



انتشارات عازم
Azem Publications

از کابل تا کاخ سفید
سفر من در جهان آشفته

فرستاده

زلمی خلیل زاد

سفیر پیشین آمریکا در افغانستان، عراق و سازمان ملل متحد

ترجمه هارون نجفی زاده

ویرایش و توضیحات

ایوب آروین

بسمه تعالی
کتاب به استاد ارشد و محترم جناب آقای
دکتر حسین
مجلسه ای نایب در کابل
لاندز

فرستاده

از کابل تا کاخ سفید
سفر من در جهان آشفته

زلمی خلیل زاد

سفیر پیشین آمریکا در افغانستان، عراق و سازمان ملل متحد

مترجم: هارون نجفی زاده

ویراستاری و توضیحات

ایوب آروین



انشارات اعظم
Azem Publications

خلیل زاد، زلمی، ۱۳۹۵ خورشیدی
فرستاده، نویسنده: زلمی خلیل زاد، مترجم: هارون نجفی زاده، کابل: انتشارات عازم.
شماره مسلسل انتشارات عازم: ۲۰۵
چاپ نخست: تابستان ۱۳۹۵ خورشیدی



فرستاده

از کابل تا کاخ سفید
سفر من در جهان آشفته

نویسنده: زلمی خلیل زاد
مترجم: هارون نجفی زاده
ویراستاری و توضیحات: ابوب آروین
ناشر: انتشارات عازم
چاپ: مطبعه‌ی عازم
شمارگان: ۲۰۰۰

چاپ نخست: ۱۳۹۵ خورشیدی

Copyright © انتشارات عازم، ۱۳۹۵

کلیه حقوق چاپ و تکثیر این کتاب تحت قانون کاپی رایت بین المللی و کاپی رایت در افغانستان به صورت انحصاری مربوط انتشارات عازم می باشد. هر نوع کاپی برداری، فوتوکاپی و تکثیر الکترونیک بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع می باشد، متخلف جداً مورد پیگرد قانونی قرار می گیرد.

نشانی دفتر مرکزی: کابل، ایستگاه اخیر پوهنتون کابل، سرک پنجم سیلوی مرکزی
تلفون‌ها: ۰۷۹۹۵۷۲۸۱۷ و ۰۷۰۰۰۵۱۷۷۵ / ایمیل: aazem.pp@gmail.com
مرکزهای پخش:

کابل، مارکیت جوی شیر، کتابفروشی مولانای بلخی (رح) / ۰۷۷۶۱۲۱۱۵۱
کابل، سرک پنجم سیلو، جوار مسجد سنگ کش ها، انتشارات عازم
فیسبوک: انتشارات عازم / Aazem Publication



ترجمهٔ این اثر اهدا می‌شود

به هم‌نسل‌هایم که سیاست‌های آمریکا سرنوشت‌شان را رقم زده است

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن چند از ناشر

کتاب "فرستاده" اثر خامه دانشمند علوم سیاسی و اجتماعی جناب داکتر زلمی خلیل‌زاد سفیر پیشین ایالات متحده در افغانستان را که برای چاپ به انتشارات عازم فرستاده شده بود، خواندم.

"فرستاده" تاریخ زنده یک و نیم دهه اول قرن بیست و یکم در خصوص افغانستان، عده‌ای از کشورهای خاور میانه و سیاست‌های خارجی و بین‌المللی ایالات متحده آمریکا می‌باشد.

این کتاب شامل ۲۶ فصل است، در فصل اول کتاب تماماً در باره زندگی شخصی و خانواده‌گی اش از طفولیت تا مقام یک رجل سیاسی و علمی، نگارش یافته و خواننده را نسبت به خود شان، توانایی‌های اجتماعی و تطور اندیشه‌هایش در محیط آرام و مناسب ایالات متحده آمریکا و سفرها و آموزش‌هایش در کشورهای عربی، آشنا می‌سازد.

و اما بقیه همه فصل‌های کتاب صرفاً روایت نبوده؛ بل نتیجه‌ای از تجارب کاری نویسنده در عرصه بین‌المللی می‌باشد که به صورت اکادمیک تحلیل گردیده است.

ما را عقیده بر اینست که نشر همچو اثرها، به صورت خاص روایت‌ها و تحلیل‌های تاریخی و سیاسی هر کدام در قسمت خویش یک سلسله واقعیت‌ها را در خود دارد، نسل جوان کشور از این اثرها نکته‌های مفید و ضروری را می‌آموزند و به صورت قطع برای آینده افغانستان از آن درس‌هایی استخراج می‌کنند.

در فصل‌های بعد از فصل اول الی اخیر کتاب از آمدن شان به افغانستان و همکاری با حامد کرزی و تدویر لویه جرگه اضطراری مطالب دلچسپ و آموزنده دارد، ناگهان رییس جمهور ایالات متحده آقای جورج دبلیو بوش او را به عراق می‌فرستد و این مصادف است با حمله به عراق.

فعالیت‌های آقای خلیل‌زاد در حساس‌ترین دقایق در عراق و شرق میانه از ترکیه الی ایران، خیلی‌ها آموزنده است، با سر و صورت دادن کارهای سیاسی در عراق بلافاصله به امر آقای بوش به افغانستان به حیث سفیر و نماینده خاص رییس جمهور ایالات متحده به کابل می‌آید.

می‌رساند و همچنان در تدویر لویه جرگه قانون اساسی نقش عمده ایفا می‌نماید و در به راه اندازی فعالیت‌های شتابنده به سوی انکشاف و پیشرفت کشور اثرگذار می‌شود.

آنچه که خیلی عمده است همانا درک دقیق و قضاوت سالم در مورد سیاست دورویه دولت پاکستان است، که پیگیرانه معطوف ساختن توجه مقامات ذیصلاح دولت ایالات متحده به واقعیت عینی در زمینه می‌باشد که علی‌الرغم مخالفت اشخاص و افراد با صلاحیت در دولت ایالات متحده امریکا، بازهم پیگیرانه در افشا ساختن چهره منافقانه پاکستان در مورد مبارزه با تروریسم و آوردن صلح و ثبات در افغانستان جانفشانی کرده است. مردم افغانستان این مبارزه برحقش را فراموش نخواهد کرد.

کمی بعد به حیث سفیر ایالات متحده به بغداد می‌رود و از چگونگی اوضاع و حالات طوفانی و بحران‌ها در آن کشور حرف‌هایی دارد و آنجا نیز نقش آفریننده سیاسی شانرا به مؤفقیت ایفا می‌دارد و سپس به سازمان ملل متحد به حیث نماینده ایالات متحده می‌رود. تمام این دگرگونی‌ها در حیات وظیفوی آقای خلیل‌زاد، تجارب عظیمی را از کار در افغانستان، عراق و سایر نقاط حوزه خلیج فارس و سرانجام سازمان ملل متحد از ایشان یک فیگور فعالیت‌های سیاسی می‌سازد.

انتشارات عازم مسرور است که در سلسله کارهای فرهنگی خویش کتاب حاضر را که توسط ژورنالیست جوان و مستعد آقای هارون نجفی‌زاده به زبان دری ترجمه کرده است را منتشر می‌نماید. باید یادآور شد که کتاب‌های از این دست متأسفانه اکثراً بدون در نظر داشته حقوق آن به صورت تحریف شده چاپ می‌گردد که نه تنها به نویسنده هتک حرمت می‌شود؛ بلکه خواننده را نیز به گمراهی می‌کشانند.

چاپ این اثر ارزشمند را برای خود جناب داکتر زلمی خلیل‌زاد و همه هموطنان تبریک می‌گویم.

پوهاند جنرال عبدالعزیز عازم

رییس انتشارات عازم

فهرست مطالب

یادداشت مترجم	۵
یادداشت ویراستار	ز
پیش‌گفتار	ح

بخش اول

اوایل زندگی

یک. کشت‌زارهای شقایق و بلوارهای سه‌راه	۱
دو. سفر به آن سوی جهان	۱۹
سه. در دیگ سیاست	۲۹
چهار. استراتژیست بلندپرواز	۳۹
پنج. مجاهدین و راهروهای قدرت	۵۳
شش. بازداشتن صدام	۶۵
هفت. پی‌ریزی استراتژی بزرگ برای جهان یک‌قطبی	۷۵
هشت. از هم‌پاشیدگی یک ملت، سرنوشت یک مرد	۸۳

بخش دوم

دولت بوش

نه. آرامش پیش از توفان	۹۵
ده. آمریکا زیر حمله	۱۰۷
یازده. جست‌وجوی رهبران در سایه استبداد	۱۱۷
دوازده. بازگشت به کابل	۱۳۱
سیزده. لویه جرگه	۱۴۵
چهارده. نگاه‌هایی به جای دیگر	۱۵۷
پانزده. برنامه‌ریزی عراق پساجنگ در داخل عراق	۱۶۹
شانزده. عراق: از آزادی تا اشغال	۱۷۷
هفده. موفقیت شتابنده در افغانستان	۱۸۷

۲۰۱	هجده. سفیر
۲۱۱	نوزده. سازندگان در برابر خرابکاران
۲۲۷	بیست. میوه‌های مردم سالاری
۲۴۱	بیست و یک. آمادگی برای عراق
۲۵۳	بیست و دو. بازسازی عراق
۲۷۱	بیست و سه. تشکیل دولت وحدت ملی
۲۸۳	بیست و چهار. جدال برای مهار حلقه خشونت فرقه‌ای
۳۰۳	بیست و پنج. نماینده دائم در سازمان ملل متحد

بخش سوم

آمریکا در جهان

۳۲۷	بیست و شش. جهان خطرناک‌تر
۳۴۵	سخن آخر

یادداشت مترجم

یک روز گرم سوزان در «ملک پکه و پوستین» بود که زنگ تلفنم به صدا درآمد و پشت خط صدای طنین انداز فرماندهی بلند شد که تا آن روز هوادارانش او را «پادشاه صاحب» خطاب می‌کردند. ژنرال عبدالرشید دوستم نگران به من، که خبرنگار رادیوی بی‌بی‌سی بودم، از پشت خط التماس کرد: «آقای نجفی‌زاده! گناه من چیست که آمریکا علیه من اقدام می‌کند؟» بعد پرسش دیگری را مطرح کرد که برای خود من هم بی‌پاسخ مانده بود: «چرا من که با تروریسم بین‌المللی و القاعده مبارزه کرده‌ام، دشمن آمریکا شده‌ام؟»

آن روز آقای دوستم به چند رسانه بین‌المللی دیگر هم زنگ زده بود تا جلو مانور بیشتر نظامیان آمریکایی را بگیرد که هواپیماهای مجهز با بمب‌های صوتی خود را با هدف مهار سرکشی این فرمانده قدرت‌مند در شمال افغانستان بر فراز کاخ شبرغان او به پرواز درآورده بودند.

پشت چنین رویارویی‌های بی‌شمار در سال‌های نخست اداره جدید افغانستان یک نفر بود: زلمی خلیل‌زاد، فرستاده ویژه رئیس جمهوری آمریکا برای افغانستان که آمده بود در افغانستان پس از قیام، کودتا، اشغال، القاعده و طالبان، دولت مدرن همسو با آمریکا را تشکیل دهد.

کتاب «فرستاده» اما تنها تاریخ پرپیچ و خم پانزده سال اخیر دیپلماسی و روابط خارجی آمریکا در قبال افغانستان، عراق و در کل خاورمیانه بزرگ نیست. در این اثر به تاریخ معاصر افغانستان و نقش آمریکا در شکل دادن جهاد علیه شوروی نگاه گذرای صورت گرفته و مسائلی از پرده در افتاده که پیشینه نداشته‌است. از چگونگی تصمیم‌گیری در رده‌های رهبری در واشینگتن و طرح استراتژی برای کشورهای رو به توسعه در بجنوحه اختلافات و سلیقه‌های متفاوت بین وزارت‌خانه‌ها و آژانس‌های آمریکایی نیز روایت شده‌است.

علاوه بر آن، آنچه که به من انگیزه داد تا روی برگردان این کتاب کار کنم، حس کنجکاوی‌ام درباره یک شهروند افغان است که به عنوان بلندپایه‌ترین مقام مسلمان آمریکا راهش را به پنتاگون و سپس کاخ سفید باز کرده‌است.

زندگی آقای خلیل زاد متولد مزارشریف برای من جالب و الهام بخش است که تصور می کنم برای مخاطبان کتاب هم خالی از جذابیت نیست.

اولین بار شانس در صنف دهم مکتب در او را زد که در یک برنامه آموزشی برای یک سال به آمریکا رفت. اوضاع افغانستان که روز به روز متشنج می شد، خلیل زاد روز به روز در بیروت و شیکاگو از راه تحصیل پله های ترقی را طی کرد. او روزهای بعد از یازدهم سپتامبر خود را در به صورت استثنایی در جایی یافت که دو جهانش را به هم پیوست می داد - آمریکای زخم دیده از دست تروریسم و افغانستانی که به تروریسم پناه داده بود. زلمی خلیل زاد در برقراری ثبات و امنیت در خاورمیانه بزرگ نقش مهمی ایفا کرده است. او در دوران سفارتش در افغانستان، عراق و بعداً سازمان ملل متحد سعی کرد چالش های برخاسته از فعالیت القاعده، طالبان، ایران و دیگر تهدیدها به امنیت آمریکا را مهار کند. خلیل زاد که به عنوان دیپلمات کارکشته عصرش مورد تأیید هم قطاران و منتقدانش است، از روش دیپلماسی منحصر به فرد و داستان زندگی نامتعارفش کار گرفت تا منافع و ارزش های آمریکا را از جایگاه سفیر وسعت دهد.

«فرستاده» که ترکیبی از زندگی نامه، گزارش سیاسی و تحلیل صریح اوضاع خاورمیانه است، در وقت مناسبی برای غنای گفت وگوها درباره چگونگی گسترش کارآیی منافع آمریکا در یک عصر آشوب زده پدید می آید.

من این کتاب را طی دست کم دو بار مرخصی چند روزه از کارم و مرخصی دو ماهه از خانواده تمام کرده ام. از این رو، می خواهم از تمام همکاران و اعضای خانواده ام مخصوصاً از آروین و کیان، پسرانم و وحیده پیکان همسرم سپاسگزاری کنم. از فرهیخته گرامی «ازمری باهر» که نسخه اصلی کتاب را سخاوتمندانه در اختیارم گذاشت نیز قدر دانم. این کتاب بدون دقت ایوب آروین در ویراستاری، حاشیه نویسی و برابرگزاری با اصل متن هرگز تکمیل نمی شد. من از دوست گرانمایه دکتر اجمل عازم، مدیر انتشارات عازم، نیز سپاسگزارم که زمینه نشر «فرستاده» را فراهم کرد.

مانند هر اثر دیگر این کتاب هم از اشتباه و نارسایی خالی نیست. من تمام مسئولیت آن را به عهده می گیرم. و من الله توفیق.

هارون نجفی زاده

سرطان ۱۳۹۵ کابل

یادداشت ویراستار

زلمی خلیل‌زاد از طریق مراکز علمی و پژوهشی وارد عرصه سیاست شده است. به همین دلیل، کتاب خاطرات او تنها یک خاطره‌نویسی ساده از زندگی خصوصی تا درگیر بودن با تحولات پیچیده یک‌ویم دهه نخست قرن بیست‌ویکم نیست. خلیل‌زاد با توجه به ماهیت موضوع‌هایی که در بخش‌هایی از این کتاب به آن‌ها اشاره می‌کند، به زبانی اکادمیک و دانشگاهی متوسل می‌شود. این امر کار را برای ارائه متنی ساده برای مخاطبان فارسی‌زبان آن در افغانستان دشوار کرده است.

وقتی مترجم متن برگردان‌شده این کتاب را بدون بازخوانی در اختیار ویراستار قرار داد، نیاز بود که کار ویراستاری با مقابله دوباره متن فارسی با متن انگلیسی به صورت هم‌زمان به پیش برده شود تا در نهایت هر دو متن با هم کاملاً منطبق باشند. به ویژه، در مواردی که نویسنده با رویکرد تخصصی به تبیین مسائل پیچیده استراتژیک، امنیت بین‌الملل و سیاست‌های جهانی می‌پردازد، نیاز است که کار برابرگذاری عبارت‌ها و اصطلاحات در چارچوب جملات ساده، روان و نزدیک به مقصود نویسنده با دقت بیشتری انجام شود. در چنین موارد ویراستار مجبور شده با مشورت مترجم کاری فراتر از ویراستاری انجام دهد.

علاوه براین، این کتاب اصولاً برای مخاطبان آمریکایی نوشته شده، به همین دلیل موارد بسیاری در آن هست که بیان آن‌ها برای مخاطبان فارسی‌زبان نیاز به توضیح بیشتری دارد. این امر ویراستار را بر آن داشت که در موارد لازم توضیحاتی را در پانویس‌ها ارائه کند. موارد دیگری هم بوده که ویراستار لازم دانسته واژه‌ها و عبارت‌هایی را در داخل متن بیفزاید که همه آن‌ها در بین گروه [] مشخص شده‌اند.

همه این کار تحت فشار محدودیت زمانی انجام شده و ممکن است دشواری‌هایی پابرجا مانده باشد که در چاپ بعدی رفع خواهد شد.

ایوب آروین

اسد ۱۳۹۵، کابل

پیش گفتار

از کابل تا بغداد

کابل، ۲۰ جون ۲۰۰۵

وقتی از پلکان خاکی رنگ فلزی به سمت کابین خلبان بالا می‌رفتم، دعوت شدم که در صف دوم صندلی‌ها درست پشت سر خلبان جابه‌جا شوم. در پشت سر من هواپیمای باری کاملاً خالی با سوراخی چنان بزرگ که می‌توانست یک تانک ام-۱ آبرامز را جا دهد، نمایان بود.

من وقتی پیش از این بر هواپیماهای سی-۱۷ سوار می‌شدم، با تجهیزات عظیم یا وسایط جنگی که راهی پایگاه بگرام یا قندهار می‌بودند، یک‌جا سفر می‌کردم. امروز آخرین روزم به عنوان فرستاده ویژه ریاست جمهوری و سفیر آمریکا در افغانستان بود و این هواپیما فرستاده شده بود تا مرا به محل مأموریت جدیدم به عنوان سفیر آمریکا به بغداد انتقال دهد. در واقع، شاید این نخستین پرواز بین پایتخت‌های دو کشور جنگ‌زده بود که صورت می‌گرفت. این برای من مخصوصاً یک سفر عاطفی بود، چون جایی را ترک می‌کردم که زادگاهم بود. بعد از اشغال افغانستان توسط شوروی در سال ۱۹۷۹، دلهره من این بود که آیا روزی برخوادم گشت. آن وقت بعد از یازدهم سپتامبر به عنوان دیپلمات ارشد بازگشته بودم. حالا دوباره افغانستان را ترک می‌کردم و کارم هم خیلی ناتمام مانده بود.

آیا من داشتم به افغانستان پشت می‌کردم؟ بدون شک سفیر ایالات متحده تقدیر کشوری را تعیین نمی‌کند. اما من سه سال گذشته را در کمک به رهبران افغان برای بازسازی و تقویت دولت شکننده آن‌ها بعد از ۲۵ سال انقلاب، اشغال و جنگ داخلی سپری کرده‌بودم. در منازعات میان جنگ‌سالاران پادرمیانی و آنان را به همکاری با دولت ملی وادار کرده‌بودم. به رهبران افغان کمک کرده‌بودم که

نهادهای ملی مانند ارتش ملی افغانستان را بنیان‌گذاری کنند. با چالش‌های برخاسته از دولت‌های همسایه‌های توطنه‌گر دست و پنجه نرم کرده بودم. افغانستان و همین‌طور ایالات متحده و دیگر قدرت‌های دوست با شورش تازه طالبان دست به گریبان بودند. پیشرفت‌های داشتیم — بیش از آنچه که بسیاری فکر می‌کردند ممکن است — اما کار را به یقین یک‌سره نکرده بودیم.

رئیس جمهور جورج دبلیو بوش از من خواسته بود به عراق بروم — کشوری که در منازعه فرقه‌ای غرق می‌شد. مدیرانم گفته بودند که در آن‌جا به صورت فوری به من نیاز است.

هوایم‌ای غول‌پیکر در روی بانند حرکت کرد. در جلو ما قله‌های هندوکش دیده می‌شد که برخی از آن‌ها هنوز تا ماه جون پوشیده از برف بود. وقتی ارتفاع گرفتیم، از بالا به کشوری نگاه کردم که در سده‌های گذشته بستر امپراتوری‌های بزرگ بوده، از سوی ارتش‌های کشورگشایانی مانند اسکندر کبیر اشغال و به دست فرمان‌روان مستبد و اغتشاش‌طلبان غم‌زده و رنجور شده‌است. این کشور همچنین زادگاه [مولانا جلال‌الدین محمد بلخی] رومی، صوفی و شاعر فارسی‌گوی است و وطن شاعران، نخستین شیشه‌گران و معدن‌کاران جهان و بازرگانان تند و چابکی که در مسیر پررفت و آمد جاده ابریشم کسب و کار می‌کردند.

من در مورد این نمایش تاریخی تأمل کردم که مرا دوباره به افغانستان بازگردانده بود. من حتی در آوان جوانی ظهور آنچه را «بحران تمدن اسلامی» می‌خوانم، درک کرده بودم؛ بحرانی که در فروپاشی جایگاه مسلط این تمدن در جهان در قرن پانزدهم و همچنین ناکامی تمامی امپراتوری‌ها و دولت‌های ملی پس از آن در برآورده کردن انتظارات مردم خود ریشه دارد. من به عنوان بازدیدکننده‌ای جوان و مهاجر در ایالات متحده مشاهده کردم که کشورهای دیگر مسیر بهتری را در پیش گرفته‌اند. من در سال‌های نخست کارم هشدار داده بودم که این بحران به تولید موجی از افراط‌گرایی اسلامی خواهد انجامید. سرانجام، هم به حملات یازدهم سپتامبر منتج شد.

در راه نتوانستم آرام بنشینم یا چون نیاز به استراحت داشتم بخوابم. به جای آن، در شکم خالی هوایم‌ای سی-۱۷ قدم زدم و گذاشتم که افکارم به دوران جوانی‌ام بازگردد.

در نظر اجمالی نخست به کاخ ریاست جمهوری افغانستان — جایی که به تازگی محل گفت‌وگو و جلسه‌های من با سیاستمداران افغان بود — زمانی به یادم آمد در نوجوانی تازه از زادگاهم، مزار شریف، به کابل رسیده بودم. آن وقت‌ها هنوز کاخ سلطنتی ظاهر شاه بود. کاخ دارای فضاهای سبز آراسته با درختان و گلبن‌های تیزبین شده بود و با چهارراهی استقلال فاصله کمی داشت.

من به دیوارهای بزرگ کاخ، صف اعضای گارد تشریفات در بیرون و توپ سیاه تاریخی که به عنوان نمادهای پیروزی افغان‌ها بر بریتانیا در قرن نوزدهم خودنمایی می‌کرد، خیره شده بودم — چیزی که گواه

این حقیقت بود که مردم من برای استقلال مبارزه کرده و بزرگ‌ترین امپراتوری کره زمین را شکست داده‌اند. پرچم بزرگ ملی افغانستان که در برج مرکزی بالای ورودی اصلی در اهتزاز بود، به ساختمان شکوه بیشتری می‌داد. معماران قصر توانسته بودند اثر از پیش سنجیده شده خود را بر جا بگذارند: من از طریق تجسم فیزیکی ساختمان ابهت دولت افغانستان را احساس کرده بودم. دولت پایدار و نیرومند به نظر می‌رسید، درست مانند کوه‌های افغانستان.

در دهه ۱۹۵۰ هیچ نگرانی جدی امنیتی نبود، هیچ بمبی انفجار نمی‌کرد و هیچ شورشی وجود نداشت. شهروندان عادی می‌توانستند تا دروازه‌های کاخ قدم بزنند. آن وقت به اصطلاح معروف آمریکایی «روزهای خوب گذشته» بود. اما این دوره هم ظاهراً مثل تقدیر وطنم در طول قرن‌ها خیلی طول نکشید.

یک دهه اشغال تلخ از سوی اتحاد شوروی و در پی خروج نیروهای شوروی، غفلت و قطع علاقه آمریکا، کشور را در پناه رهبران متفرق گروه‌های مسلح داخلی و قدرت‌های منطقه‌ای افزون‌خواهی مانند پاکستان، ایران و روسیه رها کرد. بی‌ثباتی در افغانستان نتایج زهرآگینی به جا گذاشت: جنگ نیابتی میان قدرت‌های منطقه‌ای، بالا گرفتن تجارت تریاک در حد انفجار، جمعیت بزرگی از مهاجران در کشورهای همسایه، ایدئولوژی‌های نیروبخش شبه‌نظامیان اسلام‌گرای، ظهور گروه‌های تروریستی چندملیتی مانند القاعده و پیروزی طالبان. رژیم طالبان استبداد بی‌رحمانه و جنگ داخلی بی‌پایانی علیه گروه‌های مخالف در شمال راه انداخت و با اسامه بن‌لادن وارد ائتلافی شد، کسی که هنگام اقامت در افغانستان حملات یازدهم سپتامبر [۲۰۰۱] را طراحی کرد.

در سه سال آخری که من بین واشنگتن و افغانستان در رفت و آمد بودم، درگیر روند خسته‌کننده و دشواری برای کمک به افغانستان بودم تا این کشور یک «کشور عادی» شود.

آخرین ملاقات من با رئیس جمهور حامد کرزی تنها کمابیش یک ساعت پیش در دفترش صورت گرفته بود. اگرچه ما دو مانند صدها مورد دیدار پیشین با هم شوخی کردیم، هر دو احساسات آمیخته‌ای داشتیم. از یک سو، افغانستان حالا در مسیر بهتری قرار داشت. به صورت کلی، مردم افغانستان نسبت به آینده خود خوشبین، حامی دولت و حضور ایالات متحده بودند. اقتصاد کشور رو به رشد بود و در حوزه‌های بزرگی پیشرفت صورت می‌گرفت. خشونت شورشیان بعد از انتخابات ریاست جمهوری اکتبر ۲۰۰۴ تقریباً به طور کامل از هم پاشیده بود. گزارش‌هایی داشتیم که رهبران ارشد طالبان مشارکت بالا در انتخابات ملی را برای شکست استراتژیک می‌دانستند. برخی از رهبران طالبان به این نظر بودند که دیگر شورش دوام نمی‌آورد و آشتی با دولت افغانستان اقدام درستی است که بایستی در

پیش گرفته شود. از سوی دیگر، مطمئن نبودیم که این وضعیت امیدوارکننده دائمی است یا تنها آرامش پیش از توفان.

من به دلیل یک تماس تلفنی بین رئیس جمهور بوش و جلال طالبانی، رئیس جمهوری عراق، افغانستان را ترک می‌کردم. عراق داشت به ضرب الاجل تدوین قانون اساسی نزدیک می‌شد. پیشرفت کند بود. در پایان مکالمه بوش پرسیده بود که آیا کار دیگری است که می‌تواند برای عراق انجام دهد. طالبانی جواب داده بود: «بله، زل را بفرست.»

طالبانی رهبر سحرآمیزی بود. او با خوش‌رفتاریش ثابت کرد که شهرتش به عنوان جنگجوی قاطع پیش‌مرگ‌ها و فعال سیاسی ستیزه‌جو نادرست است. درخواستش تملق‌آمیز بود. من پی‌بردم که او به دنبال شربکی بود که با او بتواند در جریان نوشیدن تعداد بی‌شمار پیاله‌های چای، بر مسائل سخت غلبه کند. او سفیری می‌خواست که مورد اعتمادش باشد و کسی را که می‌شناخت می‌تواند از پی کارها برآید — هم در بغداد و هم در واشنگتن.

آخرین باری که من طالبانی را دیده بودم، اندکی پس از سرنگونی رژیم صدام حسین در دو سال پیش در ماه اپریل ۲۰۰۳ بود. من مأمور شده بودم که در سرتاسر عراق با برگزاری همایش‌هایی رهبرانی را شناسایی کنم که می‌توانستند با گروه‌های تبعیدی دولت قتل را تشکیل دهند. حاکمیت به زودترین فرصت ممکن به اداره جدید انتقال داده می‌شود. ولی این روند وقتی به حال خودش رها شد که رئیس جمهور بوش اعلام کرد در عوض این کار پل برمر به بغداد می‌رود تا ریاست حاکمیت موقت ائتلاف را به عهده گیرد، اداره‌ای که به عنوان حکومت اشغالی آمریکا در عراق پس‌اصدام خدمت می‌کرد.

چند ساعت پس از اعلام این تصمیم، بوش به من زنگ زد. او امیدوار بود که من این تغییر ۱۸۰ درجه‌ای را امری شخصی تلقی نکنم. رئیس جمهوری به شیوه ملایم خودش گفت: «زل، ما همه دوست داریم. برای به اندازه یک جهان ارزش داری.»

از تعریف او قدردانی کردم، اما پاسخ دادم برای من قابل درک نیست که چرا موضع ما از طرح واگذاری سریع قدرت به خود عراقی‌ها به طرحی تغییر کرد که ما را به نیروی اشغالگری که پس از جنگ جهانی دوم حاکمیت جاپان شکست‌خورده را به دست داشت، تبدیل می‌کرد.

رئیس جمهور برای توضیح این موضوع از عبارت‌های محدود شخصی و اداری استفاده کرد. مشکل بود که اگر هم برمر و هم من به بغداد می‌رفتیم، او از طریق وزارت دفاع به دونالد رامسفلد، وزیر دفاع گزارش می‌داد و من به کاندولیزا رایس مشاور امنیت ملی. کار مشترک بین رامسفلد و رایس به خوبی به پیش نمی‌رفت. نمی‌توان دو مقام ارشد در میدان عمل داشت که هر دو به دو مدیری پاسخگو باشند که

پیش‌گفتار □ ف

با هم سازگار نیستند. رئیس جمهوری می‌خواست وزارت دفاع رهبری امور عراق را به عهده داشت باشد که این به معنای فرستادن برمر به عراق بود.

به نظر می‌رسید که از پیامدهای تغییر حکومتی مستقل به اداره اشغالی درک اندکی وجود داشت. من نگرانی‌های خود را با رایس و استفن هدلی، معاون او، در میان گذاشتم. اما آن‌ها به من گفتند که خیلی دیر شده‌است.

آنچه اوضاع را بدتر کرد، انحلال ارتش ملی عراق کمی پس از اتخاذ تصمیم اشغال بود. از طرف دیگر، پاک‌سازی رژیم قبلی — بعث‌زدایی — نیز به گونه بسیاری عمیقی پیش رفت که دامنه آن زندگی بسیاری از عراقی‌هایی تحت تأثیر قرار داد که شریک جرایم صدام نبودند. صدها هزار عراقی مجرب در جنگ و حکومت‌داری حالا دیگر بیکار، بی‌جا، رنجیده و بی‌سرنوشت شده بودند. آن‌ها سطوح شورش را به گونه‌ای پر کردند که به گفته پسران من، ما شاید به دروازه خود گول زدیم.

با توجه به گذشته، بزرگ‌ترین پشیمانی من این است که نتوانستم این تصمیم را تغییر دهم. علی‌رغم نیات نیک آمریکا، مخالفت مسلحانه علیه اشغال به رهبری این کشور منجر به مخالفت مسلحانه اجتناب‌ناپذیر بود. ملی‌گرایی عرب، خاطرات تلخ امپریالیسم اروپایی، دشمنی‌های قومی و فرقه‌ای و سلاح و تسلیحات عظیم زرادخانه صدام ترکیب پر مخاطره‌ای بودند و دیری نکشید که کشور میان آتش قرار گرفت.

با توفیق قدم زدن در درون سی-۱۷، دست به جیم بردم و یادداشتی را باز کردم که از خانواده‌ام دریافت کرده بود. کاغذ پارچه ظریفی از نوشت افزاری با کناره‌های سوراخ شده بود که از زمان تولد پسر بزرگ ما به جا مانده بود.

روی صفحه کاغذ شب چهاربرگی نصب شده بود که حاوی پیام حمایت و محبت فرزندان و همسرم بود. آن‌ها برای من آرزوی موفقیت در عراق کرده بودند. این شبدر خوش‌اقبال را در آخرین جلسه بی‌خیال خانوادگی در یک حوض آب‌بازی پیدا کرده بودیم. همسرم شریل در نزدیکی شبدر پیامی ثبت کرده بود. او با اشاره به پارک عاشقانه در سواحل یکی از شاخه‌های فرعی رودخانه دانوب نزدیک آپارتمانی که در مراحل اول ازدواج ما محل اقامت ما در وین بود، نوشته بود: «بگذار این گانسه‌اوفل و روزهای سرد آفتابی و آیس کریم‌های خوب و کسانی را که ترا فقط بخاطر خودت دوست دارند، به یادت آورد.»

نزدیک بود در بغداد فرود بیاییم. به من واسکت زرهی داده شد — چیزی که هرگز در کابل نپوشیده بودم. حدس زدم حالا به تمام اقبالی نیاز دارم که یک شبدر چهاربرگ اتریشی در خود دارد.

بخش اول
اوایل زندگی

یک

کشت زارهای شقایق و بلوارهای سه راه

افغانستان، ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۵

من در نخستین روز بهار در شهر مزار شریف در شمال افغانستان زاده شدم. نوروز آغاز سال نو خورشیدی است. زادگاه من، مزارشریف، اسمش را از زیارتگاه آبی مقدسی که در مرکز شهر خودنمایی می‌کند، برگرفته است. مشهور است که این زیارتگاه آرامگاه امام علی، داماد و پسرعموی حضرت محمد، است.

چند روز پس از آن که به دنیا آمدم، خانواده پرجمعیت من گردهم آمدند تا رسم رایجی را برپا کنند. اعضای خانواده در فضایی که برنج، گوشت گوسفند و مرغ و شیرینی پخش می‌شد، بر سر نام‌های گوناگونی برای نام‌گذاری من بحث کردند. سرانجام، این مادر بزرگ پدری‌ام، حوا، رئیس خاندان ما بود که تصمیم گرفت. نامم زلمی شد - نامی افغانی از مناطق پشتون‌نشین به معنای «جوان».

من رنگ‌های روشن بهار مزارشریف را به خاطر دارم. شهر با رنگ سرخ صدها هزار شایق خودرو درخشان شده بود. شکوفه‌های شقایق همه جا بود، در کشت‌زارها، کنار خیابان‌ها، تقریباً هر جا که خاک، آب و آفتاب بود. آن روزگار خانه‌ها با ترکیبی از کاه و گل ساخته می‌شد که وقتی می‌خشکید، به اندازه کافی برای نگهداشت عناصرش بادوام بود - خیلی شبیه خشتی که در جنوب غرب آمریکا به کار گرفته می‌شد. خانه‌ها سقف‌هایی هموار آراسته با گنبد گلی داشتند. در بهار شقایق ریشه می‌گرفت و رنگ سرخ را در سرتاسر شهر پخش می‌کرد. حتی قلعه قدیمی «قلعه جنگی» زیر شقایق پنهان می‌شد. گل‌های وحشی تجلی خوش‌بینی بهار بود.

خلیل الله، پدرم، در دهه ۱۹۳۰ از ولایت شرقی لغمان به مزارشریف آمده بود. بارها داستان گذر از ناحیه مرکزی هندوکش را تا رسیدن به مزارشریف روایت می کرد. آن وقت در افغانستان موتر وجود نداشت. او که گاه سواره و گاه پیاده سفر کرده بود، در جست و جوی فرصت بود. در آن روزها این مسئله کوچکی نبود که یک مرد جوان راه ناکجاآباد را در پیش گیرد. خانواده روز عزیمتش مراسم نمادین فاتحه خوانی برگزار کرد که هرگز انتظار بازگشتش را نداشت. ماه ها وقت گرفت تا به مزارشریف رسید، اما او به سرعت به ظرفیت فضاهاى باز و جمعیت کوچک تر شهر پی برد. وقتی به لغمان بازگشت، توانست مادر، یک برادر و یک خواهرش را ترغیب کند که با او در مزارشریف بپیوندند. همه با هم در محله ای نزدیک روضه شریف^۱ جاگزین شدند.

او همچنان با خود همسری آورده بود. معمولاً زن خانه مقداری زمین به عنوان جهیزیه دریافت می کرد. از این رو هم بود که ازدواج درون خانوادگی ترجیح داده می شد - چرا که در آن صورت مال و ملکی از دست نمی رفت. عروس و داماد همواره هم دیگر را تا روز عروسی نمی دیدند و شانس اندکی داشتند که در مورد تصمیم ازدواج خود چیزی بگویند. این وسط پدرم یک امتیاز داشت. مادرم در همسایگی اش زندگی می کرد و او نظرهایی به مادرم انداخته بود. آنچه را دیده بود، پسندیده بود که زمینه گفت و گوی بین خانواده را فراهم کرده بود.

در جامعه سنتی افغانستان مردم سن و سال دقیق خود را حفظ نمی کنند و در سالگرد تولد خود جشن نمی گیرند، اما مادرم تخمین می زند که در وقت عروسی بین ۹ تا ۱۲ سال سن داشته است. ۱۵ ساله بود که نخستین فرزندش را به دنیا آورد.

بر اساس تخمین های خانوادگی، پدرم در زمان عروسی ۲۲ ساله بود. اگرچه او از خانواده با پیشینه اجتماعی ممتاز نمی آمد، با معیارهای محلی آموزش دیده بود. مکتب متوسطه را تمام کرده و در وزارت مالیه مأمور شده بود. رفته رفته رئیس اداره مالیه ولایتی در مزارشریف شد. او معروف بود به امانت داری، دوراندیشی و اخلاق استثنایی اش. او به راحتی می توانست از عهده تأمین مخارج همسر جدیدش با حقوق ماهانه چند دالری برآید.

مادرم بی بی زهرا یا آنگونه که همه با نام شاه کوکو می شناختند، زنی نحیف، رنگ پریده و کوچک بود - پرتحرک، بی امان و با اراده ای عظیم. کارهای خانه را همیشه سر و قش انجام می داد و می توانست پیش از وقت تعیین شده انجام دهد. من مادرم را «آیه» می خواندم که به عنوان تکریم به مادر گفته می شود.

آن روزها خانواده ها بزرگ بودند، اما بسیاری از کودکان نمی توانستند در همان سال های نخست زندگی خود می مردند. زنان کودکان زیادی به دنیا می آوردند. غالباً از وقتی به بچه به دنیا آوردن شروع می کردند که خیلی جوان بودند و نمی توانستند زایمان بی خطر داشته باشند. آب پاک همیشه مهیا نبود و

۱. به آرامگاه منسوب به حضرت علی در مزارشریف «روضه» یا «روضه شریف» می گویند (ویراستار).

مراقبت‌های پزشکی ابتدایی بود. در دهه ۱۹۵۰ میزان مرگ و میر نوزادان در افغانستان حدود ۲۵۰ در هر ۱۰۰۰ تولد زنده بود. تجربه خانواده من بدتر از این بود. مادرم در طول حیاتش ۱۳ بار زایمان کرد، اما تنها ۷ کودک زنده ماندند - سه پسر و چهار دختر. دو تا از شش کودک دیگر پیش از رسیدن به یک سالگی جان داده بودند.

تولد سالم من شایسته تجلیل بود. از پنج برادر و خواهر بزرگ‌تر من تنها یکی زنده ماند که میان اندوه همه او هم دختر بود - خواهرم عزیزه. مادرم از واقعیت‌هایی که دامن‌گیر زنان افغانستان است، آگاه بود. و به نحوی احساس تقصیر می‌کرد که دخترانی به دنیا می‌آورد که در آن قربانی بی‌عدالتی اجتماعی خواهند شد.

وقتی در سال ۱۹۵۱ به دنیا آمدم، به عنوان نوزاد پسر مهمی که برای تولدش انتظار کشیده شده بود، همه توانایی‌ها به کار گرفته شد تا از من محافظت کنند. گوشتم برای یک گشواره طلایی شکافته شد تا مرا غلام علی قلم‌داد کنند که امید می‌رفت پس از آن مواظب من باشد. سال‌ها بعد وقتی که در دانشگاه شیکاگو بودم، همکارانم شانس‌های زنده ماندنم را تا سن بیست‌سالگی برشمردند و نتیجه‌گیری کردند که من معجزه‌ام.

من که تنها پسر خانواده و با آمدن دو پسر دیگر، بزرگ‌ترین بودم، نازدانه بودم. خواهران بیشتر پیدا شدند - لطیفه، ملکه و بسیمه. کودکانی هم بودند که زنده نماندند. یکی از سوزناک‌ترین خاطره‌های کودکی‌ام شبی بود که خواهرم حفیظه درگذشت. روزها و به‌ویژه شب‌ها به شدت می‌نالید. لحظه‌ای را به یاد دارم که آن فغان‌ها خاموش شد. دانستم که خواهرم را از دست داده‌ام.

یادم هست که داروسازی برای معاینه‌اش آمده بود و داروهای هم داد. اما هیچ پزشکی نیامد و هرگز به بیمارستان هم برده نشد. باور دارم که بیماریش آپاندیسیت بوده است.

پدر و مادرم غمگین اما ناگزیر بودند. من محزون و خشمگین بودم. وقتی مرتب می‌پرسیدم که چرا حفیظه مرده است، آنها تکرار می‌کردند که «کار الهی» است. من حتی در آن سن جوانی حدس می‌زدم که کار بیشتری می‌توانست انجام شود. بینشی که وقتی درباره فقر و توسعه نیافته‌گی بیشتر مطالعه کردم، نظرم را تایید کرد.

در دوران کودکی‌ام، پدرم صبح زود از خانه برای کار بیرون می‌شد. شام که باز می‌گشت، از مغازه با خود خوراکی می‌آورد - گاهی چیزهای خاصی برای ما کودکان هم می‌آورد - نخود و کشمش، میوه خشک یا نبات. معمولاً با تصور زیاد منتظر می‌ماندیم که امروز برای ما چه می‌آورد. در آن زمان عموماً مردها خرید می‌کردند.

مادرم هم وقت اذان برمی‌خاست و بعد از نمازش صبحانه آماده می‌کرد. من با عطر شیرچای داغ بیدار می‌شدم که مشوق بزرگی برای بیدار شدن بود. مادرم آشپز خوبی بود. مربای به و آلبالویش در

محلّه معروف بود. یکی از غذاهای دلخواه من قابلی پلو بود که در آن گوشت گوسفند و مرغ یکجا با بادام، پسته، پوست نارنج، بریده زردک و کشمش درهم آمیخته می‌شوند. دیگری بورانی بادمجان بود که بادمجان داغ شده قاق و بادمجان رومی با گشنیز و مرچ تند و چکه پخته می‌شود. چکه هم نوعی پنیر خانگی است که با گرفتن مایعات ماست تهیه می‌شود.

ما کودکان اولین مراحل آموزش خود را در خانه طی کردیم. آیین معاشرت مهم بود و انتظار می‌رفت کودکان با ادب باشند. سن و سال در جریان هر گردهمایی ترتیب نشستن در جایگاه را با جدیت تعیین می‌کرد. هر باری که شخص تازه‌ای وارد اتاق می‌شد، جای‌ها تغییر و تبدیل می‌شد. کودکان در ته سلسله مراتب قرار می‌گرفتند اما خیلی مورد شفقت بزرگان قرار می‌گرفتند - گاهی بیش از حد به‌ویژه که یک قطار بازدیدکنندگان به‌زور از کومه‌های آن‌ها چندک می‌گرفتند.

افغانستان برای بسیاری از آمریکایی‌ها تصویری از منازعه مسلحانه پایان‌ناپذیر، ساختمان‌های بمباران شده و فقر شدید را زنده می‌کند. آن‌ها افغانستان را سرزمینی پس مانده و فاقد اداره می‌دانند. اما افغان‌ها بیشتر قرن بیستم را در آرامش و ثبات بیشتر از بسیاری از کشورهای رو به توسعه زندگی کرده‌اند. اندک بودند کسانی که مشروعیت دودمان درانی را به چالش بکشند. ظاهر شاه که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۷۳ حاکمیت داشت، عمده‌تأ یک شاه خیراندیش قلمداد می‌شد که توسعه اقتصادی و اجتماعی را به تدریج پیش می‌برد. او که شخصیتی پدرانه داشت، پشتونی از قبیله‌ای در جنوب بود و تنها به دری می‌توانست حرف بزند که گویشی از فارسی و زبان مردم شمال کشور است. او که طبیعت نرم داشت، نمی‌توانست حکم اعدام امضا کند. معروف بود وقتی تحت فشار قرار می‌گرفت چنین کند، به خارج می‌رفت و مسئولیت امضا به گردن یک معاون سخت‌گیرش می‌افتاد.

داوود خان، پسرعموی ظاهر شاه، که نخست‌وزیر بود و سرانجام سرنگونش کرد، یک تجددگرایی نیرومند بود. اداره محلی مزارشریف خدمات ابتدایی مانند آموزش، اداره کشوری، پلیس، خدمات پستی، ثبت ملکیت و جاده فراهم می‌کرد. دادگاه‌های محلی به دعاوها و نزاع‌ها رسیدگی و قانون وضع می‌کرد. افغانستان هرچند فقیر بود، نهادهای کارآمد و ثبات قناعت‌بخش داشت. همچنان یک جامعه طبقه‌بندی شده بود که در آن رتبه، امتیاز و واسطه نقش بزرگی داشت. می‌توانستید تکت کنسرت یا مسابقه ورزشی ببخیرید، ولی اگر فرد مهم‌تر صندلی‌تان را می‌خواست، تکت‌تان بی‌ارزش می‌شد.

تاریخ معاصر کشور را نمی‌توان با شکوه گذشته مقایسه کرد. افغان‌ها بازمانده‌های سلسله‌ای از امپراتورهای بزرگ هستند. در مناطق شمال کشور جایی که من بزرگ شدم، بقایای تمدن بزرگ در مرکز شهر بلخ وجود داشت که در هفتاد کیلومتری جنوب رود آمو موقعیت دارد - رودی که اکنون افغانستان را از ازبکستان جدا می‌کند. یونان باستان آسیای مرکزی را «سرزمین هزار شهر» ت ذکر داده که برخی از

آن شهرها به پنج هزار سال پیش برمی گردد. بلخ چنان مرفه بود که عرب‌ها پسان آنرا «ام البلاد» توصیف کردند.

فردریک استار^۱ تاریخ‌دان بلخ را یکی از بزرگ‌ترین شهرهای روزگار باستان توصیف کرده است. دیوارهای بیرونی شهر، که بیش از صد کیلومتر درازا دارد، حومه و باغستان‌ها را محصور کرده است. منطقه درونی، که بالا حصار خوانده می‌شود یک کاخ و بناهای دولتی را در دل دارد و ده برابر بزرگ‌تر از تروای^۲ باستانی است. بلخ، که مرکز فرهنگ و نوآوری فکری دانسته می‌شد، شهری بود که زردشت در آن پخش آموزه‌هایش را شروع کرد. او بنیان‌گذار دینی بود که یهودیت، مسیحیت و اسلام را به گسترده‌گی تحت تأثیر قرار داد. اسکندر پایتخت پادشاهی باختری خود را در بلخ ایجاد کرد و این شهر تبدیل به مرکز فرهنگ یونانی شد. پس از آن در آستانه ظهور اسلام مرکز بزرگ آیین بودایی شد. مولانا جلال‌الدین رومی، شاعر بزرگ و عارف، از یک خانواده بلخی بود.

مزار شریف در اختلاف بین شیعه و سنی هم جایگاه مهمی دارد - دو مذهبی که در جهان اسلام از آغاز ظهور این دین تا به امروز وجود دارد. این دو دستگی به کشمکش بر سر جایگزینی حضرت محمد برمی گردد. برخی از مسلمان‌ها - که بعدتر خود را شیعه خواندند - مخالفت کردند که رهبری باید در بیت پیامبر بماند و باور داشتند که پیامبر شخصاً علی را به عنوان جانشین خود تعیین کرده است. بقیه آن‌ها - که بعداً به نام سنی شناخته شدند - استدلال کردند که یاران نزدیک پیامبر می‌بایست جانشینش را از میان خود تعیین کنند. سنی‌ها برنده این دعوا شدند و ابوبکر نخستین خلیفه شد. مسلمانان شیعه او و جانشینانش را غاصب خواندند و نپذیرفتند. بعد از مرگ خلیفه سوم، عثمان، علی به جایگاه رهبری رسید و به گفته شیعیان، امام اول شد. این دوره زمان نزاع‌های فرقه‌ای بود و علی به زودی توسط افرادی در گروه‌های رقیب به قتل رسید.

افغان‌ها باور دارند که تابوت علی از شهر نجف عراق به مزار شریف آورده شده است. افسانه‌ای است که می‌گوید پیکر او باید در محلی دفن می‌شد که شتر حامل تابوت او فرود می‌آمد. شتر با توان و تحمل فراوان تمام راه را تا مزار شریف پیمود و این‌جا نشست. بیشتر مسلمانان به ویژه شیعیان در جهان فارس و عرب استدلال می‌کنند که علی در نجف دفن شده است، جایی که زیارتگاه بزرگی برپاست و سالانه هزاران زائر را مجذوب خود می‌کند. این نتوانسته مانع افغان‌هایی شود که به روایت خود محکم چسبیده‌اند. اگرچه یک شاعر معروف نظر آشتی‌جویانه‌ای ارائه کرده است:

گویند مرتضی علی در نجف است	در بلخ بیا بین چه بیت الشرف است
جامی نه عدن گوی نه بیت الشرفین	خورشید یکی و نور او هر طرف است

1. Frederick Starr

2. Troy

ما در کوچه سیاه‌گرد، در نزدیکی روضه شریف، زندگی می‌کردیم. خانه ما به سبک روستایی بود - یک طبقه و محصور با دیوارهای بلند. خانه‌های دیگر در محلات مسکونی در شهر هم به همین شیوه آباد شده بود. در بسیاری از نواحی ساکنان یکدیگر را به نام می‌شناختند و رئیسان خانواده‌ها به لحاظ جایگاه اجتماعی و شغلی هم‌سطح بودند.

دیوار پیرامون خانه ما حیاطی را در میان خود قرار داده بود. در سمت چپ درختی بزرگ و زیبای خودنمایی می‌کرد که در بهار بوی عطرآگین داشت. چند گام بالاتر اتاق پذیرایی مهمانان بود و بعد دیواری با یک در کوچک‌تر دیگر به سوی محل زندگی خصوصی خانواده باز می‌شد. در داخل آن، در سمت راست و رو به رو، چندین اتاق وجود داشت. سمت چپ یک سکوی بلندی شبیه جایگاه بود که ما روی آن تخت خواب خود را می‌گذاشتیم. تخت‌خواب‌های طنابی را روی بام می‌بردیم تا در تابستان‌ها در فضای باز بخوابیم، از نسیم شامگاهی لذت ببریم، به ستاره‌ها نگاه کنیم و با بوی خوش گل‌های داخل حیاط نفس بکشیم.

مسجد کوچکی در کوچه ما وجود داشت که یک حوض آراسته داشت. از آب ایستاده داخل آن که می‌نوشتیدیم رنگ سبزرگانه‌ای داشت و منبع بیماری‌های زیاد گوارشی بود، چون بچه‌ها در همانجا آب‌تنی می‌کردند و مردم هم وضو می‌گرفتند.

در دهه ۱۹۵۰ مزارشریف شهر محقری بود. دانشگاه نداشت. اگرچه از وجود دو دبیرستان بهره‌مند بود - مکتب سلطان رضیه برای دختران و مکتب باختر برای پسران. مزارشریف ایستگاه رادیو نداشت. در واقع، تنها موج قابل دسترس همان نشرات رادیوی ملی در کابل بود که به دست مهندسان آلمانی در سال ۱۹۳۷ ساخته شده بود. شهر یک سینما داشت که به‌ویژه فیلم‌های هندی و ایرانی نمایش می‌داد. حمل و نقل عمومی، شبکه آب‌رسانی، فاضلاب یا کتابخانه وجود نداشت. خدمات بهداشتی در بهترین شکلش هنوز ابتدایی بود.

مادر و پدر من هم مانند تقریباً همه افغان‌ها مسلمانان پرهیزگاری بودند. منظم نماز می‌خواندند. وقتی هشت سالم شد، شروع کردم به همراهی پدرم برای ادای نماز در مسجد. همیشه این وظیفه را جدی می‌گرفتم. می‌خواستم آدمی باتقوا باشم. یک‌جا با دیگر کودکان محله به جلسه‌های قرآن‌خوانی می‌رفتم که توسط یک روحانی در مسجد نزدیک خانه برگزار می‌شد. بگذارید بگویم که او آموزگار خوش‌ذوقی نبود و به پیروی از دستورهایش اشتیاقی نداشتیم. عمدتاً یاد گرفته بودیم که آیات قرآن را به عربی ادا کنیم و سعی اندک یا اصلاً هیچ کوششی برای بحث و فهم معنای آن صورت نمی‌گرفت.

با آن هم دینی که با آن بزرگ شدم، درست و نادرست را به من آموخت و به زندگی روزمره‌ام معنی بخشید. در دوازده سالگی به گرفتن روزه در ماه رمضان شروع کردم. خبر بد این بود که تا وقت افطار از گرسنگی می‌مردم. خبر خوب این بود که ساعت سه صبح پیش از طلوع خورشید بایستی بیدار می‌شدیم و از غذایی که شامل چای، شیرینی ویژهٔ رمضانی بود لذت ببریم. این صبحانهٔ زود می‌بایست ما را تا افطار شام سر حال نگه‌دارد و این بود که تا می‌توانستیم می‌خوردیم.

در تعطیلات نوروزی قصه‌گویان و نقالان مردمانی را که در خیابان‌ها گردهم می‌آمدند، با داستان‌های جنگی از صدر اسلام سرگرم می‌کردند. قصه‌گوی ارشد روایتش را با صدای غرضی ارائه می‌کرد. دستیار جوان‌ترش همان روایت را با صدای نرم‌تر تکرار می‌کرد. من غرق قصه‌های این قصه‌گوها می‌شدم و بعد از مکتب بیشتر اوقات خودم را در جمع مخاطبان می‌دساندم. آن‌ها از شاهکارهای بزرگ علی می‌گفتند که به‌رغم شرایط نامطلوب با مهارت شمشیرزنی‌اش بر دشمنان قدرتمند غلبه می‌کرد. او فرماندهی استثنایی بود که غالباً رهی برای پیش‌دستی از مخالفتش پیدا می‌کرد. او ضمناً از امتیاز قدرت‌های الهی و معجزه‌آمیز بهره‌مند بود که در لحظهٔ حیاتی اندازهٔ شمشیرش را بزرگ‌تر یا تبیع آن را متعدد می‌کرد. روایت همچنان اشعری دربارهٔ [امام] حسن و [امام] حسین، فرزندان عیسی، می‌خواندند. روایت وقتی به اوجش می‌رسید که [امام] حسین در نبرد کربلا کشته می‌شد.

اشک‌های روی بزرگ در چنین لحظه‌ای جاری می‌شد، گوی مرگ حسین تنها چند روز پیش اتفاق افتاده، نه چند قرن پیش. این دلستگی واقعی اندوه مسلمانان شیعه را نشان می‌داد که هنوز از کوتاهی در حمایت از حسین در این نبرد سرنوازش‌ناز رنج می‌برند. با شنیدن تقدیری که بر امام حسین رفته، احساسات حتی کسانی را که در این اجتماع مثل من شیعه نبودند هم فرا می‌گرفت. گریه و نالهٔ بزرگی بلند می‌شد. سال‌ها بعد این تجربه کمک کرد تا فرهنگ گند، اندوه و استقامت را در برابر ظمی که به رهبری شیعیان ایران و عراق مس‌ایت کرده، درک کنم.

من مضامین زیادی کرده‌ام که چگونه گونه‌های افراطی اسلام بر فهم لطیفی که من در کودکی از دین داشتم، غلبه کرده است. قرن هفتم [میلادی] بود که اسلام به افغانستان رسید و به سرعت در تمام ابعاد زندگی مردم افغانستان نفوذ کرد. نزدیک به ۹۹ درصد افغان‌ها مسلمان هستند. حدود ۸۰ درصد سنی و ۱۹ درصد شیعه هستند. دین به غلبه بر دیگر شکاف‌های اجتماعی مانند اختلاف‌های قومی و نابرابری‌های اجتماعی کمک کرد. دین در جنگ با قدرت‌های خارجی فریاد بسیج و برای رهبران مذهبی، قومی و ملی بزرگ‌ترین منبع مشروعیت سیاسی بود.

با نگر به گذشته می‌بینم که قدرت اسلام پویایی شدیدی بین قدرت مذهبی، مدنی و قومی ایجاد کرده است. اسلام بستری برای رهبران مذهبی قدرت و مشروعیت فراهم کرده است. در جریان زندگی من قدرت دولت مرکزی بر اساس کشمکش و اصلاحاتی که دنبال می‌کرده، فروکش و زوال کرده است.

آرزوهای خودش را در وجود کودکانش برآورده کند. مادرم می‌دانست که آموزش نه تنها سود مالی دارد، بلکه امکان خدمت به وطن را هم برای من فراهم می‌کند.

در مورد خواهرانم، مادرم تأکید داشت که دختران آموزش دیده کم‌تر در معرض بدرفتاری شوهران خود قرار دارند. جهش ایمان زیادی در کار نبود که نکته مورد نظر او را درک کنیم. وقتی در مزارشریف بزرگ می‌شدم، عمویم عثمان به دلیل خلق خاص خودش زبان‌زد بود. بچه‌های محله، از جمله خودم، وقتی او را می‌دیدیم، مثل جن ناپدید می‌شدیم - چون نمی‌دانستم چه چیزی خشم او را برمی‌انگیزد. پدرم وقتی می‌شنید که برادرش غضب خود را بر سر همسرش خالی می‌کند، همواره به خانه عثمان در ته خیابان می‌شتافت.

پدر و مادرم بر سر آموزش کاملاً هم‌نظر بودند. پدرم در دیدگاه‌هایش متمایل به آزاداندیشی بود، ولی تصور می‌کنم مادرم عقیده او را محکم کرده بود که آموزش برای دختران و پسران مهم است. وقتی در مزارشریف دبیرستان دختران گشایش یافت، پدرم تصمیم گرفت که عزیزه شش‌ساله نخستین کسی باشد که برای ورود به مکتب نام‌نویسی می‌کند.

برای این‌که فرمان پدر و مادرم را رعایت کنم، کتاب‌های درسی خود را به اتاق مشترک من و دو برادرم می‌بردم. این اتاق تنگ و داغ بود و برق نداشتیم، اما ما فن‌آوری زمان را برای سرد کردن داشتیم. ریسمان بسته به یک پارچه آویزان را می‌کشیدیم تا در هوای خفه‌کننده داخل اتاق حرکتی ایجاد شود. مادرم هر شب درباره مشق‌هایم می‌پرسید، معمولاً هم می‌خواست که بازرسی کند. من در شگفتی بودم که او نمی‌تواند بخواند، اما هرگز نپرسیدم که دنبال چه است.

در حال تمام کردن مشق‌هایم بودم که پدر از در جلوی خانه با کت و شلوار خاک‌آلودش وارد شد. چیزهای زیادی در وجود او بود که برای من خوش‌آیند بود. اما او هم کم‌حوصله بود و زود قهر می‌شد. یک روز وقتی وارد آشپزخانه شدم، شنیدم که می‌گفت: «هیچ عیبی ندارند. اینها بهترین بادنجان رومی‌های بازار است.» مادرم که با رد سخنان پدر با انگشت خود به بادنجان‌ها می‌زد، داوری کرد که «این‌ها سخت نیست.»

پدرم که صورتش از قهر سرخ شده بود، فریاد کشید: «تو هیچ وقت راضی نمی‌شوی.» مادرم یکی از بادنجان‌ها را بلند کرد، بو کشید و به نشانه نارضایتی گفت: «این‌ها حتی بوی گندیده می‌دهند.»

پدرم در برابر انتقاد به آسانی عصبانی می‌شد، اما برخلاف برادرانش تند و خشن نبود. با وجود آن، رفتار مادرم مرا بهت‌زده می‌کرد. چرا مادرم با آن که می‌دانست که پدرم برای راحت کردن اعصابش از خانه بیرون می‌رود، از خرید او انتقاد می‌کرد. اگرچه حق با مادرم بود، اما رویکردش کمکی به حل مسئله نمی‌کرد. چرا باید الگویی را تکرار کرد که نتایج ناخواسته مشابه به دست می‌دهد؟

رهبران مذهبی در دوران ظاهر شاه زیر سایه دولت بودند و از اعمال قدرت زیاد بازداشته می‌شدند. دولت‌مردان در دوره‌های بحران، که ثبات سیاسی تهدید شد یا دولت سرنگون شد، از دین برای اتحاد اجتماعی کار گرفتند. اسلام، که تنها مخرج مشترک جامعه متنوع افغانستان شد، رهبران مذهبی در جایگاه رهبری سیاسی قرار گرفتند. رهبران مذهبی و حامیان خارجی آن‌ها بعد از هجوم شوروی در سال ۱۹۷۹ در بسیج گروه‌های نژادی گوناگون، اقوام و جناح‌های مقاومت در جنگ با نیروهای اشغال‌گر نقش مرکزی بازی کردند. به طرز غم‌انگیزی همین محیط بستر ظهور تندروان مذهبی و جهادی را فراهم کرد.

در ۱۹۵۹ وقتی من هشت ساله بودم، به ولسوالی چاربولک کوچ کردیم. پدرم مسئول بخش مالیه تعیین شد. چاربولک وسط زمین‌های پهناور نزدیک مرز شوروی بود. خانه ما یک ساعت راه با اسب از ساختمان‌های دولتی، محل کار پدرم، فاصله داشت.

من دوره دبستانی را با اسب به مکتب می‌رفتم. اسبم که وزیر نام داشت، آرام و خوش‌خلق بود و یکی از دو خدمتگار ما با من همراه می‌شدند. صنف‌ها در مکتب پسرانه از صبح تا بعد از ظهر برگزار می‌شد. وقتی معلم وارد صنف می‌شد، دانش‌آموزان به نشانه احترام از جا بلند می‌شدند. مضمون‌های ما شامل دینیات می‌شد که آموزش قرائت قرآن هم مشمول آن بود. بنابراین، برای ناهار دیر هنگام به خانه می‌آمدیم که غذای اصلی روز همان بود.

در راه بازگشت از مکتب من و دوستانم گاهی مشغول مسابقه اسب‌دوانی می‌شدیم. یکی از این مسابقات را به وضاحت به خاطر دارم. به دري به اسبم فرمان دادم «بدو وزیر» و سعی کردم اسبم تندتر بدود. من به دوستانم لاف زدم که «من راه میانبری بلد!»، وقتی من و وزیر سوی راه کثیفی تغییر جهت دادیم و از باغ‌های خودرو گذشتیم، او با تاختن چهارنعل خربوزه‌های وحشی را که روی زمین روییده بودند پاره کرد و با حرکتش صدای موزونی ایجاد می‌شد.

سرانجام، وقتی به خانه رسیدم، به هیچ صورت نمی‌توانستم صبر کنم که پیروزی‌ام را به بزرگ‌ترین هوادار خودم تعریف کنم.

وقتی از در جلویی وارد شدم، برای شنیدن مادرم فریاد زدم: «آیه!». تا خانه مسابقه زدیم و من برنده شدم!

او با لحن خشکی جواب داد: «عالی است. حالا کار خانگی‌ات را انجام بده.»

مادرم به شدت انضباطی بود، به‌ویژه در مورد موضوع‌های آموزشی. اصرار می‌کرد که همه خانواده - از جمله چهار خواهرم - بهترین آموزش ممکن را فرا گیرند. او خود از رفتن به مکتب محروم شده بود. در افغانستان دهه ۱۹۲۰ آموزش دختران امکان‌پذیر نبود. من احساس کردم که او تا حدی می‌کوشید

آرزوهای خودش را در وجود کودکش برآورده کند. مادرم می‌دانست که آموزش نه تنها سود مالی دارد، بلکه امکان خدمت به وطن را هم برای من فراهم می‌کند.

در مورد خواهرانم، مادرم تأکید داشت که دختران آموزش دیده کم‌تر در معرض بدرفتاری شوهران خود قرار دارند. جهش ایمان زیادی در کار نبود که نکته مورد نظر او را درک کنیم. وقتی در مزارشریف بزرگ می‌شدم، عمویم عثمان به دلیل خلق خاص خودش زبان‌زد بود. بچه‌های محله، از جمله خودم، وقتی او را می‌دیدیم، مثل جن ناپدید می‌شدیم - چون نمی‌دانستم چه چیزی خشم او را برمی‌انگیزد. پدرم وقتی می‌شنید که برادرش غضب خود را بر سر همسرش خالی می‌کند، همواره به خانه عثمان در ته خیابان می‌شتافت.

پدر و مادرم بر سر آموزش کاملاً هم‌نظر بودند. پدرم در دیدگاه‌هایش متمایل به آزاداندیشی بود، ولی تصور می‌کنم مادرم عقیده او را محکم کرده بود که آموزش برای دختران و پسران مهم است. وقتی در مزارشریف دبیرستان دختران گشایش یافت، پدرم تصمیم گرفت که عزیزه شش‌ساله نخستین کسی باشد که برای ورود به مکتب نام‌نویسی می‌کند.

برای این‌که فرمان پدر و مادرم را رعایت کنم، کتاب‌های درسی خود را به اتاق مشترک من و دو برادرم می‌بردم. این اتاق تنگ و داغ بود و برق نداشتیم، اما ما فن‌آوری زمان را برای سرد کردن داشتیم. ریسمان بسته به یک پارچه آویزان را می‌کشیدیم تا در هوای خفه‌کننده داخل اتاق حرکتی ایجاد شود. مادرم هر شب درباره مشق‌هایم می‌پرسید، معمولاً هم می‌خواست که بازرسی کند. من در شگفتی بودم که او نمی‌تواند بخواند، اما هرگز نپرسیدم که دنبال چه است.

در حال تمام کردن مشق‌هایم بودم که پدر از در جلوی خانه با کت و شلوار خاک‌آلودش وارد شد. چیزهای زیادی در وجود او بود که برای من خوش‌آیند بود. اما او هم کم‌حوصله بود و زود قهر می‌شد. یک روز وقتی وارد آشپزخانه شدم، شنیدم که می‌گفت: «هیچ عیبی ندارند. اینها بهترین بادنجان رومی‌های بازار است.» مادرم که با رد سخنان پدر با انگشت خود به بادنجان‌ها می‌زد، داوری کرد که «این‌ها سخت نیست.»

پدرم که صورتش از قهر سرخ شده بود، فریاد کشید: «تو هیچ وقت راضی نمی‌شوی.» مادرم یکی از بادنجان‌ها را بلند کرد، بو کشید و به نشانه نارضایتی گفت: «این‌ها حتی بوی گندیده می‌دهند.»

پدرم در برابر انتقاد به آسانی عصبانی می‌شد، اما برخلاف برادرانش تند و خشن نبود. با وجود آن، رفتار مادرم مرا بهت‌زده می‌کرد. چرا مادرم با آن که می‌دانست که پدرم برای راحت کردن اعصابش از خانه بیرون می‌رود، از خرید او انتقاد می‌کرد. اگرچه حق با مادرم بود، اما رویکردش کمکی به حل مسئله نمی‌کرد. چرا باید الگویی را تکرار کرد که نتایج ناخواسته مشابه به دست می‌دهد؟

من از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بودم که بهتر است به جای رویارویی با پدرم، او را مدیریت کنم. شیوه‌هایی که آن روزها آموخته بودم تا از درگیری با پدرم جلوگیری کنم، بعدها ابزارهایی شدند برای کار کردن در شرایط پرچالش با رهبرانی که دوست من بودند، اگرچه نه الزاماً با حریفان.

پیش از آن‌که شاگرد صنف چهارم شوم، به مزارشریف بازگشتیم. من به مکتب پسرانه‌ای می‌رفتم که زیر سایه‌های قلعه جنگی قدبرافراشته بود. در دوره ابتدائی انضباط برای من چالشی بود تا اشتیاق من به دانش برای مدتی گل کرد. مزارشریف وجود داشت و فیلم‌های جنگی هندی خیلی پرطرفدار بود. یک روز تصمیم گرفتم که بهتر است عوض مکتب، به سینما بروم. قلاب‌بازی یک روزه به روز دوم کشید و سرانجام به هفته. اول شوخی به نظر می‌رسید اما روزها که گذشت، پی‌آمدهای بالقوه آن ذهن مرا به خود مشغول کرد. مسئله این بود که از بازگشت دوباره به مکتب خیلی می‌ترسیدم. آن روزها تنبیه بدنی طبیعی بود. اگر بدرفتاری می‌کردید، معلم یک چوب دراز می‌کشید و مرتب به کف دستان‌تان می‌کوبید. سرانجام، تصمیم گرفتم که این راز را با پسرعمویم که از من بزرگ‌تر بود، در میان بگذارم. امیدوار بودم بهانه‌ای دست و پا کند یا دست‌کم زمینه عفو را تسهیل کند. اما پسرعمویم رازم را فاش کرد. تنبیه شدم و با چوب بیش از ده بار روی دستانم کوبیده شد - هم در مکتب و هم در خانه.

ده ساله که شدم شیفته کاغذپران‌جنگی شدم. شرح این سرگرمی افغان‌ها در رمان پرفروش «کاغذپران‌باز» خالد حسینی آمده‌است. در آن روزگار ورزش‌های دیگر مانند فوتبال و کریکت به دلیل نبود امکانات چندان طرفدار نداشت. اما کاغذپران‌جنگی در مزارشریف فراگیر بود. خیلی دیرتر فهمیدم که در دیگر نقاط جهان، کاغذپران‌بازی تفریح ظریف و صلح‌آمیزی است که بازیکن در جریان آن فقط از زیبایی کاغذپران رنگارنگ در ورزش باد لذت می‌برد. برای ما چنین نبود. در نگاه ما پادپادک‌ها ابزارهای جنگ بودند.

پیش از بلند کردن کاغذپران به هوا، تارش را به خمیره مخلوطی از برنج جوشیده و شیشه ساییده به دقت فرو می‌بردیدیم و به تیغ برندهپای تبدیل می‌کردیم. بعد با آن تارهای کاغذپران حریفان خود را هدف می‌گرفتیم. تشخیص زاویه و سرعت مناسب می‌توانست شما را مطمئن کند که تار کاغذپران حریف را در هوا می‌برید و به زمین فرود می‌آوردید. هدف بازی این بود که آخرین کاغذپران پرنده در آسمان از شما باشد.

هر مقدار پولی که هدیه دریافت می‌کردم، آن را بیدرنگ در بخش زرادخانه کاغذپران‌ها و تارهایم سرمایه‌گذاری می‌کردم. یکی از پسرعموهایم معروف به لندی (کوتاه)، استاد چرخه‌گیری بود. وقتی پیروز می‌شد، پیامی به طرف بازنده می‌فرستاد: یک لبخند شیرین. فنش را سخاوت‌مندانه با من در میان می‌گذاشت. وقتی کاغذپران‌تان در زاویه بهتر از رقیب قرار گرفت، نیاز دارید که تار بیشتری بدهید.

بنابراین، بهترین کار این است که به کاغذپران حریف وقتی نزدیک شوید او تمام تارش را رها کرده و شما هنوز مقداری تا به دست دارید. باید از پایین به طرف تار او بالا بروید. این گونه از تار او می‌گذرید و با سایشی مصیبت‌بار کاغذپران حریف را در هوا آزاد می‌کنید.

گاهی کاغذپران دیگر را پایین می‌کشید تا فرصت دهد تار خود را جمع کنید و چرخه را به عقب بچرخانید تا برای یک درگیری دیگر آماده شوید. گاهی تار نیم‌بریده خطرناک است. درگیری که نتیجه نهایی نداشته باشد، می‌تواند کاغذپران‌تان را به دام کشنده حریف بیندازد. این مورد یک دوره آسیب‌پذیری را برای سایر کاغذپران بازها ایجاد می‌کند.

مادرم علاقه‌ای به شاهکار کاغذپرانی من نداشت. او فکر می‌کرد که این کار وقت مطالعه‌ام را تلف می‌کند و از این هراس داشت که رقابت شدیدم به فاجعه بینجامد. آن‌طور که با اندوه دریافتم، او بی‌جهت بیش از حد مواظب من نبود. دوستم، حضرت، چند خانه پایین‌تر در خیابان ما زندگی می‌کرد. یک روز وقتی سر بام می‌دوید و کاغذپرانش را پرواز می‌داد، افتاد و سرش به زمین خورد و جابه‌جا جان داد. تمام بچه‌های محله شوکه شده بودند و هفته‌ها عزادار بودند.

این تراژدی نگرانی مادرم را برانگیخته بود که نکند یک بچه دیگرش را هم از دست دهد. این بود که به من دستور داد عوض کاغذپران‌بازی به درس تمرکز کنم. او همان‌گونه که گمان می‌کرد، دریافت که برای من ناممکن است از دستوراتش پیروی کنم. یک مورد، چادری خود را بر سر کرد و به جست‌وجوی بچه جوان بازی‌گوشش بیرون شد. از دور مرا شناسایی کرد، اما من غافل در هیجان نبرد متوجه آمدن او نشدم.

وقتی نزدیک‌تر شد، با چوبی که با خود پنهان کرده بود، باگهان بر من حواله کرد. مرا می‌زد و فریاد می‌کشید: «نگفتم که کاغذپران بازی نکن.» من که تحقیر و خجالت‌زده شده بودم، از صحنه فرار کردم. اما کار مادرم تمام نشد. به خانه شتافت، کاغذپران‌های مرا، که مانند تابلوهای قشنگ آویخته بودم، چنگ زد و یک به یک پاره کرد. چرخه‌ها را به روی زمین کوبید و لاشه‌های عشق مرا به تنور داغ پشت حیاط انداخت. هفته‌ها وقت گرفت تا مجموعه کاغذپران‌های خود را بازسازی کنم و با مادرم به توافقی برسیم. پس از اتمام کارخانگی، تنها هفته‌ای یک بار می‌توانستم کاغذپران‌بازی کنم. باید قول می‌دادم که در بام احتیاط کامل را رعایت کنم.

منبع برداشت‌های اول من از جهان بزرگ‌تر رادیو بود. رادیو با تهیه خبرهایی از دیدگاه ملی افغانی و بدون شک با برنامه‌های فرهنگی مانند شعرخوانی، موسیقی و نمایش‌ها، به تقویت حس وحدت ملی کمک می‌کرد. پدر و مادرم خبرها را می‌شنیدند. من گزارش‌ها درباره تنش‌ها با پاکستان بر سر مرزهای مورد منازعه و محدودیت‌های بازرگانی را به خاطر دارم. خانواده ما جنگ هند و پاکستان را دنبال

می‌کرد. ما جانبدار دهلی‌نو بودیم نه به خاطری که هند را خیلی دوست داشتیم بلکه به دلیل این که پاکستان دشمن اصلی ما بود.

از سفرهای رسمی مقام‌های ارشد شوروی می‌شنیدیم. من از جنگ سرد آگاهی کلی سرد داشتم، اما به عنوان یک کودک هرگز تصور نمی‌کردم که دامن این جنگ به افغانستان هم کشیده شود. گاهی خارجی‌ها را در بازار می‌دیدم. بر اساس رنگ پوست آن‌ها تصور می‌کردم که بخشی از تیم‌های شوروی بودند. شوروی‌ها در اواخر دهه ۱۹۵۰ در مزارشریف جاده، شاهراه و فرودگاه ساختند. در آن زمان من طرح استراتژیک پشت پرده این کار را نمی‌توانستم درک کنم. اتحاد شوروی از این زیربناها برای اشغال افغانستان در ۱۹۷۹ بهره گرفتند.

باوجودی که پدرم در دولت خدمت می‌کرد، کم‌تر نظریه سیاسی ارائه می‌کرد. نشنیده‌ام که در مورد امور حکومت نظر بدهد یا درباره مقام‌های معین دیدگاهی داشته باشد. او یک مأمور کلاسیک بود که وظایفش را بر اساس دستور مافوق به گونه موثری انجام می‌داد. مادرم بیشتر به سیاست گرایش داشت، هرقدر که ممکن بود، خبر می‌شنید و ارزیابی آزاد خودش می‌کرد که رهبران تصمیم درستی در مورد کشور می‌گیرند یا نه.

وقتی پادشاه به مزارشریف آمد، یادم است. او سوار بر یک موتر سرباز در خیابان اصلی ظاهر شد. من و دیگر کودکان همراه با کاروان یورتمه رفتیم. پادشاه دستکش چرمی پوشیده بود و مردم به طرف موترش می‌دویدند تا دستان پوشیده او را به نشانه ستایش از او ببوسند. من تعجب می‌کردم که باوجود مشکلات آشکار در کشور، چطور همگان از او چنین استقبال گرمی می‌کنند.

من از قبل می‌دانستم که افغانستان بعد از یک دوره درخشان در تاریخ، عقب مانده و منزوی شده است. انگلیس‌ها ما را از جنوب فشرده بودند و روس‌ها از شمال. روزگاری افغانستان بازیگر بزرگی بود که سرزمین‌های وسیعی را در اختیار داشت، اما حالا به حاشیه رانده شده بود. پس از آن که بریتانیا از هند رفت، بخشی از سرزمین پیشین ما جزو خاک پاکستان شد. منطقه پنجده در شمال غرب بر اساس قراردادی که مدت‌ها از اعتبارش گذشته، توسط روس‌ها از افغانستان گرفته شد که زیر سیطره اتحاد شوروی آمد و حالا جزو خاک ترکمنستان است.

خاطره این از دست دادن‌ها باعث نومیدی نشد، بلکه برعکس، این نظریه را قوت بخشید که افغانستان باز هم می‌تواند توسعه یابد و به قدرت برسد. این خوش‌بینی هر سال با رژه نظامی به خورد افکار عمومی داده می‌شد و کوشیده می‌شد توانایی کشور به گونه اغراق آمیزی نمایش داده شود.

وقتی صنف هشتم بودم، پدرم اعلام کرد که به کابل کوچ می‌کنیم. او به استخدام وزارت فوائد عامه درآمده بود. کارش این بود که کارهای این وزارت را در ولایت شمالی قندوز نظارت کند.

وقتی زمان ترک مزارشریف رسید، دار و ندار خود را بر یک اتوبوس بار کردیم و راهی سفر دو روزه و پرمخاطره‌ای شدیم. مسیر ما از یک جاده دراز و باریک خاکی به صورت مارپیچی از میان کوه‌ها می‌گذشت. به نظر می‌رسید که دامنه کوه حکاکی شده، دیوار سنگی و صاف در یک طرف اتوبوس و صخره رو به پایین به سوی دریا در طرف دیگر قرار دارد.

بعد از ظهر روز دوم سفر ما بود که متوجه شدم یک لیموزین بزرگ سعی داشت از یک کامیون سبقت گیرد. با نبود حاشیه در جاده، برای موترها بسیار سخت بود که از یک دیگر سبقت بگیرند. کامیون یا نمی‌توانست یا نمی‌خواست که بگذارد لیموزین کنارش رد شود. وقتی جاده تنگ یک‌باره عریض شد، لیموزین هوس‌انگیز با استفاده از فرصت از کنار کامیون جلوزد، اما ناگهان بریک گرفت و متوقف شد. کامیون مجبور به توقف شد، اتوبوس ما هم ایستاد.

از پدرم پرسیدم چه خبر است؟ او سرزنشم کرد: «آرام!»

به طرف جلو بس رفتم تا با چشمان خودم بینم چه خبر است. راننده لیموزین دروازه عقبی موتر را باز کرد. مردی خوش‌لباس، سر طاس و ریش تراشیده از موتر پایین شد. قدرت و تکبر از رفتارش می‌تابید. پدرم زیر لبش می‌گفت: «داوود خان. پسر عموی شاه. شوهر خواهر ظاهر شاه. نخست‌وزیر پیشین. وقتی شاه جوان بود، در واقع، در کشور او حکمرانی می‌کرد.»

خشم از صورت داوود می‌بارید. وقتی دیدم او و راننده‌اش راننده کامیون را از داخل موترش بیرون کشیدند، به زمین انداختند و بی‌رحمانه لگد زدند، دهانم باز ماند.

من التماس کردم: «باید کاری کنیم!» مادرم موافقت کرد، اما پدرم و دیگر مسافران اتوبوس نظر دیگری داشتند. پدرم گفت: «دیوانه هستی؟ می‌دانی این نفر کیست؟ می‌تواند ما را بکشد!»

داوود خان سپس به سوی راننده کامیون حرکت کرد و گوش چپش را با دندان گرفت. از گردن و گونه او خون جاری شد. گوش خون‌لود آغشته به آب دهان و خاک، در کنار جاده افتاده بود.

دل‌بد شدم. بی‌عدالتی و بی‌رحمی مردان قدرتمندی که با دیگران با چنین معافیتی بدرفتاری می‌کردند، مرا شوکه کرده بود. در مورد آنچه دیده بودم، بارها به فکر فرو رفتم. این حادثه درباره کشوری که دوستش داشتم، چه چیزی روایت می‌کرد؟

کابل نسبت به مزارشریف خیلی پیچیده‌تر بود. پایتخت جمعیت ۵۰۰ هزار نفری داشت که در مقایسه با مزارشریف، ده برابر بزرگ‌تر بود. شهر تمیز، خوش‌آیند و نسبتاً سرسبز، با بلوارهای بزرگ مخصوصاً در جاده قصر دارالامان، که درخت‌های بزرگ و قدیمی آن را آراسته بود. واگن برقی، فرودگاه و ساختمان‌های چندطبقه‌ای آن نشانی از مدرنیته بود. خانه‌های کابل به جای گل عمده‌تاً از خشت و

سیمان آباد شده بود. برخی ویلاهای کوچکی بودند که باغ‌های زیبا و ظریفی داشتند. بسیاری خانه‌ها و محلات عمومی مبلمان غربی داشتند، از جمله صندلی راحت و میز غذاخوری.

جمعیت‌های بزرگی که من اصلاً ندیده بودم، در ایام تعطیلات گردهم می‌آمدند یا برای جشن، کنسرت یا رویدادهای فرهنگی و تاپاسی از شب می‌ماندند. صدای موسیقی افغانی و بوی خوش کباب و جواری، که در فضای باز پخته می‌شد، به یادم مانده است. روابط اجتماعی در کابل خیلی آزادتر بود و مردان و زنان با هم می‌نشستند - تغییری که مورد پسندم بود.

کابل آن زمان شهر نسبتاً بین‌المللی بود. هندی‌ها برای خرید اشیایی می‌آمدند که در اقتصاد سوسیالیستی آن‌ها وجود نداشت. بان کی مون، دبیرکل [فعلی] سازمان ملل متحد بعدها به من گفت که در دوره‌ای که او در دهلی دیپلمات بود، پیش از سفر به کابل دوستان و همکارانش را باخبر می‌کرد. آن‌ها به نوبت فهرستی از اشیایی را به او می‌دادند که با خود بیاورد، چیزهایی که در دهلی وجود نداشت. شلوار جین آبی از اقلام معروفی بود.

چیز دیگری که غیرعادی نبود، فرار پاکستانی‌ها از گرمای سخت زمین‌های رودخانه سند بود. آن‌ها به کابل می‌آمدند تا از باشگاه‌های شبانه و سرگرمی در این شهر لذت ببرند و خود را در گناه دیدن فیلم‌های هندی که در کشور خودشان ممنوع بود، غرق کنند.

آمریکایی‌ها و شهروندان اروپای غربی با کوله‌پشتی‌های خود هتل‌های کابل را پر کرده بودند. کابل برای آن‌ها ایستگاه دلخواهی بود که به آن هی‌پی دنباله‌دار^۱ می‌گفتند. سیتروئن^۲، شرکت اتوموبیل فرانسوی هم یک نمایش اتوموبیل را در سال ۱۹۷۰ بین پاریس-کابل-پاریس سازمان داده بود که ۱۳۰۰ شرکت‌کننده را جلب کرده بود.

خانواده من ابتدا در مرکز شهر کابل اقامت گزیدند، اما بعدها به کلبه‌ای تغییر مکان دادند و سرانجام به خانه بزرگ‌تری در محله کارته چهار مستقر شدند. کارته چهار، در غرب مرکز شهر در امتداد جاده دارالامان عقب باغ وحش و ساختمان پارلمان، یکی از بهترین حاشیه‌های کابل بود.

حالا دیگر برای خودم اتاقی داشتم. اتاق مربعی بود که دیوارهای آن رنگ سفید شیری داشت و از سقفش هم یک چراغ آویزان بود. پنجره‌های آن پرده سبزآبی رنگ داشت و کف اتاق باقالینی دست‌باف پوشیده شده بود. تخت‌خواب من عبارت بود از تشک معمول وطنی، سرتختی سفید، بالش‌های کمرو و پتوی ارغوانی تیره. کتاب‌ها همواره اطراف بستر من پراکنده بودند تا آسان به دست آیند. رادیویی داشتم که با پس‌انداز خود خریده بودم.

1. Hippie Trail

2. Citroën

در دبیرستان غازی نام‌نویسی کردم. این مکتب پسرانه از نظام آموزشی بریتانیا تأثیر پذیرفته بود. من در میان هم‌صنفی‌های کابلی‌ام ابتدا روستایی نادانی از شمال تلقی می‌شدم. کلاه قره‌قل می‌پوشیدم تا موهای فرفری خودم را زیر آن پنهان کنم که باعث کنایه‌های نیشدار و بی‌پایان هم‌قطاران جدیدم شده بود. وجود یک مکتب دخترانه به نام رابعه بلخی در همان نزدیکی‌ها هم کمکی نمی‌کرد. پسران غازی و دختران رابعه بلخی با هم حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند و برنامه می‌ریختند که با هم ببینند — فضای بازی که من با آن ناآشنا بودم. ابتدا مرا اذیت می‌کردند که چقدر خجالتی‌ام، اما به زودی جایگاه خودم را یافتم.

وقتی که با کابل آشنا شدم، دانش‌آموز خوبی شدم. همواره زودتر از خواب بیدار می‌شدم، در برابر سرمای کابل در اتاق خودم را با پتو می‌پیچاندم تا مطالعه کنم. آینه‌ای داشتم که بعد از ظهرها در برابر آن زبان انگلیسی را تمرین می‌کردم.

در صنف هفتم و هشتم من بالاترین نمرات را گرفتم. این به معنای داشتن امتیازی برای گرفتن لقب «کاپتان» بود. وقتی معلم وارد صنف می‌شد، وظیفه من بود که سر صنف صدا بزنم «بایستید!» دفتر حضور و غیاب را نیز باید نگهداری می‌کردم. وقتی معلم از صنف بیرون می‌شد، من باید نظم را برقرار می‌کردم. طبعاً من متهم می‌شدم که دستکی استادم و در برابر گردن‌کلفت‌های صنف قرار می‌گرفتم.

ادبیات و تاریخ از مضمون‌های مورد پسند من بود. من شیفته شاهنامه بودم. این کتاب شامل شعر حماسی است که داستان‌های مرتبط با سلسله شاهان فارس^۱ را در بر دارد. مطالعه شاعران معاصر افغانستان هم مشمول درس بود، کسانی مانند پژواک که کارش متمرکز بر موضوعات وطن‌پرستانه بود که ملی‌گرایان افغانستان را در دو سوی خط دیورند در بخش پاکستانی منطقه فرامی‌خواند تا دوباره متحد شوند.

من با این فهم بزرگ شدم که افغانستان به عنوان یک کشور چگونه از دیگ امپراتورهای رقیب بیرون شده است. برای قرن‌ها کشورهایی را که امروز می‌دانم وجود نداشته‌اند، به جای آن، امپراتوری‌ها سلسله‌ها دودمان‌هایی را بالا آوردند و فروبردند. تاریخ خشونت‌بار افغانستان مرا شگفت‌زده کرده بود. حاکمان پیکارهای نظامی را علیه سرزمین‌های همسایه رهبری کردند، گاهی برای توسعه و پیشرفت، گاهی برای آوردن گنج‌ها و نفوذ فرهنگی و زمانی هم برای تسخیر و تخریب. همین عوامل امپراتوری‌ها

۱. شاهنامه شاهکار شعر فارسی است که فردوسی آن را در دربار سلطان محمود غزنوی در شهر غزنی به پایان رسانده که شامل موضوع‌های اسطوره‌ای، پهلوانی و تاریخی است. این که گفته شود شاهنامه درباره شاهان «فارس» است، مقداری قابل تأمل است؛ چرا که پژوهشگران تقریباً اتفاق دارند که این کتاب درباره شاهان ایران و قهرمانان اسطوره‌ای آن است. این که ایران شاهنامه کجا است، به صورت دقیق مشخص نیست، ولی دکتر یونس طیفیان ساکایی، شاهنامه‌شناس شناخته‌شده افغانستان، معتقد است که ایران مورد نظر فردوسی شامل بخش اعظم کشورهای فعلی افغانستان، ایران و بخشی از آسیای مرکزی درمی‌شود. شخصیت اصلی شاهنامه رستم پسر زال پادشاه زابلستان و رودابه دختر مهربابادشاه کابل است (ویراستار).

را گرفتار سرنوشت بدی کردند: جنگ داخلی، رهبری ضعیف و ناتوانی در سازگاری با نوآوری‌ها و فن‌آوری، جنگ‌افزارها و رویکردهای اقتصادی.

تاریخ افغانستان این باور را در من تقویت کرده بود که این کشور توان انجام دادن چیزهای بزرگی را دارد. هیچ چیزی در وضعیت موجود اجتناب‌ناپذیر نبود. من به‌ویژه به دو رهبر معاصر افغانستان علاقه‌مند بودم. یکی عبدالرحمان خان بود که «امیر آهنین» خوانده می‌شد. او بین سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۱ یک دولت مدرن را بنا گذاشت. عبدالرحمان خان با اتکا به نیروی اراده و قدرت فیزیکی یک دولت متمرکز و از بالا به پایین ایجاد کرد که خودش تمام والی‌ها را برمی‌گزید و دسترسی اداری کابل را به دورترین روستاها گسترش داد. من در حالی که می‌دانستم به قدرتی نیاز است که بتواند نظم را برقرار کند، فکر می‌کردم امیر آهنین در بهره گرفتن از شیوه‌های بی‌رحمانه خیلی سریع بود، به جای آن‌که به کار پرزحمت تقسیم قدرت و ایجاد اجماع مبادرت ورزد.

داستان امان‌الله خان، شاه تجدیدگرا و ناکام افغانستان، که کشور را از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۸ اداره کرد، هم بر من تأثیر گذاشت. او هم مانند رهبران وقت ترکیه و ایران تجربه بلندپروازانه نوسازی را روی دست گرفت. امان‌الله خان نه تنها در پی ساختن نهادهای دولتی شد، بلکه هنجارهای اجتماعی محافظه‌کارانه افغانستان هم را لیبرال‌تر کرد. او نخستین رئیس دولت افغانستان بود که به اروپا رفت و در مسیر راه در ایران و ترکیه توقف کرد. متأسفانه امان‌الله فاقد مهارت‌های سیاسی برای اجرای برنامه‌اش بود. برنامه نوسازی‌اش پیامدهای سختی توسط نیروهای مذهبی و سنتی در جامعه افغانستان رقم زد.

امان‌الله خان با تاختن به هند بریتانیایی مشکلاتش را دوچندان کرد. او خواهان پایان استعمار شد و قبایل پشتون در مناطق تحت اداره بریتانیا را به شورش تشویق کرد. بریتانیا رهبران قبیله‌ای افغان را، که از قبل با برنامه نوسازی مخالف بودند، تشویق کرد که علیه کابل قیام کنند. امان‌الله خان در سال ۱۹۲۹ کناره‌گیری کرد و به ایتالیا تبعید شد.

در حالی که اصلاحات امان‌الله خان در زمانش بی‌اعتبار شد، افغان‌های هم‌نسل من از او به عنوان یک رهبر ملی‌گرای پیش‌رو تقدیر می‌کردند. وقتی در سال ۲۰۰۵ من به عنوان سفیر افغانستان ترک می‌کردم، حامد کرزی رئیس جمهوری این کشور بالاترین مدال افغانستان را، که به نام شاه امان‌الله بود، به من داد.

مسئله دولت‌سازی و اصلاحات در آن زمان چشم‌گیر بود. ظاهر شاه در دهه ۱۹۶۰ خودش زمام امور را به دست گرفت. پادشاه گام‌های مهمی در راه نوسازی افغانستان برمی‌داشت. قانون اساسی جدید را در سال ۱۹۶۴ تدوین کرد که سال بعدش به انتخابات پارلمان ملی انجامید. قدرت و نفوذ نهادهای دولتی، جامعه تجاری و طبقه تحصیل‌کرده در مقایسه با زمین‌داران و قبایل رشد کرد. رهبران مذهبی محلی به دلیل وابستگی روزافزون مالی به دولت و بخش خصوصی تضعیف شدند. دولت به

همکاری خارجی توانست پروژه‌های مهم زیربنایی ملی را تکمیل کند — برجسته‌ترینش جاده حلقه‌ای بود که شهرهای عمده، بندهای آبی و رودخانه کابل را به هم وصل می‌کند.

با وجود آن، ظاهر شاه فطرتاً محتاط و مواظب بود که رهبران مذهبی سنتی و دستگاه قبیله‌ای را نشوراند، نیروهایی که مخصوصاً در مورد مسائل زنان حساس بودند.

وقتی من به لحاظ سیاسی بی‌عدالتی را در اطراف خود می‌دیدم، از کندی اصلاحات شاه ناراضی می‌شدم. از تبعیض جنسیتی، که در افغانستان فراوان بود، آگاه بودم. اما در کابل بود که شکاف عمیق قومی را درک کردم. افغانستان در حالی که چهار گروه قومی بزرگ و چندین گروه کوچک‌تر داشت، پشتون‌ها و تاجیک‌ها مسلط بودند.

به هزاره‌ها همیشه کار سخت و پست داده می‌شد. سربازان هزاره در ارتش ملی به عنوان خدمتگار در خانه‌های مقام‌های دولتی استخدام می‌شدند. در مکتب من هم هزاره‌ها بودند و من می‌دیدم که محدودیت‌هایی برای پیشرفت آن‌ها وضع شده بود.

چنین رفتاری، البته به شدت کم‌تر، در برابر ازبک‌ها، ترکمن‌ها و دیگر اقلیت‌های قومی هم صورت می‌گرفت. ازبک‌ها و ترکمن‌ها در مناطق شمالی شاید صاحب زمین و ثروت قابل توجهی بودند، اما در کابل آن‌ها ساده‌لوح قلمداد می‌شدند. در نهادهایی مانند ارتش و دستگاه دیپلماسی، بالاترین درجات به صورت ویژه برای پشتون‌ها یا تاجیک‌ها حفظ می‌شد.

من هرگز نسبت به مخمضه‌ای که هزاره‌ها گرفتار آن بودند، بی‌تفاوت نبودم. زمانی را به یاد دارم که گروهی از هزاره‌ها تقلاً می‌کردند بار سنگینی را به سوی تپه‌ای بالا بکشدند. به آن‌ها نزدیک شدم و خواستم دست کمکی دراز کنم. وقتی کمکم را رد کردند، شگفت‌زده شدم. ترسیدند که نکند به من آسیبی برسد.

صنف دهم بودم که تذکر زنده‌ای از امتیاز مذکر بودنم دریافت کردم. درجه صنفی افراد مشخص می‌کرد که چه کسی برای رقابت در برنامه آموزشی سازمانی موسوم به «خدمات منطقه‌ای آمریکا»^۱ مستقر در آمریکا واجد شرایط است. درست مثل امروز هر دانش‌آموز این سازمان برای یک سال در خانواده آمریکایی زندگی می‌کرد و در دبیرستانی محلی نام‌نویسی می‌کرد. من در موقعیت خوبی بودم، صنف نهم را با نمره بالا تمام کرده بودم و اجازه یافته بودم که امتحان شفاهی و نوشتاری را سپری کنم تا شامل این برنامه شوم. چندین دانش‌آموز را می‌شناختم که در سال‌های گذشته از این برنامه بهره گرفته بودند و مشتاق رفتن به خارج بودم.

آن سال نخستین سالی بود که قرار بود دختران هم اجازه یابند برای استفاده از این فرصت رقابت کنند. درست وقتی که برای شروع آزمون نشستیم، از دختران خواسته شد که بیرون شوند. یک وزیر

دولت در دقیقه آخر مشارکت دختران را وتو کرده بود و استدلال می کرد که دختران در سن و سالی نیستند که بدون اعضای خانواده های خود به آمریکا سفر کنند.

من از این ناراحت بودم که دختران هوشمند افغان به گونه غیر منصفانه ای از فرصت رقابت و دست یافتن به موفقیت محروم شده بودند. البته تا حدودی با دلهره احساس می کردم که این تصمیم شانس قبولی مرا در این برنامه بیشتر می کند.

پس از آزمون کتبی به زبان دری، با من به زبان انگلیسی مصاحبه کردند تا مرا ارزیابی کنند که تا چه حدی می توانم با خانواده آمریکایی خودم را هماهنگ کنم. بعد از یک انتظار اعصاب خردکن به من خبر دادند که یک سال را در ایالات متحده سپری خواهم کرد.

برنامه راهنمایی به دنبالش آمد. من شروع کردم به یاد گرفتن شیوه زندگی آمریکایی، اما مانند بسیاری از دانش آموزان افغان نتوانستم فاصله عظیمی را که تفاوت های عمیق فرهنگی و اجتماعی افغانستان و آمریکا را از هم جدا می کرد، کاملاً درک کنم. می دانستم که آمریکا کشوری مدرن و قدرتمند است. من به کمک خبرها و فیلم ها، تصویری از شهرهای بزرگ آمریکا و آسمان خراش های آن ها داشتم. اما فکر می کردم آن ها خیلی هم از هند متفاوت نیستند. زمانی که برای سفر آماده می شدیم، در مورد ماهیت فریبنده آمریکا بیشتر فهمیدم — کشوری متشکل از مهاجران که نقش مهمی در جهان باز می کرد.

در روزهای پیش از عزیمت برایم سخت بود خانواده خود را ترک کنم و رهسپار سوی دیگر دنیا شوم. روزی که پرواز داشتیم، پیش از طلوع خورشید بیدار شدم، احساس آمیخته ای از هیجان و ناراحتی داشتم. برخلاف خانواده پدرم که فاتحه نمادین برای او پیش از ترک لغمان به جانب مزارشریف برگزار کردند، خانواده من رسم مدرن افغانی برپا کردند. نسخه ای از قرآن را برداشتند و من سه بار از زیرش گذشتم. به محض که از خانه بیرون شدم، خواهرانم جام آب را از پشتم روی زمین پاشیدند تا مطمئن شوند که من بازخواهم گشت.

سفر به آن سوی جهان

ایالات متحده، ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۷

با نزدیک شدن هواپیمای ما به فرودگاه جان اف کندی نیویورک در ماه آگوست ۱۹۶۶، بیرون پنجره نور زردرنگی روشن تر و روشن تر شد. تنها ۴۸ ساعت می شد که کابل را با پرواز خطوط هواپیمایی آریانا ترک کرده بودم. از کابل به تهران و بروکسل و حالا به مقصد نهایی خود نزدیک می شدیم.

این قدر چراغ در زندگی خود ندیده بودم. اول این نمایش خیره کننده برای ۲۴ دانش آموز بورسیه ای افغان معمایی بود. در افغانستان تنها در مراسم رژه یا محل کنسرت چراغ های نخ کشیده آویخته می شد. طبعاً ما نتیجه گیری کردیم که در نیویورک رویداد بزرگی باید در حال برگزاری باشد.

آگاهی من از ایالات متحده سطحی و محدود بود. افغان ها براساس اخبار رادیو و فیلم ها می دانستند که آمریکا دشمن همسایه شان، اتحاد شوروی است (کشوری که من هرگز با آن احساس پیوستگی نداشته بودم)، این که آمریکا درگیر نبرد سختی با ویتنام بوده و این که ملت ثروت مند و پرقدرتی است. به عنوان یک پسر، تصور می کردم آمریکا جایی است بسیار شیک و مسحورکننده. در وطن ما مغازه هایی وجود داشت که آدم می توانست اشیای دست دوم آمریکایی بخرد. این نظر که کسی لباس های خوب و بی عیب خودش را کنار بگذارد تا جای دیگر فروخته شود، اثر عمیقی بر من گذاشته بود. آمریکایی ها باید خیلی ثروتمند باشند که لباس های خود را یک یا دو بار می پوشند و بعد دور می اندازند. افق پردرخشش [شهر] بر این تصور من مهر تأیید زد؛ مردم این جا چنان ثروتمند بودند که توانسته بودند شب را مثل روز روشن کنند.

جمعیت بسیاری دیده می‌شد، در ورودی‌های فرودگاه، محل بازرسی مهاجرت، نزدیک چرخه چمدان‌ها و دم دکه گمرک — تا آن وقت هرگز این تعداد افراد را در یک جا ندیده بودم. همه شتابان بودند. و این تنها فرودگاهش بود.

گروه ما سوار اتوبوس‌ها شدند تا به هتلی در منهتن بروند. ما با حیرت به شهر نگریستیم. هم‌قطاران افغانم با نگاه تیزی می‌دیدند که خود را گرفتار چه چیزی کرده‌ایم؟ همه جا پوسترهای بزرگ بود. بیشترش را نمی‌دانستم که در آن‌ها چه نوشته شده بود. اگرچه در مکتب انگلیسی خوانده بودم، اما در واقع، چیزی فراتر از عبارت‌های ساده را به ندرت می‌توانستم به هم بی‌بندم و بخوانم.

کمی درباره خانواده‌ای که قرار بود همراهش زندگی کنم، می‌دانستم — پراهای اهل سرز^۱ در کالیفرنیا. مدریک^۲، پدر خانواده در یک شرکت محلی تولیدی طراح و قالب‌ساز بود. همسرش روت^۳ معلم مکتب بود و به اداره باغ چهارمغز خانواده کمک می‌کرد. لورین^۴، دختر آن‌ها، متأهل بود و خانه را ترک کرده بود. یک پسر خانواده، مارک، در دانشکده نزدیک خانه علوم طبیعی می‌خواند. پسر دیگر، دیوید، که دو سالی از من کوچک‌تر بود، دانش‌آموز دبیرستان بود. براساس نامه‌ای که از آن‌ها دریافت کرده بودم، خانواده‌ای مهربان و گرمی به نظر می‌رسیدند. با وجود این، من خیلی ناآرام بودم.

شوکه شدن‌های فرهنگی سریع و متوالی بود. دانش‌آموزان برنامه خدمات منطقه‌ای آمریکا چند روزی در هتلی می‌ماندند تا با محیط آشنا شوند. شهر از هتل بسیار بزرگ به نظر می‌رسید. تا چشم کار می‌کرد تا آخر خیابان آسمان‌خراش‌های بلند بودند. ساختمان‌ها مثل کوه‌ها به نظر می‌رسیدند. مردم چگونه از آن‌ها بالا می‌رفتند؟ وقتی به هتل رسیدم، پاسخش را دریافتم. به نخستین آسانسوری که در زندگی‌ام دیدم، با شک و تردید سرک کشیدم. جعبه فلزی دروازه‌داری باز می‌شد که ظاهراً آدم را به گونه ترسناکی قورت می‌داد. به دیگران گفتم: «بعد از شما.»

اتاق هتل معمای دیگری خلق کرد. شب‌های آگوست خیلی گرم و مرطوب بود. نه نجیب شکیا^۵ هم‌اتاقم و نه من پی نبردیم که در اتاق یک دستگاه تهویه است. نمی‌دانستیم جعبه‌ای که در پنجره است، چیست، چه رسد به این که چطور روشنش کنیم. دیری نگذشت که از گرما داشتیم خفه می‌شدیم. برای فرار از آن اتاق خفه‌کننده، تصمیم گرفتیم در شهر بگردیم. هوای بیرون حتی گرم‌تر بود. گرما از کف خیابان مانند بخار بالا می‌آمد. هتل ما در یکی از خیابان‌های بزرگ بود و من غرق چراغ‌های ترافیکی شده بودم که در قطاری یکی پشت دیگری تا فاصله‌ای که دیده می‌شد، ایستاده بودند. من چراغ‌های سرخ، سبز و زردی را که به راننده‌های موترها علامت می‌دادند، پیش از آن هرگز ندیده بودم. در کابل

1. Perras of Ceres
2. Medrick
3. Ruth
4. Lorraine

پلیس ترافیک نظم و قانون را در چهارراه‌های بزرگ برقرار می‌کرد. دیری نگذشت که به این نتیجه رسیدیم که بیرون شدن به تنهایی نظر خوبی نبوده است.

وقتی صبح شد، کمی وقت گرفت تا چند و چون دوش را دریابم. در افغانستان یک سطل آب گرم از اجاق به حمام می‌برند و با کاسه کوچکی روی بدن خود آب می‌ریزند و خود را می‌شویند. سرانجام، من و هم‌اتاقی‌ام توانستیم راه ریختن آب از دوش را پیدا کنیم، اما بلد شدن شیوه تنظیم حرارت آب کمی دشوارتر بود.

در نخستین روز حضور ما در نیویورک، کارمندان دفتر خدمات منطقه‌ای آمریکا گفتند که خانواده‌های آمریکایی میزبانان داوطلب هستند. این نخستین بار بود که با شیوه نیرومند رضاکارانه آمریکایی‌ها برای انجام امور خیریه بر می‌خوردم. برای آمریکایی‌ها این پدیده عادی است، اما برای یک جوان افغان این یک کشف بود.

برای گردش و دیدن مناظر هم وقت داشتیم. به نظر ما می‌رسید که آمریکایی‌ها خیلی بزرگ و قدبلند هستند. من احساس کردم خیلی کوچکم. این احساس شاید ناشی از ناآشنایی من بود. تنوع مردم هم برای من تازگی داشت. مردمانی اروپایی، آسیایی و آفریقایی، همه، در پیاده‌روهای شهر درهم آمیخته بودند. پیش از آن من هیچ آفریقایی‌تباری ندیده بودم. افغانستان هم تنوع قومی داشت، اما این دیگر خیلی قابل توجه بود. من غرق جمعیت‌های شلوغ مردم شده بودم.

کم‌کم داشتم از گرما و رطوبت بیمار می‌شدم. وقتی برنامه‌آشنایی تمام می‌شد، به مدیر دفتر خدمات منطقه‌ای آمریکا نزدیک شدم. به او گفتم: «می‌خواهم به افغانستان برگردم. اینجا خیلی گرم و مرطوب است، نمی‌توانم نفس بکشم.»

مدیر نگاهی به نامم در فهرست انداخت و اطمینان داد که مشکلم حل خواهد شد. او گفت: «این‌جا نیویورک است. شما به کالیفرنیا می‌روید.»

پرسیدم: «فرق می‌کند؟»

او خیلی راحت و با لبخند نر می‌گفت: «در می‌یابید.»

روز بعد با دوستانم، از جمله اشرف غنی، خدا حافظی سوزناکی کردم و عازم غرب شدم. به دلیل اعتراض در خطوط هواپیمایی، ما ناگزیر شدیم با اتوبوس سفر کنیم. جوانانی از سرتاسر اروپا، آمریکای لاتین، خاور میانه بودند، اما تنها من افغان بودم. به دلیل شباهت‌هایی بین دری و فارسی، من می‌توانستم تا حدی با یکی دو نفر ایرانی ارتباط برقرار کنم، اما دشوار بود با ذخیره‌واژگان محدود انگلیسی‌ام تعداد کافی کلمات را به هم پیوند دهم و چیزی بیشتر از مفاهیم ساده را به فردی دیگر منتقل کنم.

همان‌گونه که در راه‌مان به سوی غرب پیش می‌رفتیم، رفاه و کامگاری آمریکا داشت بیشتر ته‌نشین می‌شد. افغان‌های روستایی کمی بیشتر از کشاورزان سخت‌کوش بودند. این‌جا کشت‌زارها مثل ویلاها بود و من ماشین‌های غول‌آسایی را می‌دیدم که در مزارع بزرگی کار می‌کردند که طرح‌های منظم هندسی داشتند. دیدن پل‌های بزرگی که از فراز رودخانه‌های بزرگ گذشته بودند، برای من باورنکردنی بود. من شاهراه‌های آمریکا را با جاده‌ای مقایسه می‌کردم که مزارشریف و کابل را وصل می‌کرد و بیشتر خاکی بود و از فرسودگی شیار انداخته بود. این‌جا جاده‌های هموار چنان راحت بودند که می‌توانستید در آن با سرعت بالا رانندگی کنید. اگر خطای محاسباتی می‌کردید، حفاظ‌های کناره جاده شما را نگه می‌داشت تا آن طرف جاده پرت نشوید.

نخستین توقف برنامه‌ریزی شده ما در کلورادو بود، اما در مسیر راه ما چند بار استراحت کوتاه کردیم. کسانی را که در این ایستگاه‌ها می‌دیدم، همه خوش‌لباس بودند. همه جا رستوران وجود داشت. تعداد پرشمار موترها خیره‌کننده بود. تمام شهرها و حتی خانه‌های دورافتاده برق داشتند. وقتی در شیکاگو توقف کردیم، من نه تنها تحت تأثیر اندازه و طراحی مهندسی ساختمان ریگلی^۱ قرار گرفتم، بلکه تحت تأثیر مقیاس‌های صاف و وسعت تمام چیزهایی قرار گرفتم که ساخته شده‌اند. آمریکا در مقایسه با افغانستان کشوری جوان بود. آمریکایی‌ها چگونه وقت کافی برای ساختن این همه ساختمان پیدا کرده بودند؟

برای استفاده بهتر از وقت، شب و روز رانندیم. در میدوست^۲ میل‌ها و میل‌ها جواری و سپس میل‌ها و میل‌ها گندم دیدیم. بریدگی درشت کوه قشنگ راکی خاطره افغانستان را به یادم آورد.

وقتی به اولین توقف شبانه ما در کلورادو رسیدیم، تقریباً سه روز و دو شب سفر کرده بودیم. از این‌که فرصت استراحت و دوش گرفتن فراهم شده بود، خوشحال بودیم. خدمات منطقه‌ای آمریکا برنامه ما را طوری تنظیم کرده بود که باید شبی را با خانواده‌های محلی سپری کنیم. به یاد دارم که فکر می‌کردم آمریکایی‌ها چگونه می‌توانند همه چیز را چنین منظم انجام دهند. من به خانه قشنگ یک خانواده مهمان‌نواز رفتم. اتاقم را به من نشان دادند. یکی از والدین خانواده که می‌دانست چقدر راه پیموده‌ایم، با مهربانی تعارف کرد: «بهتر نیست دوش بگیری؟» من در استفاده از دوش ماهر شده بودم، اما هنوز وان حمام^۳ را ندیده بودم. وان مرا گیج کرده بود. آمریکایی‌ها بی‌اندازه مهربانند، اما برای آن‌ها دشوار بود بدانند که فهم من از چیزهای مدرن چقدر اندک است و شرایط زندگی روزمره در کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته چقدر متفاوت است.

1. Wrigley Building

2. Midwest

3. bathtub

وقتی پاکیزه شدم، وقت شام مختصر بود. نخستین تجربه‌ام مواجهه با مفهوم آوردن غذا بر سر میز شام در خانه کسی دیگر بود. در افغانستان نقش میزبان افغان این است که غذای فراوان بیاورد، ناراحت‌کننده است که از مهمان‌های خود بخواهید که خودشان غذای خود را بیاورند.

سرانجام، دو روز بعد که اتوبوس ما به سانفرانسیسکو رسید، خانواده‌ی پرا در ترمینال حاضر بودند تا مرا با خود ببرند. آن‌ها خانواده‌ای بودند مانند تصاویر کتاب: پدر و مادر و بچه‌ها. موثر خانوادگی کوچکی ساخت آمریکا زیر پای داشتند که چراغ‌های عقبی گرد داشت. پدر و مادر هر دو عینک‌های کلفت دودی می‌پوشیدند که آن روزها مُد بود. بچه‌ها آن روز پیراهن نازک شطرنجی بر تن داشتند که برای یک روز تابستانی مناسب بود، اما برای پذیرایی از یک مهمان نو خیلی رسمی.

پراها بعداً به من گفتند که آن‌ها درخواست کرده بودند که یک دانش‌آموز بورسیه‌ای از جایی غیر از اروپا به آن‌ها معرفی کنند. چون من با یک جای‌نماز قالینی و یک کتاب آشپزی افغانستان آمده بودم، شاید معیارهای مناسبی داشتم.

من با بچه‌ها به صندلی‌های عقبی راهنمایی شدم. دیوید کمی خجالتی بود اما مارک، پسر بزرگ خیلی رک و راست بود. وقتی به رستورانی برای صرف غذا رسیدیم، چالش بزرگ این بود که چه سفارش بدهم. غذای آمریکایی برای من معما بود و بسیاری از غذاها را حتی از روی عکس‌های رنگی مینوی چند صفحه‌ای نمی‌شناختم. چیزی که سفارش دادم جوجه مرغ بود، اما شاید به جای chicken (جوجه مرغ) kitchen (آشپزخانه) گفته بودم. پراها بسیار رفیق و مواظب بودند. یادم هست وقتی با آن‌ها عادت کردم، چقدر راحت شدم. حدود هشتاد تا نود میل به سمت شرق بین ایالتی راندیم و سپس از شاهراه ۹۹ به سمت دره سنترال. پس از گذر از میدستو به سِرِز رسیدیم که منطقه‌ای روستایی با جمعیت چیزی بیشتر از پنج هزار نفر است. یک جاده اصلی، یک مغازه عمومی و چند رستوران، دفتر پست و ایستگاه گاز داشت. در بخشی از جاده اصلی خانه‌هایی در زمین‌های بزرگ ساخته شده بودند و سپس کشتزارها تا فاصله دور امتداد یافته بود.

خانواده‌ی پرا حدود ۹ اکر^۱ زمین داشت که شامل یک باغ چهارمغز و بادام هم می‌شد و هر ساله حاصل می‌داد. جواری و سبزی هم می‌کاشتند، درست مانند همه جمعیت ساکن آن‌جا. مدریک، پدر خانواده، دوست داشت که با موترهای قدیمی کار کند و یک موتر کلاسیک ۱۹۳۰ داشت که بعد از کار و قتش را با آن صرف می‌کرد. یک تراکتور و یک وانت پیکپ هم داشت. خانه آن‌ها یک طبقه‌ای ساده ولی راحت بود. اتاق خانوادگی با محل غذاخوری و آشپزخانه در گوشه آخر حیاط بود. صندلی‌ها در اتاق خانوادگی برای دیدن تلویزیون چیده شده بود.

۱. هر اکر معادل ۴۰۴۷ متر مربع است.

در افغانستان چیزهایی درباره تلویزیون می دانستم، ولی هرگز آن را ندیده بودم. وسایل جدید دیگر هم وجود داشت، مانند یخچال، اجاق برقی و تلفن. اتاق های خواب و حمام ها در گوشه دیگر حیاط واقع شده بودند. یک اتاق خواب بزرگ و دو اتاق کوچک تر وجود داشت، یکی برای دیوید و دیگری برای من. وقتی مارک از دانشکده باز می گشت، به اتاق دیوید می رفت. خانواده پرا در عقب حیاط خود محل قشنگی داشت که گاهی در آن کروکت^۱ بازی می کردند.

اولین صبحی که در کالیفرنیا بیدار شدم، تنها روت را در خانه یافتم. دیگران همه پی کار خود رفته بودند. او از من پرسید چه چیزی برای صبحانه می خواهم. وقتی دید در پیدا کردن واژه های مناسب انگلیسی گیر افتاده ام. از این رو، پرسید که آیا تخم مرغ می خواهم. همچنین پرسید چطوری می خواهم که پزد. من با اطمینان خواستم تخم مرغ «آتش گرفته»^۲ تهیه کند. لبخندی زد و پرسید دیگر چه می خواهم. قصدم این بود که نان سرخ بخوام، ولی از زبانم کلوچه بیرون شد. مهارت های زبانی من کاری رو به توسعه بود.

من در ماه آگوست دو هفته پیش از شروع سال جدید آموزشی رسیده بودم. این مدت با گردباد دیدارها با همسایه ها سپری شد. اما با وجود این، حتی در همان روزهای نخست داشتم کم کم تا حدودی درک می کردم که دلایل موفقیت آمریکا چیست.

آمریکایی ها بین خود به صورت جذابی گشاده دست هستند. این را وقتی متوجه شدم که خانواده پرا مرا با خود به دیدن دوستان خود در شهر برد و همین طور کسانی که بعداً در مکتب معلم من خواهند بود. من پسر جوانی از کشوری بودم که آن ها هرگز نامش را نشنیده بودند. ولی رفتار آن ها با من هرگز مانند بیگانه نبود. همه بی اندازه گرم بودند و مهمان نوازی شان بسیار زود باعث راحتی من می شد. مردم سرز واقعاً به افغانستان علاقه مند به نظر می رسیدند. اگرچه تقریباً هیچ چیزی درباره این کشور نمی دانستند. حتی این را هم نمی دانستند که در کجای نقشه واقع شده است. با وجود این محدودیت، متوجه شدم که چیزی در فرهنگ آمریکایی ها هست که آن ها را قادر می سازد بی درنگ با دیگران ارتباط برقرار کنند.

دیوید تابستان هر سال کارهای خرد و کوچکی برای افراد مختلف در شهر انجام می داد تا برای سال آینده مکتب خود چیزی ذخیره کند. من می خواستم از او پیروی کنم و خانواده پرا کمکم کردند که کارهایی برای خودم پیدا کنم. یکی از این کارها واکسن کردن جوجه مرغ ها بود. وحشت ناک بود. قطرات را باید وارد چشم هزارها جوجه مرغ می کردم. قفسه های مرغ ها متعفن بود و بویش تا آخر روز وقتی به خانه می آمدم، همراه بود. همچنین ساعت های طولانی را برای برداشت محصول بادام و

۱. نوعی بازی با گوی و حلقه.

انگور صرف می‌کردم. اما این کار سختی بود، برای این‌که در اوج گرمی روز کار می‌کردم. در افغانستان این کار طبقه پایین و پیش پا افتاده تلقی می‌شود. در این جا هر کار نشانه‌ای از بلوغ و همکاری ارزشمند اجتماعی دانسته می‌شود.

وقتی حساب می‌کردم که چقدر حقوق می‌دهند و آن را با واحد پول افغانی ضرب می‌کردم، به نظر می‌رسید که بسیار است، در حالی که حداقل مزد بود. اما وقتی برای پراها بادم می‌چیدم و آن‌ها پیشنهاد پرداخت پول به من کردند، به نحوی احساس حقارت کردم. در افغانستان وقتی برای خانواده‌ام کار می‌کردم، کارم را بدون چشم‌داشت انجام می‌دادم. در اول گرفتن پول را رد کردم، اما با گذشت زمان، دریافتم که این سنت آمریکایی است که کودکان مدد معاش والدین را بپذیرند. فکر می‌کردم شاید آمریکایی‌ها پی بردن به ارزش کار را این‌گونه به بچه‌های خود آموزش می‌دهند.

اخلاق کاری و روحیه تثبیت‌گرایی آمریکایی‌ها ساری بود. من به‌رغم سپری کردن روزها در کار واکسینه کردن جوجه‌ها، از غذاهایی که روت با جوجه‌مرغ برای خانواده می‌پخت، لذت می‌بردم. جوجه‌مرغ در آمریکا نسبت به افغانستان فراوان‌تر و ارزان‌تر بود. به این فکر می‌کردم که وقتی به افغانستان بازگشتم، کار یک مزرعه مرغ‌داری را شروع کنم. افغان‌ها مرغ دوست دارند و من مطمئن شده بودم که با این تجارت ثروتمند می‌شوم.

به نظر می‌رسید که آمریکایی‌های دور و بر من به نوعی اعتقاد دینی مداراگر و عملی باور دارند. خانواده‌ها را که متعلق به کلیسای مشایخی پروتستان^۱ بودند، هر یکشنبه به کلیسا می‌رفتند، اما مذهبی سرسخت نبودند. وقتی می‌دیدید که مردان و زنان کنار هم در مراسم مذهبی شرکت می‌کنند، نگاه‌تان باز می‌شد. آن جا کمی آواز خوانده می‌شد، اما بیشتر می‌نشستید و درباره زندگی شخصی و چالش‌های خود وعظ می‌شنیدید.

دین برای مردم مهم بود، ولی بودند شماری که ریاکارانه می‌کوشیدند تا ایمان خود از طریق اعمال روزانه خود به نمایش بگذارند. با وجود این، وقتی دریافتند که من مسلمانم، هیچ نشانه‌ای از داوری منفی نسبت به من دیده نشد. آن‌ها بیش از هر چیز دیگر کنجکاو و مشتاق دانستن تفاوت‌های مسیحیت و اسلام شدند. گاهی بحث‌ها بر این متمرکز می‌شد که اسلام دین حقیقی است یا نه. من توضیح دادم که بر اساس باورهای اسلامی، خدا گفته که یهودیت و مسیحیت ادیان حقیقی هستند و اسلام آخرین ابلاغ^۲ برای بشریت است. با باورها و مذاهب زیادی که در میان آمریکایی‌ها وجود دارد، به نظر می‌رسید که آن‌ها در سطح فکری قرار دارند که قادرند این نظرها را مرور کنند، بدون افتادن به ورطه دشمنی و دعوا بر سر این که کدام باور درست.

1 Presbyterians

2. Prophecy

برابری اجتماعی دهه ۱۹۶۰ آمریکا هم برای من جذاب بود. زن و شوهر، هر دو، در خانه کار می‌کردند. زن بیشتر آشپزی می‌کرد، در حالی که شوهر سهم خود را در امور درون حیاط و کارهای سخت ادا می‌کرد. برخلاف معمول در افغانستان که مرد دارای نقش مسلط بود، به نظر می‌رسید که زوج‌های آمریکایی در برابر یک دیگر مانند افراد برابر و دوست رفتار می‌کنند. در گفت‌وگوهای میز شام هر کسی حرفی برای گفتن داشت.

کلی زمان برد تا این را بپذیرم. باری سعی کردم تراکتور خانواده را جابه‌جا کنم تا مقداری چوب پایین کنم. من که در افغانستان هرگز تجربه رانندگی نداشتیم، نمی‌توانستم به راحتی از پس این کار برآیم. وقتی روت ناامیدی مرا دید، به جای من پشت فرمان قرار گرفت و ظرف چند ثانیه و به دقت تراکتور را جابه‌جا کرد. به خاطر دارم که وقتی پدرم می‌دید کاری را که یک زن به راحتی انجام می‌دهد، از دست من ساخته نیست، عصبانی می‌شد.

سال‌ها بعد روت در گفت‌وگویی یادآوری کرد که وقتی من آماده رفتن از آمریکا می‌شدم، از من پرسیده بود که خوش دارم بینم چه منت آمریکایی در افغانستان جا افتاده است. من پاسخ داده بودم: «رفتاری که یک مرد با همسرش دارد.»

مساوات اجتماعی در سطح اجتماع هم وجود داشت. تا جایی که می‌دانستم هیچ خاندان برتر یا زمین‌دار فئودال وجود نداشت. هر کسی می‌توانست زمینی بخرد و صاحب کسب و کاری شود. متوجه شدم که حتی کودکان مکتب‌رو آمریکایی جنگال‌های خود را به راحتی از طریق یک رأی‌گیری حل و فصل می‌کنند. هرگز کسی مشروعیت تصمیم اکثریت را زیر سؤال نمی‌برد.

وقتی سال نو مکتب شروع شد و من صنف دوازدهم خود را شروع کردم، انگلیسی‌ام به سرعت تقویت می‌شد. اما در یادداشت‌برداری در صنف سخت در تقلا بودم. شنا و باسکتبال را آموختم. من که همواره تنها در صنف‌های پسرانه بوده‌ام، حضور دختران را حواس‌پرت‌کن و فریبنده یافتم. کلی وقت گرفت تا خودم را با رسم آمریکایی قرار و مدار گذاشتن وفق دهم.

من تحت تأثیر استعداد سازمان‌دهی آمریکایی‌ها قرار گرفتم. همچنین من که از محیطی پرهرج و مرج افغانستان آمده بودم، تصور می‌کردم که همه چیز در آمریکا چنان عمل می‌کند که گویا یک تشکیلات نظامی آن را انجام می‌دهد. چرخ‌های اتوبوس در جریان سفرهای منطقه‌ای سر و قش به حرکت در می‌آمد و کودکان در صف و آماده حرکت بودند. ساکنان محل مقصد ما آماده و منتظر ما بودند. ترتیبات ناهار و نوشیدنی گرفته شده بود و بدون مشکلی پیش می‌رفت. راهنماها مأموریت‌های خود را به دقت تمام می‌کردند. اتوبوس ما را درست در لحظه‌ای که خانواده‌ها برای بردن ما می‌رسیدند، به مکتب می‌رساند. به صورت فوق‌العاده‌ای دیدنی بود. چنین چیزی در افغانستان هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

در جریان سال آموزشی من در جلسات سازمان‌هایی مانند روتاری^۱ و باشگاه شیران^۲ درباره افغانستان سخن می‌گفتم. چنین سخنانی بخشی از مسئولیت من به عنوان دانش‌آموز برنامه‌ای افاس بود. قرار بود آمریکایی‌ها را با کشور و منطقه‌ام آشنا کنم. باز هم از این خوشحال می‌شدم که می‌دیدم رهبران جامعه مشتاق بودند درباره افغانستان بدانند. برایم خوشایند بود که بزرگان می‌نشستند و محترمانه به سخنان فرد جوانی مثل من گوش فرا می‌دادند.

با پیشرفت سال آموزشی، بیشتر راحت و آرام شدم. وقتی درباره افغانستان سخن می‌گفتم، با چند فکاهی شروع می‌کردم، تا هم مردم را بخندانم و هم ببینم که آیا چیزی که می‌گویم بر آن‌ها تأثیر گذاشته یا نه. مثلاً می‌گفتم در افغانستان به قرار دیدارهای خود سوار بر شترها می‌رویم و اگر قرارهای خاصی داشته باشیم، با شترهای دوکوهانه می‌رویم.

دریافتم که گروه‌های رضاکار جامعه مدنی در آمریکا نقشی حیاتی بازی کرده‌اند. برای امور خیریه مانند دادن بورسیه و بازسازی میدان بازی پول جمع‌آوری می‌کردند. در افغانستان اکثر مردم انتظار داشتند چنین کارهایی را دولت انجام دهد.

هرچه زمان بیشتر گذشت، من بر ابعاد بیشتر سیستم آمریکایی فراتر از سرز متمرکز شدم. تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفتم که هر ایالت برای خود قوه مقننه، هر شهرستان هیئت کمیسران و هر شهر شهردار و شورایی دارد.

تأثیر بخش خصوصی بر من نیرومندتر بود. افغانستان اقتصاد بازار داشت، اما نه مانند این‌جا. اگر شما تاجر بزرگی می‌بودید، فردی مهم و محترمی مانند رهبر اجتماع بودید. افغان‌ها باور داشتند کسانی که از تجارت پول به دست می‌آورند، خیال‌باف‌هایی هستند که دارایی‌های بدی به دست آورده‌اند.

من به عنوان یک غیرآمریکایی که برای نخستین بار از این کشور دیدن می‌کردم، از راحتی ادغام شدن در جامعه آمریکا شگفت‌زده شدم. یک مهاجر افغان را دیدم که رستورانی را مدیریت می‌کرد. به نظر می‌رسید که یک آمریکایی اصیل شده بود، بدون آن‌که ذره‌ای از هویت خود را از دست داده باشد.

در پایان سال آمریکایی همه دانش‌آموزان برنامه خدمات منطقه‌ای آمریکا پیش از آن که به سوی خانه‌های خود پرواز کنند، در شهر نیویورک گردهم آمدند. همه ما با تجربیات نو خود کاملاً متحول شده بودیم. یقیناً همه انگلیسی بهتری صحبت می‌کردیم. اما بزرگ‌ترین تغییر این بود که ما آمریکایی شده بودیم - هم به شیوه غلیظ و هم نه چندان غلیظ. همه سالم‌تر و راحت‌تر به نظر می‌رسیدند. اغلب

ما شلوار جین آبی و تی شرت بر تن داشتیم. یک سال پیش وقتی به نیویورک رسیدیم، کت و شلوار پوشیده بودیم. حالا بیشتر اعتماد به نفس داشتیم. بیشتر خندان بودیم.

پیش از سالی که من به خارج رفتم، فکر زیادی درباره فلسفه سیاسی یا سیاست جهانی نکرده بودم. مقایسه بین آمریکا و افغانستان و گفت‌وگوهای بی‌شمار درباره افغانستان و رویدادهای جهانی فکر مرا به صورت بهتری تغییر داد. حالا می‌دانستم که راه بهتری برای سازمان دادن جامعه وجود دارد، حتی اگر نمی‌دانستم که این ایده‌ها را در افغانستان چگونه عملی کرد. وقتی به یاد دانشکده می‌افتادم، تمرکز من هنوز بر رشته‌های کاربردی مثل مهندسی بود، اما سؤال‌ها سیاسی در ذهنم بیشتر و بیشتر ایجاد می‌شد.

از نظر شخصی، عمیقاً تحت تأثیر محبت و مهربانی میزبانان آمریکایی خود قرار گرفتم. آنان مرا با عشق عمیق آمریکا آغشته کردند. برای سال‌ها ارتباطم را با پراها حفظ کردم و در سال‌های ۱۹۸۰ آنان از برادرم، توری^۱، که به دنبال گرفتن مدرک از کالج مودستو^۲ بود، میزبانی کردند.

حتی روبرو شدن با چالش‌های آمریکا بر من تأثیر مثبتی از این کشور به جا گذاشت. از آشفتگی فزاینده اجتماعی در آمریکا بیشتر آگاه شدم. در ۱۹۶۶ جنبش حقوق مدنی به‌خوبی به راه افتاده بود، مخالفت‌ها علیه جنگ ویتنام در حال شکل‌گیری بود و جنبش آزادی زنان داشت رشد می‌کرد. حتی وقتی دهه پرهیاهوی ۱۹۶۰ وحدت و پیوستگی اجتماعی آمریکا را در معرض آزمایش قرار داد، دیدم که جامعه آمریکا برای برخورد با اختلافات عمیق شیوه معقولی دارد.

با خود می‌اندیشیدم که افغانستان چگونه می‌تواند روند تغییر را تا این اندازه طی کند. من حتی در همان جوانی احساس می‌کردم که نوسازی جامعه افغانستان دشوار خواهد بود و تردید داشتم که این امر در طول حیات من انجام شود.

حتی برای یک لحظه هم پیش‌بینی نمی‌کردم که وقتی برسد که از آمریکا در کمک به افغان‌ها برای نوسازی کشورشان نمایندگی کنم. اما از وقتی که کالیفرنیا را ترک کردم، خود را آدمی دارای دو خانه و دو وابستگی می‌دانستم. در نهایت، در یک پیچ عجیب و غیر معمول تاریخی، من مدافع هر یک از این کشورها در برابر دیگری شدم.

در دیگ سیاست

کابل و بیروت، ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۴

وقتی به کابل بازگشتم، تغییر کرده بودم. هم صنفی‌هایم، باری، مرا آزار می‌دادند که روستایی نادانم. حالا روزگارم را تلخ کرده بودند که بیش از حد آمریکایی شده‌ام. شورت‌هایی به شیوه آمریکایی می‌پوشیدم که هیچ فرد محلی خوابش را هم نمی‌دید. غالباً از واژه‌ها و عبارت‌های انگلیسی وسط حرف‌هایم استفاده می‌کردم. وقت گرفت تا دوباره به غذاهای افغانی عادت کنم، چرا که غذاهای افغانی نسبت به غذاهایی که در کالیفرنیا می‌خوردم، سنگین‌تر و چرب‌تر بود.

به برکت مدتی که در آمریکا بودم، نگاهم به اوضاع افغانستان تیزتر شده بود. درگیر این واقعیت بودم که کشور من در مقایسه با آمریکا بسیار فقیر و توسعه نیافته بود.

ضمناً درباره آینده خود هم باید گزینه‌هایی را در نظر می‌گرفتم. من با تشویق و فشار خانواده‌ام، وارد دانشکده طب دانشگاه کابل شدم. دیری نگذشت که دچار تردید شدم که آیا رشته طب برای من مناسب است. بوی فرمالدئید و دیدن خون حالم را می‌گرفت. با وجود این، ادامه‌اش دادم، چرا که می‌دانستم برای خانواده‌ام چقدر اهمیت دارد.

رابطه‌ام با ایالات متحده را از طریق آمریکایی‌هایی که در کابل بودند، حفظ کردم. در مجالسی که از سوی سفارت آمریکا برگزار می‌شد، حضور می‌یافتم و به توسعه برنامه ای‌اف‌اس در دیگر نقاط افغانستان کمک می‌کردم. من همچنان از دانش‌آموزان ای‌اف‌اس آمریکا که برای گذراندن تابستان به افغانستان

می آمدند و نیاز به میانجیگری فرهنگی داشتند، حمایت می کردم. شکایت همیشگی دانشجویان آمریکایی محرومیت از حریم خصوصی بود - خانواده های میزبان شان به آن ها حتی چند دقیقه اجازه نمی دادند تنها بمانند. براساس ذهنیت افغانی، اگر کسی در اتاقش بیشتر بماند، معنایش این است که افسرده شده یا ناراحت است. آن ها چرا خود را در هیاهو غوطه ور نمی کنند تا از با هم بودن لذت ببرند؟ اگر کسی می خواست وقتی را تنها بگذراند، فوراً کسی سراغش فرستاده می شد تا ببیند چه چیزی باعث ناراحتی آمریکایی شده است. لابد دانشجویان می خواستند در محیط پرسر و صدای خانواده پرجمعیت افغانی، کمی آرام بگیرند. چیز دیگری که آمریکایی ها را ناراحت می کرد، اصرار مداوم «مادران» افغان آن ها به خوردن بیشتر بود. در فرهنگ افغانی تعارف کردن اصرارآمیز غذا به مهمان الزامی است. همان طوری که از آن ها انتظار می رود، این تعارف را اول رد کنند، حتی اگر میل به خوردن دارند. از من خواسته می شد که این مهربانی ضد و نقیض را «ترجمه» کنم.

روزی من در حالی که در محوطه دانشگاه کابل با عده ای از دوستانم گردش می کردم، آگهی بورسیه اداره توسعه بین المللی ایالت متحده آمریکا^۱ را برای دانشگاه آمریکایی بیروت دیدم.^۲ رشته های آموزشی در دسترس را فهرست کرده بود. رشته طب در آن نبود و سر آتش اشتیاقم آب ریخت. من از روی هوس تصمیم گرفتم درخواست بدهم. دو هفته بعد وقتی به من گفتند جایی در برنامه به من داده شده، شگفت زده شدم. انگلیسی ام به حدی خوب بود که پیش از نام نویسی در دانشگاه آمریکایی بیروت در پاییز، تنها به چند هفته به راهنمایی اضافی نیاز داشتم.

اما سرانجام بورسیه را رد کردم. رابرت نیومن^۳ سفیر آمریکا وقتی مرا در جشن چهارم جولای در اقامتگاه سفیر دید، به کناری مرا خواند. نیومن یک جا با وزیر تعلیم و تربیت افغانستان از من خواست یک ترم در دانشگاه آمریکایی بیروت به صورت آزمایشی بخوانم. اگر آن را نپسندیدم، راه من همیشه باز است که برگردم و درسم را در ترم پاییزی دانشکده طب از سر گیرم.

پدرم که احتمالاً طرفدار تحصیل در بیروت بود، در یک مأموریت طولانی در ولایت قندوز بود. بنابراین، تصمیم به عهده مادرم بود. او مردد بود، اما در نهایت تصمیم گرفت که چند هفته ماندن در دانشگاه بیروت آخر زمان نخواهد بود.

لحظه ای که از هواپیما در فرودگاه بیروت خارج شدم، به این شهر دل دادم. از یک سو به شدت درس می خواندم، از سوی دیگر از استراحت در سواحل مدیترانه و زندگی شبانه در بیروت لذت می بردم. من

1 United States Agency for International Development (USAID)

2 AUB (American University of Beirut)

۳. رابرت نیومن (Robert Neumann) پدر رونالد نیومن (Ronald Neumann) است. رونالد در آینده باورنکردنی جایگزین من به عنوان سفیر آمریکا در افغانستان تعیین شد (نویسنده).

همچنان با دوست افغانم، قادر احمد، پنبال بازی می‌کردم. پنبال بازی معروفی میان مردان جوان بود. ما نه تنها به آرامی اهرم‌ها را می‌کشیدیم، بلکه تمام ماشین را چنگ می‌زدیم و سعی می‌کردم آن را به طرف خود بکشیم تا برنده شویم. صاحب مهربان آن که نگران ماشین‌هایش بود، با لحن آرامی سرزنش می‌کرد. با وجود این، می‌شنیدیم که می‌گفت: «یا شباب!» یعنی، آی جوان‌ها!

من شیفته لبنان و پایتخت بین‌المللی و سرسبز شدم. لبنان نسبت به افغانستان خیلی مرفه‌تر، پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر بود. اعضای خانواده‌های برجسته عربستان سعودی و کشورهای حاشیه خلیج [فارس] دوست داشتند بیروت بروند و از نعمات دنیوی بهره ببرند و برگردند به جوامع سخت‌گیر و محافظه‌کار خودشان. برای من جالب بود که حتی یک مغازه‌دار عادی بر چند زبان تسلط داشت. تسلط بر عربی و فرانسوی در شمار هیچ نبود. معمول بود که بازرگانان یک یا دو زبان دیگر هم بلد باشند، مثلاً ارمنی، یونانی یا روسی. لبنان به روی جهان باز و نفوذ خارجی را با اشتیاق خودباورانه پذیرفته بود. این کشور که دنیای کوچکی از ادیان بود، ظاهراً قاعده‌ای برای حفظ ثبات از راه تقسیم قدرت بر اساس خطوط فرقه‌ای دست و پا کرده بود. هر نوع گروه سیاسی در محوطه دانشگاه وجود داشت: سلطنت‌طلبان، سکولارهای لیبرال، ملی‌گرایان لبنان، ملی‌گرایان عرب، حامیان جنبش‌های متفاوت فلسطین، چپی‌های گوناگون، از جمله کمونیست‌ها. اما اسلام‌گراها آن وقت‌ها یک اقلیت کوچک بودند.

من بعد از ترم تابستانی، در هیئت یک دانشجوی تمام‌وقت در رشته علوم سیاسی و مدیریت دولتی ثبت نام کردم. این نهاد که در ۱۸۶۶ به عنوان کالج پروتستان‌های سوریه^۱ تشکیل شد، در سال ۱۹۲۰ به دانشگاه آمریکایی بیروت تبدیل شد. دانشگاه در اجتماع و کشور عمیقاً ریشه دواند. دانشگاه تسهیل‌کننده‌ای بود برای انتقال و آموزش دانش مدرن در خاور میانه. این دانشگاه یک رشته دوره‌های ممتاز ارائه می‌داد که شامل تاریخ تمدن، فلسفه غرب و شرق و دوره‌های تخصصی در مورد منطقه بود. در بسیاری از جنگ‌ها در تاریخ معاصر لبنان، دانشگاه از حملات سیستماتیک مصون بود و هرگز به بستن آن سعی نشد. چون اصولاً تمام جناح‌ها می‌دانستند که آن‌ها هم از خدمات پزشکی که دانشگاه فراهم می‌کرد، محروم خواهند شد.

اما من می‌دیدم که ابرهای توفانی خشمگین می‌شوند. کشور بیشتر داشت قطب‌بندی می‌شد. تعداد زیادی از فلسطینی‌ها، از جمله جنگجویان، بعد از آنچه «سپتامبر سیاه» خوانده می‌شود، وارد شدند. سپتامبر سیاه به رویدادی گفته می‌شود که در آن فلسطینی‌ها اقدام به تشکیل دولتی در درون دولت اردن کردند و از سوی ارتش این کشور سرکوب شدند. حضور این تعداد از مبارزان علاوه بر تهدید توازن جمعیتی دقیقی که لبنان را باثبات نگهداشته بود، نبرد عرب و اسرائیل را به لبنان کشانده بود. شیعیان نادارترین جوامع بزرگ بود که عموماً خانواده‌های بزرگی داشتند. هم شیعیان با جمعیت روزافزون و هم فلسطینیان، با هدف عمیقاً سیاسی مشخص به دنبال نفوذ بیشتر بودند. مسیحیان و سنی‌ها سعی می‌کردند

از وضع موجود دفاع کنند. مسیحیان بیشتر ملی‌گرایان لبنان بودند. شعار سازمان دانشجویان پیکارجوی مسیحی که فالانژ^۱ نامیده می‌شدند، این بود که «لبنان - دوستش بدارید یا ترکش کنید». سنی‌ها بیشتر به ملی‌گرایی عرب متمایل بودند و با فلسطین عمدتاً سنی و سکولار همدردی داشتند.

لبنان ثابت کرد که ضعیف‌تر از آن است که خود را در برابر دشمنانش محافظت کند و یا هم از تبدیل شدن به میدان جنگ نیابتی دیگران جلوگیری کند. از جاری شدن پیکارجویان فلسطینی و استفاده آن‌ها از قلمروش نتوانست جلوگیری کند و نه هم توانست مانع سوری‌ها و اسرائیلی‌ها شود. در جنگ ۱۹۷۳ همه چیز به سر رسید. یادم است که جت‌های اسرائیلی بر فراز بیروت و محوطه دانشگاه غرش می‌کردند. درهای محوطه درهم و برهم دانشگاه برای هفته‌ها بسته ماند. قیود روزانه تنها برای چند ساعت برداشته می‌شد تا دانشجویان بیرون بروند و مواد خوراکی ذخیره کنند.

لبنان یک توازن موقفانه بین تحمل و تقوا، سنت و مدرنیته برقرار کرده بود، اما نتوانست از بروز بحران تمدن اسلامی در امان بماند. وقتی در بیروت بودم، ماهیت این بحران را مشاهده می‌کردم و برای سال‌های متمادی درباره دلیل آن اندیشیده‌ام. یقیناً مشکل اصلی در اصطکاک بین قدرت سکولار و دین، بیشتر اسلام تا ادیان عمده دیگر، است. مسلمانان اسلام را دین نهایی و کامل می‌دانند، دینی که بایستی تمام بشریت را راهنمایی و جامعه بشری را در سرتاسر جهان، ساماندهی کند. چنین مفاهیم در دیگر ادیان هم وجود دارد، اما در اسلام تأکید بر ایجاد یک جامعه الهی در این جهان و نه در زندگی پس از مرگ، به شدت مشخص است. بعد از درگذشت محمد امپراتوری اسلام به سرعت توسعه یافت و خانه‌ای شد برای مراکز بزرگ آموزش و دانش. اما بعدها این تسلط هم به دلایل داخلی و هم بروز رقیبان قدرت‌مندتر فرسوده شد و سرانجام از میان رفت.

سرزمین‌های اسلامی از قرن نهم به بعد، به‌ویژه پس از سرنگونی عثمانی‌ها، تحت تسلط قدرت‌های استعماری اروپا قرار داشته است. برای مسلمان‌ها بسیار دردناک بود که فتوحات خود را در اروپا از دست دادند و از اسپانیا بیرون رانده شدند. حالا مسلمانان زیر حکم‌فرمایی و حتی تحت امر غیرمسلمان‌ها قرار گرفته بودند. اروپایی‌ها به ایجاد دولت‌ها و مرزبندی‌های جدید، با حد اقل توجه به الگوهای قبلی و قومی، تاریخی و قبیله‌ای اقدام کردند. در واقع، رقابت‌های قبیله‌ای و فرقه‌ای غالباً به صورت عمده‌ای از سوی اروپایی‌ها برجسته می‌شد تا مطیع کردن جمعیت‌های محلی ساده‌تر شود.

من عضو گروه روشنفکران و جوانان خاور میانه بودم. این گروه درگیر این سؤال بود که عیب کار در کجا است و چه مسیری می‌تواند ما را به سوی پیشرفت جهت دهد. مصطفی کمال آتاترک رهبر جوانی که خلافت عثمانی را لغو و ترکیه را به یک دولت مدرن متحول کرد، فلسفه سکولاریسم را توضیح داد که

به‌ویژه در دل من جا گرفت. من در مقایسه با برنامه خزنده و کند شاه خود ما در افغانستان، روش آتاترک را می‌پسندیدم.

هرچه بیشتر درباره خاور میانه آموختم، همان‌قدر از مخمصه خاص افغانستان خجالت‌زده شدم. دانشگاه بیروت یک دیگچه جوشان آشفتنگی سیاسی و ایدئولوژیک در منطقه بود. ملی‌گرایی عرب با انگیزه مدرن شدن اشباع بود. جمال عبدالناصر، رهبر مصر ستاره راهنما بود، اما رگه‌های دیگری هم وجود داشتند. حزب‌ها و جنبش‌های بعضی در عراق و سوریه پیشگام نوگرایی سکولار بودند. معمر قذافی که در لیبی سلطنت را در کودتایی سرنگون کرده بود، ظاهراً در همین قالب جور درمی‌آمد، البته به شیوه‌ای غیرعادی. جوانان بی‌حوصله در سرتاسر منطقه صریحاً ساختارهای سنتی، اجتماعی و سیاسی را به چالش کشیده بودند. این رهبران امیدوار بودند که هویت مشترک عربی توده‌ها را انرژی و الهام خواهند بخشید، اما خیلی هم به‌سرعت برای خود کیش شخصیتی ساختند تا به جای منافع عمومی، قدرت خود را مستحکم کنند.

یک دسته کوچک‌تر از دانشجویان اسلام را پاسخگوی مشکلات منطقه می‌دانستند. آن‌ها استدلال می‌کردند که رعایت جدی قواعد اسلامی می‌تواند منطقه را به شکوه گذشته‌اش برگرداند. گرچه چنین طرز تفکر بیش از یک قرن بود که وجود داشت، به نظر می‌رسید رمق تازه‌ای پیدا می‌کند. اخوان المسلمین که پایگاه اجتماعی مهمی در مصر داشت و در میان جوامع سنی سراسر منطقه رسوخ کرده بود، برجسته‌ترین و بزرگ‌ترین این جنبش‌ها بود. در واقع، وقتی که در دانشگاه کابل بودم، افراد و گروه‌های هم‌سو با اخوان المسلمین سعی می‌کردند که نظریه‌های اسلام‌گرایی را در افغانستان گسترش دهند. نوشته‌های سید قطب، که برای چند دهه به جنبش‌های اسلام‌گرای خشونت‌طلب الهام می‌بخشید، در آن سال‌ها آن‌ها را گرد هم می‌آورد. من همچنین از وجود جماعت اسلامی، جنبش بنیادگرایی مشابه در جنوب آسیا، آگاه بودم. با این همه، اسلام‌گرایی میان دانشجویانی که در دانشگاه آمریکایی بیروت آگاهانه تصمیم گرفته بودند علوم مدرن بیاموزند، چندان طرف‌دار نداشت.

در یک سطح دیگر من متوجه شدم که جدل همیشگی بر سر شکل دادن خاور میانه نه تنها میان قدرت‌های منطقه‌ای بلکه قدرت‌های فرامنطقه‌ای جریان دارد. من از نفوذ متفاوت ایران آگاه شدم، کشوری با پیشینه سنت شاهنشاهی و وزن عمده سیاسی و اقتصادی در جوامع شیعی در کشورهای خلیج [فارس]. با خروج بریتانیا از خلیج [فارس] در سال ۱۹۷۱، خلأی به وجود آمد که شاه ایران سعی کرد آن را پر کند. اما تظاهرات قهرآمیز ضدشاه توسط دانشجویان ایرانی دانشگاه آمریکایی بیروت سازمان داده شد. آن‌ها فکر می‌کردند که شاه دست‌نشانده غرب و نسبت به رفاه ملتش بی‌تفاوت است.

من این امتیاز را داشتم که تاریخ خاور میانه را از دانشمندان معتبر جهان فرامی‌گرفتم. استاد، حنا بطاطو،^۱ که یکی از مهم‌ترین کتاب‌ها را درباره تاریخ عراق نوشت، پژوهشگر سیاست عرب و مورخ ایجاد

دولت‌های مدرن عرب بود. من در صنف او با چالش مداوم چگونگی شکل دادن وحدت ملی در جوامع دارای اختلافات عمیق شگفت‌زده شدم.

برخی از بهترین استادان ما فلسطینی بودند. تحصیلات عالی داشتند، خیلی محترم بودند و معمولاً از خانواده‌های معتبری بودند که حالا آواره و تبعید شده بودند. من درباره ریشه‌های منازعه فلسطین از ولید خالدی آموختم؛ نویسنده کتاب تأثیرگذار از پناهگاه تا پیروزی^۱ که روایتی به طرز شگفت‌آوری همدلانه از اخراج یهودی‌ها از اروپای نژادپرست و جست‌وجوی نومیدانه آن‌ها برای یافتن پناهگاه ارائه می‌دهد. خالدی که ظاهر و لباسش شبیه یک 'نجیب‌زاده بریتانیایی اکسفورد بود، با گویش بریتانیایی‌های طبقه بالا حرف می‌زد، با کت و شلوار شیک و روزه مناطق گرم، بی‌وقفه عرق می‌کرد، گویی هنوز با گرمای تابستان خاور میانه خو نگرفته بود. درس او درباره دیپلماسی پیچیده و نبردهای نظامی تلخی که به رویارویی عرب و اسرائیل انجامید، بود. خالدی ضعف عرب‌ها و اقدامات تردیدآمیز قدرت‌های اروپایی را در گرفتاری فلسطینی‌ها مقصر می‌دانست و بیشتر از آن، در واقع یهودی‌ها را مقصر می‌دانست که از دیدگاه او، به گونه قابل درکی سعی می‌کردند زنده بمانند. اما او استدلال می‌کرد که جست‌وجوی یهودی‌ها برای پناهگاه به برنامه‌ای برای غلبه کردن تغییر یافته بود.

من از بطاطو، خالدی و یوسف ایبش^۲ درباره زوال و سقوط امپراتوری عثمانی، ظهور قدرت‌های استعماری اروپایی و تقسیم خاورمیانه آموختم. آن‌ها به من کمک کردند که شرم و یأس عرب‌ها در جنگ ۱۹۴۸ علیه اسرائیل و شکست ۱۹۶۷ در جنگ شش‌روزه را به گونه عمیقی درک کنم. برای هم‌قطاران من منازعه عرب و اسرائیل موضوع روز و عاطفی بود. عرب‌های فلسطینی در تشکل دانشجویی دانشگاه آمریکایی بیروت حضور خوبی داشتند و در بحث‌های همگانی نقش برجسته‌ای داشتند. من هم همدردی زیادی با مردم فلسطین داشتم که از نظر من، نه تنها از سوی اسرائیل، بلکه به دست رهبران خود و دولت‌های عرب منطقه هم قربانی می‌شدند. رهبران فلسطین با رد راه حل سیاسی احتمالی ۱۹۴۷-۱۹۴۸ که پیشنهادی بهتر نسبت به جنگ سال ۱۹۶۷ داشت، مردم خود را ناکام گذاشتند. همزمان، فلسطینی‌ها همچنان زمین‌ها و خانه‌های خود را از دست می‌دادند، یا آواره می‌شدند یا تن به اشغال اسرائیل می‌دادند. من رهبران بسیاری از دولت‌های عرب را بازیگران خودخواهی می‌دانستم که از مسئله فلسطین سوءاستفاده می‌کردند تا اعتبار ملی گرایانه عربی خود را تقویت کنند.

راه حل دو-دولت، که از دیدگاه من خیلی منطقی به نظر می‌آمد، به طور کلی در دانشگاه طرف‌دار نداشت. دانشجویان و روشنفکران فلسطینی تقریباً در سراسر جهان بر راه حل یک-دولت^۳ پافشاری

1 From Haven to Conquest

2. Yosuf Ibish

۳. منظور از راه حل دو-دولت، توافق بر سر تشکیل دو دولت فلسطینی و اسرائیلی در کنار هم است، اما راه حل یک-دولت به حذف اسرائیل و تشکیل تنها دولت فلسطینی اشاره دارد (ویراستار).

داشتند - دولت غیرفرقه‌ای، چندقومی که در آن عرب‌ها از نظر جمعیتی نسبت به جامعه اقلیت یهودی برتری داشته باشند. من نمی‌دانستم که چنین سیاست و حکومتی چگونه کار می‌کند، چون شکاف بین عرب‌ها و اسرائیلی‌ها خیلی بزرگ بود.

من در حالی که همچنان به یک راه حل دو-دولت باور دارم، گرایش ظریفی به جانب اسرائیل دارم. وقتی درباره تاریخ و آسیب‌پذیری اسرائیل در منطقه بیشتر آموختم، بحث استراتژیک و اخلاقی حمایت از اسرائیل را درک کردم، البته همین طور جست‌وجوی نتیجه عادلانه برای فلسطینی‌ها را.

در جهان جنجالی اسلام کشور من به صورت مشخص توسعه نیافته بود. در سال ۱۹۷۱ که خشک‌سالی شدیدی افغانستان را فراگرفت، اوضاع بدتر شد. گزارش‌هایی وجود داشت که هزاره‌ها و افغان‌های به شدت فقیر فرزندانشان خود را در برابر غذا می‌فروشنند. من در جریان بازدید تابستانی‌ام از کابل متوجه شدم که نخبگان اجتماعی در پایتخت زندگی راحتی داشتند، اما کل کشور دچار رکود شده بود.

در دانشگاه عضو اتحادیه دانشجویان افغان شدم و در بحث‌های داغ درباره این‌که چه باید کرد، درگیر شدم. نتیجه‌گیری من این بود که در حالی‌که پادشاه ما، ظاهر شاه، حرکت سریع ندارد، انقلاب کمونیستی گزینه مطلوبی نیست. در میان گروه‌های چپ‌گرای خیلی بی‌باک افغانستان، جناح‌های معروف به خلقی و پرچمی وجود داشتند که متحد اتحاد شوروی بودند و بعضی مانویست‌های طرف‌دار چین هم بودند. من با رهبران و اعضای آن‌ها مباحثه می‌کردم که موفقیت آن‌ها باعث بدبختی افغانستان خواهد شد. من نگران بودم که حتی اگر آن‌ها قدرت را به دست گیرند، افغانستان استقلالش را به سود مسکو یا پکن از دست خواهد داد.

انجمن دانشجویان افغانستان هر سال یک رئیس برمی‌گزید. من هم آستین برزدم. دانشجویان ضدکمونیست عمدتاً بر درس‌ها و زندگی اجتماعی خود متمرکز بودند و توجه زیادی به سیاست نداشتند، چه رسد به سیاست دانشجویی. همین جناح بی‌حرکت بود که من سعی کردم آن را بسیج کنم. نامزدها در روز رأی‌گیری باید سخنرانی می‌کردند. جنید شریف، رقیب چپ‌گرای من، با عصبانیت مرا متهم به طرف‌داری از آمریکا و عدم جدیت در سیاست کرد. در یک مورد راست می‌گفت. من طرف‌دار آمریکا بودم. بعد از آن‌که در انتخابات برنده شدم، شریف از سخنانش عذرخواهی کرد. بعدها خبر شدم که او به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کرده است.

تا سال ۱۹۷۲ که دانشجوی سال سوم در بیروت بودم، طرح روشنی برای زندگی داشتم. درس را به پایان خواهم رساند، به افغانستان بازخواهم گشت و به اصلاحات در کشور فقیر و محاصره شده‌ام کمک خواهم کرد. در این میان با یک دختر قشنگ افغان ازدواج خواهم کرد. همزمان، چرا نباید در دانشگاه آمریکایی بیروت قرار گذاشت و خوشگذرانی کرد؟ در مراسم سالانه سال اجتماعی دانشجویان برنامه

بزرگ پایکوبی برپا بود که در میدان فراخ تنس در حاشیه صحن دانشگاه قرار داشت. مسابقه بین خوابگاه دخترانه بوستانی هال^۱ و سفارت آمریکا بود که در آن موقع زمین‌های ارزشمندی را در مناطق ساحلی در اختیار داشت که بعداً بمب‌گذاری شد و دوباره در جای دیگری ساخته شد. البته دختران عرب خیلی محافظه‌کار بزرگ می‌شوند و وادار کردن آن‌ها به شرکت در رقص مستلزم آن بود که کمیته اجتماعی مشوق‌هایی معرفی کند. ورود دختران رایگان بود تا زمینه اغوای آن‌ها فراهم شود.

گروهی از بانوان جوان در ورودی نشسته بودند و سخت‌گیرانه حق‌الورود دانشجویان پسر را جمع می‌کردند. من چنین تظاهر کردم که از این تبعیض آشکار خشمگین شده‌ام. پرسیدم: «این چه است؟ درباره مساوات بین مرد و زن حرف می‌زنید و در این‌جا علیه مردان تبعیض قائل می‌شوید؟» خندیدند اما نگذاشتند بدون پرداخت پول وارد شوم. من استدلال بیشتر داشتم. ادامه دادم: «به هر صورت، که گفته که من مرد هستم؟ آیا تنها به خاطر ریش من نتیجه‌گیری کردید؟» این که هنوز برای‌شان کم‌تر قانع‌کننده بود و سرانجام پرداختم و هرگز تصور نکردم که به‌زودی با همسر آینده خود آشنا خواهم شد.

شریل را وقتی دیده بودم که در ورودی سرگرم اجرا بودم. او در صف در عقب من بود. به شیطنت‌هایم تبسمی ملایم زده بود. من اعتراف می‌کنم که وقتی برای نخستین بار آن لبخند، موهای فرفری، دامن کوتاه ارغوانی چرمی او را، که آن وقت مد پرطرفدار صحن دانشگاه حتی برای دختران عرب بود دیدم، تحت تأثیر قرار گرفتم. بیشتر شام را با هم رقصیدیم. با این حال، وقتی داشت مقاله‌ای در مورد ملی‌گرایی عرب می‌نوشت، عمدتاً خواست با من صحبت کند و سوال‌هایی درباره کشورم پرسد، دانستم که با کسی سر و کار دارم که نیرومندتر از آن است که دامن کوتاهش نشان می‌دهد.

شریل نیم‌اروپایی و نیم‌آمریکایی بود. پدرش در جنگ جهانی دوم سرباز آمریکا بود و با مادر اتریشی او در وین اشغالی آشنا شده بود. وقتی دید و بازدید ما شروع شد، تقریباً هر روز به صورت منظم در خیابان بلیس^۲ ناهار می‌خوردیم. بلیت سینما خیلی مناسب بود و تئاترهای خیابان حمرا^۳ هم خیلی مجلل بود. همین‌ها و رقص آخر هفته‌ای که گروه‌های دانشجویی میزبانی می‌کردند، بخش عمده سرگرمی ما را تشکیل می‌داد. البته خرید هم می‌کردیم. شریل دوست داشت خرید برود، چه چیزهای خرد و ریز پر زرق و برق در بازارهای عربی، چه میوه‌های تازه از بقالی و دستفروش و چه از خوراکی‌های فروشی‌ها برای اتاق خوابگاهش. من از پیدا کردن هر بهانه‌ای برای گذراندن وقت بیشتر با او خوشحال بودم. این بود که به‌رغم نفرتم از خرید کردن، با او همراه می‌شدم. همراهی او همواره در ذهنم یک دغدغه بود. روشن بود که نمی‌توانستم اجازه دهم او بسته‌های خرید را ببرد، من می‌بایست یک آقا باشم. اما اگر هم صنفی‌های

مذکر م مخصوصاً افغان‌ها در چنین حالتی می‌دیدند، مسخره می‌شدم. از دیدگاه آن‌ها، برای یک مرد مغرور افغان مناسب نبود که بار یک زن را به پشت بیندازد. سرانجام، شیفتگی من بر غرورم غلبه کرد.

از خوبی‌های دیگر بیروت این بود که بسیاری از مقاصد گردشگری منطقه‌ای از آن فاصله زیادی نداشت. من و شریل به دمشق و حلب یک‌جا سفر کردیم. به قاهره و مصر نیز یک سفر دانشجویی، که از سوی دانشگاه سامان داده شده بود، همراه شدیم. در اطراف لبنان هم سفرهایی کردیم. در یکی از سفرها گروه رقص آلون ایللی^۱ را دیدیم که در صحنه باشکوهی در جلو ویرانه‌های تاریخی بعلبک اجرا می‌کرد. شهری که بعداً پایگاه حزب الله شد. به طرابلس و بندرگاه چراغ‌بندی شده سیدا هم رفتیم.

شریل سفر را دوست داشت و در مورد مردم و محلات به صورت خستگی‌ناپذیری کنجکاو بود. با شلوغی، تاکسی‌های همگانی که تکان‌گیرهای وحشت‌ناکی داشتند و در ازای چند دالر مسافر را از بیروت به حلب در یک جاده پر از دست‌انداز و ناهموار می‌برد، هیچ مشکل نداشت. او همچنان به استراحت باوری نداشت. لحظه‌ای که در خوابگاه ارزان و کیک‌زده‌ای که توان پرداختش را داشتیم رسیدم، آماده بیرون رفتن شد و برای دیدن مقصدهای محلی، مساجد، قلعه‌ها، بازارها و دیگر جاذبه‌هایی که در لیست تحقیق شده‌اش وجود داشت، سر از پا نمی‌شناخت.

او هم آن موقع مانند من موضع نرمی در قبال فلسطینیان داشت. بدبختی که شایسته آن‌ها نبود، در اردوگاه‌های حومه مرفه‌نشین بیروت انگشت‌نما بود. بعضی از «قرار ملاقات‌ها» شامل گردش در شهرهایی مانند نباتیه بود که شورای دانشجویان سامان داده بود، محلی بود که آخر هفته خود را در آن با پاک کردن ویرانه‌های باقی مانده از حملات هوایی اسرائیل می‌گذرانیدیم، شبانه در ساختمان‌های متروک اردوگاه می‌زدیم و در «تفریحات همبستگی» سخاوت‌مندانه‌ای که روستاهای محل برگزار می‌کردند، شرکت می‌کردیم.

گپ و سخن با مردم محل سرآغاز مشابهی داشت که این جفت عجیب از کجا هستند، چه در قاهره، دمشق یا حلب و چه با مغازه‌داران و چه پیشخدمت‌های هتل‌ها، از قضا راحت بود که درباره شریل سخن گفت. همه آمریکا را می‌شناختند و به لطف برونو کریسکی،^۲ صدراعظم وقت اتریش که از حقوق فلسطینیان حمایت کرده بود، اترش را هم می‌شناختند. آن‌ها با تأیید بانگ می‌زدند: «اوه... اتریش».

افغانستان مسئله دیگری بود. برای من شگفت‌آور بود که بسیاری افرادی که با ما صحبت می‌کردند، نخستین بار بود که نام کشور مرا می‌شنیدند. با کنجکاوی فراوان می‌پرسیدند: «آن‌جا کجاست؟» در آغاز من روی پارچه‌های کاغذ نقشه توضیحی می‌کشیدم. بعداً تصمیم گرفتم که تنها بگویم: «بعد از ایران»، به این معنی که «ما آن طرف، درست بعد از ایران هستیم». پرسش بعدی همواره این بود که «و مردم آن‌جا، آیا مسلمانند؟» وقتی پاسخ مثبت می‌دادم، بیدرنگ می‌گفتند «الحمدالله» یا خدا را شکر. این

1 Alvin Ailey

2 Bruno Kreisky

کشف سرزمین جدید با جمعیت مؤمن هم‌کیش برخی از بیگانگان را چنان خرسند کرده بود که چند مرتبه وقتی سعی می‌کردیم حساب رستوران را پردازیم، می‌گفتند که از طرف ما تصفیه حساب شده است.

میان دانشجویان افغان در دانشگاه آمریکایی بیروت اشرف غنی هم بود که به عنوان دانشجوی ای‌اف‌اس با من یک‌جا به آمریکا سفر کرده بود. او از یک خانواده برجسته افغانستان بود و پدرش مقام ارشد در دولت افغانستان داشت. غنی بلندپرواز و به لحاظ سیاسی فعال بود. آن موقع یک ملی‌گرای افغان بود. اما بسیار بیشتر از من در طیف چپ قرار داشت. او در سال ۲۰۱۴ رئیس جمهوری افغانستان شد.

وقتی شروع کردم به فکر کردن درباره گام‌های آینده خود، بسیاری از استادان از من خواستند که بمانم و فوق لیسانس را در مطالعات خاورمیانه تمام کنم. از این نظر خوشم آمد و رئیس اداره توسعه بین‌المللی آمریکا در بیروت توافق کرد که بورسیه‌ام را دو سال دیگر تمدید کند.

من در دوره فوق لیسانس بر مصر متمرکز شدم، به‌ویژه در مورد رابطه ناصر با غرب. ناصر مرا مسحور کرده بود، چون به نظرم نوعی رهبر تجددگرایی می‌آمد که منطقه به او نیاز داشت. خوش‌بینی من نادرست از آب درآمد. ناصر از یک شخصیت وطن‌پرست ملی‌گرای هم‌سو با غرب، به رهبر مستبدی تبدیل شد که به دنبال سیاست‌های سوسیالیستی بود. سرانجام، هم با بلوک شوروی متحد شد.

من در بیروت بودم که کودتای داوود خان تاج و تخت ظاهر شاه را در سال ۱۹۷۳ برچید. وقتی حادثه گوش بریدن یادم آمد، از این خوشحال بودم که کودتا به صورت مسالمت‌آمیز انجام شد. شاه در زمان کودتا در تعطیلات در روم به سر می‌برد.

بی‌ثباتی در افغانستان برنامه‌های مرا به هم ریخت. دولت افغانستان از آموزش در بیروت به این شرط حمایت می‌کرد که من دوباره به وطن برگردم. اما مقام‌های اداره توسعه بین‌المللی آمریکا با توجه به شرایط سیاسی دگرگون شده در افغانستان، از دولت افغانستان پرسیدند که آیا با تحصیلاتم در مقطع دکتری اعتراض دارند یا نه، چون من بورسیه‌ای از دانشگاه شیکاگو دریافت کرده بودم. من برای همیشه مدیون دیوان سالاران وزارت برنامه‌ریزی هستم که بعد از یک هفته اجازه دادند پیشنهاد دانشگاه را بپذیرم.

در پاتیز رهسپار آمریکا شدم. من و شریل پیش از این که او برای تکمیل تحصیلاتش در مقطع دکتری در دانشگاه وین به اتریش برود، نامزد شده بودیم. قصد داشتیم تحصیلات خود در خارج تمام کنیم، بعد به کابل برگردیم و من سرگرم کارهای سیاسی شوم و شریل در مورد مسائل توسعه‌ای و حقوق زنان کار کند.

چهار

استراتژیست بلندپرواز

شیکاگو و نیویورک، ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۰

خیلی عالی بود که دوباره به خاک آمریکا قدم گذاشتم. این بار با اعتماد به نفس بیشتر رسیدم، اما وقتی وارد محیط علمی و مقدس دانشگاه شیکاگو شدم، ظاهراً اندکی دلهره داشتم.

من به خانه بزرگ و باابهت دانشجویان بین‌المللی منتقل شدم. اتفاقی که در اختیار من گذاشته شده بود، در طبقه مختلط پسران و دختران بود که برای من مفهوم نجابت داشت. بنابراین، صبح فردای رسیدنم وقتی رفتم دوش بگیریم، شگفت‌زده شدم. با زن جوانی برخورد کردم که لباس کمی بر تن داشت و با بی‌پروایی دندان‌هایش را در دست‌شویی می‌شست. من حوله را محکم‌تر دور کمرم بستم و خودم را معرفی کردم.

دو هفته پیش از شروع درس‌ها رسیدم، از این رو تصمیم گرفتم که خود را با محله آشنا کنم. زنی که در میز جلو بود، نقشه‌ای را باز کرد و توضیح داد که دانشگاه مثل جزیره‌ای در وسط دریای همسایگان «مشکل» است. او گفت اگر می‌خواهم به مرکز شهر شیکاگو بروم، باید سوار قطار یا تاکسی شوم. یا برای رفتن به رستوران‌های خوب، مسیر شمال را در پیش گیرم. این گفت‌وگو حس کنجکاوی مرا بیشتر برانگیخت. چند نفر ساکن خانه - آی^۱ را با خود همراه کردم و برای کشف جنوب شهر بیرون زدیم.

سطح نداری و چهره مردان بی حال در حاشیه خیابان‌ها در یک روز کاری مرا شوکه کرد. با یک جفت مسن‌تر صحبت کردیم که ملاحظات خود را درباره جراتم، پلیس بی رحم و بی احساس محلی، مواد مخدر فراوان و بیکاری با ما در میان گذاشتند. شکایت کردند که مردان جوان بیش از حد به ورزش متمرکزند - سعی می‌کنند آن را بزرگ جلوه دهند - در حالی که شمار اندک آن‌ها ورزش می‌کنند. این بخش جامعه آمریکا هیچ شباهتی به آن بخش‌هایی که من در دوره به دقت تنظیم شده سفرم به ایالت متحده براساس برنامه ای افاس دیده بودم، نداشت.

در جریان هفته نخست براساس وظیفه‌شناسی رفتم استاد مشاورم، مورتون کاپلان،^۱ را بینم تا موضوع انتخاب درس‌های ترم پیش رو را با او در میان بگذارم. دستیارش که زن مهربانی از سویدن بود، با من احوال‌پرسی کرد. سپس روک میز خود را باز کرد و زنجیری با دو درجن کلید بیرون آورد.

کلیدها را یکی یکی امتحان کرد تا دفتر مجاور را باز کند. خوشبختانه مجبور نشد همه کلیدها را به کار اندازد. کلید سومی کار کرد. به من اشاره کرد داخل شوم. وقتی به دقت داخل اتاق را نگرستم، پروفیسور کاپلان را دیدم که در آخر اتاقی دراز و تاریک زیر نور چراغ رومیزی کوچکی چیزی می‌خواند. برای این که رشته افکار عمیقش را قطع نکنم، به نرمی گفتم: «پروفیسور کاپلان؟» پاسخی نداد. نزدیک‌تر رفتم و اسمش را تکرار کردم. باز هم جوابی نداد. شاید مشکل شنوایی داشت؟ باز هم نزدیک‌تر رفتم و یک بار دیگر سعی کردم توجهش را جلب کنم.

او آهسته صورتش را از آنچه می‌خواند - آن‌گونه که حالا به نظر می‌رسید، روزنامه - بالا برد، و یک «بله» زنده و سرد به زبان آورد.

فرصت مختصری برای معرفی خودم داشتم که سخنانم را برید و گفت: «اینجا دانشگاه شیکاگو است. اگر نمی‌دانید چه مضمون‌هایی را انتخاب کنید، جای اشتباهی آمده‌اید.»

به یک معنی، کاپلان به نحوی معرفی مناسبی از خود به من ارائه داد. به سرعت آموختم که دانشگاه شیکاگو رویکردی سخت رقابتی آموزش را در پیش گرفته است. من پذیرفتمش. من در جوانی در افغانستان از ورزش مشت‌زنی لذت می‌بردم. این دیگر هم مشت شفاهی و هم مشت روانی بود.

شریل همیشه می‌گوید سال‌هایی که در دانشگاه شیکاگو بودم، مرا متحول کرد - اما این را به حساب تعریف نمی‌گوید. او خیلی دست پاچه شد وقتی شنید که یکی از استادانم در همایشی اجتماعی میزی را با افسانه‌گویی این که چطور رقیب بخش را «از صحنه پاک کرده»، سر داده است. شریل گفت مرا پیش از آمدن به شیکاگو ترجیح می‌داد، اما من یادآوری می‌کردم که حتی بدون آموزش در شیکاگو،

خودش هم به شدت کم‌رو بود و در بحث بر سر موضوعی که برایش اهمیت داشت، می‌توانست شیوه استدلال اسیر نگرفتن را در پیش گیرد.

در نخستین روزی که به کلاس درس رفتم، جلسه‌ای داشتم که زندگی مرا تغییر داد. در راه بازگشت به خانه با دو دوست جدیدم رو به رو شدم. آن‌ها در تفریح کوتاهی از درس پروفیسور آلبرت وولستتر^۱ بیرون آمده بودند. وقتی آن‌ها به من گفتند که وولستتر به وزیر خارجه [هنری] کیسنجر «هنری» و به رئیس جمهور [جان اف] کندی «جک» خطاب می‌کند، من شیفته شدم. آن‌ها پیشنهاد کردند که من هم در ادامه درس او حضور یابم.

در ردیف عقبی جایی برای خود دست و پا کردم. وولستتر دیدگاهی را که میان برخی از دانشمندان علوم سیاسی آن زمان معمول بود، ارائه کرد: در هر برهه‌ای از زمان امکان بروز جنگ وجود دارد. این احتمال می‌تواند امسال نسبت به سال آینده پیچیده‌تر باشد. از این رو، بنابراین نظریه، درگرفتن جنگ اجتناب‌ناپذیر است.

این تئوری برای من مفهوم زیادی نداشت. دستم را بالا بردم و گفتم: «اما در هر زمانی امکان مشخصی برای صلح دایمی هم وجود دارد. بنابراین، زمانی صلح دائمی باید برقرار شود.» وولستتر که شگفت‌زده شد، از من خواست که او را در پایان جلسه بینم. از من دعوت کرد که در درسش شرکت کنم.

وولستتر خود باور داشت که جنگ قابل جلوگیری است، اما صلح نیازمند استراتژی پایای بازدارندگی است. او دیدگاه خود را در مقاله معروفی در سال ۱۹۵۸ در مجله فارین افیرز^۲ تحت عنوان «توازن حساس ترور»^۳ بیان کرده بود.

وولستتر بسیار تأثیرگذار و جذاب بود. او بر علاوه مقامش در شیکاگو، در کالیفرنیا شرکتی به نام پان هریستیک^۴ داشت که پروژه‌های تحقیقاتی و مشاورتی را برای حکومت اجرا می‌کرد. در خانه قشنگی در هالیوود زندگی می‌کرد که یک باغ خیزران و یک حوض شنا داشت. او صبح‌ها برای تدریس به شیکاگو پرواز می‌کرد و عصرها راه کالیفرنیا را در پیش می‌گرفت. یکی از ماندگارترین خاطراتم از وولستتر این است که او را در یکی از موترهای ورزشی‌اش دیدم که کیف دستی خود را در صندلی مسافر گذاشته، کلاهش را پوشیده، اما کمر بندش را بسته بود. او سخنانش را در یک نوار ضبط صوت ضبط می‌کرد، در حالی که مثل همیشه برای رسیدن به فرودگاه دست از پا نمی‌شناخت.

1. Albert Wohlstetter

2. Foreign Affairs

3. The Delicate Balance of Terror

4. Pan Heuristics

وولستر آپارتمانی در ساحل شمالی شیکاگو داشت که منظرگاه خیره‌کننده‌ای به دریاچه میشیگان داشت. در همین جا بود که او سمینارش را درباره گسترش تسلیحات هسته‌ای برگزار می‌کرد. جلسه دور میز ناهار برگزار می‌شد که او معمولاً به کمک یک رستوران خوب تهیه می‌کرد.

به عنوان یک استراتژیست، وولستر ذهن فوق‌العاده روشنی داشت. وقتی برای حل مسائل مشغول کار می‌شد، من به پیمانه زیادی از تعامل با او می‌آموختم. او سوال‌های اساسی می‌پرسید و هرگز مسئله سیاست‌گذاری را براساس ارزش ظاهری آن تعیین نمی‌کرد. پیش از آغاز تحلیل و پیچیدن نسخه برای توسعه سیاست‌گذاری، وقت زیادی به این اختصاص می‌داد که سوال درست را پیدا کند.

او در دنیای سیاست‌گذاری هرگز مرعوب رتبه و جایگاه افراد طرف صحبت خود نمی‌شد. وقتی با دولت کار قراردادی انجام می‌داد، تحلیلش هرگز به این دلیل که چه کسی هزینه‌اش را می‌پردازد، منحرف نمی‌شد. وولستر سرسختانه پایدار بود. اگر باور می‌داشت که سیاست در مسیر سراسیمی و نادرست در حرکت است، در سطوح مختلف دولت درگیر می‌شد - از صاحب‌منصبان کابینه تا مأموران دون‌پایه.

وولستر از من دعوت کرد که دستیار تحقیقش شوم. مدت‌ها پیش از آن من برای پان هریستیک کار می‌کردم. طعنه‌آمیز بود که وقتی پروژه‌ای که من در آن کار کردم، تکمیل شد، دیگر من اجازه نداشتیم نوشته‌ام را بخوانم، چون این تحقیق از سوی آژانس کنترل تسلیحات و خلع سلاح ایالت متحده طبقه‌بندی شده بود و من به عنوان یک دانشجوی خارجی به لحاظ امنیتی اجازه نداشتیم.

وولستر به این قاعده پایبند بود که باید فرضیات خود را مورد پرسش و تأیید قرار داد، چون چیزی که برای آدم کشنده است این نیست که چیزی را نفهمد، بلکه این است که چیزی را که مطمئن است می‌داند، نادرست از آب درآید. در هر مسئله سیاست‌گذاری باید بر اساس تاریخ، واقعیات جاری یا پنداشت همگانی از استفهام فرضیات شروع کنید.

او از من خواست که بیندیشم و طرحی برای احتمالات بریزم. من همان‌طوری که در جریان سال‌های بعدی کار با دولت را با خستگی تجربه کردم، مقام‌ها تصور می‌کنند که برخی از پیامدها اجتناب‌ناپذیر است. وولستر به من یاد داد که هرگز مطمئن نباشم که سیاست‌گذاری بر مبنای برنامه اجرا می‌شود.

همیشه به من یادآوری می‌کرد که در استراتژی سر و کار با آدم‌ها است. باید طرف خود را شناخت. دریافت که به چه چیزی ارزش قائل هستند و جهان را چگونه می‌بینند - تا اقدامات آن‌ها را فهمید و پاسخ‌شان را پیش‌بینی کرد. تصویرگری آینه‌ای - بازتاب دادن شیوه تفکر خود در دیگران - راه قطعی اشتباه گرفتن حریف است. کار چه با دشمن‌ها باشد یا نه، باید با دیگر بازیگران همدلی کرد تا زمینه شناخت آن‌ها فراهم شود.

وولستر بر تأثیر و پیامد تغییر فن‌آوری تأکید می‌کرد. او همچنین دانشجویان را تشویق می‌کرد که در برنامه‌ای که بعداً «تحلیل جایگزین آینده»^۱ خوانده می‌شد، شرکت کنند. این تحلیل شامل توصیف پیامدهای گوناگون احتمالی آینده برای موضوع یا حالت مشخصی و سپس بررسی گام‌های لازم برای جهت دادن رویدادها در مسیری مطلوب بود.

وولستر به اهمیت تحلیل هزینه نسبی دنبال کردن یک اقدام باور داشت. نه تنها هزینه انجام یک اقدام بلکه هزینه‌ای که بر طرف مقابل به صورت مستقیم وارد می‌شود و هزینه‌ای که طرف نیاز دارد تا با اقدام مقابله کند یا شکست دهد. او باور داشت که این تبادل هزینه می‌تواند تصمیم‌ها را شکل دهد چه برای تشدید یا عدم تشدید.

او همیشه مرا تشویق می‌کرد که پیش از رسیدن به داوری در مورد «راه حل غالب» - بهترین گزینه در میان گزینه‌های متعدد - درباره همه گزینه‌ها فکر کنم.

او ریاست کمیته دفاع پایان‌نامه دکتری مرا به عهده گرفت و من از شبکه شخصی او در دنیای سیاست‌گذاری بهره‌مند شدم. من در دولت [جرالد] فورد توضیحاتی به جیمز شلزینگر،^۲ وزیر دفاع، دادم. همچنین از من خواسته شد که توضیحاتی به شماری از دانشجویان و همکاران پیشین وولستر که حالا هر یک در واشینگتن مقامی بودند، ارائه دهم. پاول ولفوویتز^۳ و اندرو مارشال،^۴ رئیس دفتر امور بررسی پنتاگون که همیشه به شیوه بوداماندش به دقت می‌شنید، هم میان آن‌ها بودند.

همزمان، در وین، شریل درس دکتری خود را در سال ۱۹۷۶ در رشته مد اختری با درجه افتخاری موسوم به زیر نظارت رئیس جمهوری^۵ تمام کرد که یک حلقه طلا از سوی رئیس جمهوری اتریش و یک پیشنهاد فوری کار به عنوان استادیار دست‌آورد داشت. پیشنهاد خوبی بود که نمی‌شد ردش کرد. ما با مسئله انتخاب رو به رو بودیم - با توجه به این‌که تحولات سیاسی در افغانستان برنامه اصلی را بلا تکلیف کرده بود و فرصت‌های شغلی ما متفاوت بود، می‌شد که سکه می‌انداختیم که کدام یک از ما فرصت‌های خود را برای دیگری قربانی کنیم یا هم از فاصله دور بین‌قاره‌ای روابط خود را حفظ کنیم. با تمام خوش‌بینی جوانی ما در سوم را انتخاب کردیم.

در تابستان ۱۹۷۹، که ترتیبات کم و بیش روی دست گرفته شده بود، وقتش بود که رابطه خود را رسمیت ببخشیم و ازدواج کنیم. من برای دفتر وولستر در لس آنجلس کار می‌کردم. شریل در جریان

1. Alternative Futures Analysis

2. James Schlesinger

3. Paul Woltowitz

4. Andrew Marshal

5. sub auspiciis praesidentis

تعطیلات تابستانی با من بود. اما وادار کردن شریل به انجام عروسی به معنای این بود که من بعضی موانع ایدئولوژیک را از سر راه بردارم. اوج فمینیسم بود و نباید این خطر را به جان می‌خزید، چرا که یک ناپهنگامی پدرسالارانه در مراسم نفوذ می‌کرد، اطاعت کار شریل نبود. کشیشی را که در کتابفروشی زنان وست‌وود در لاس آنجلس شناسایی کرده بود، یافتیم. لوسیا شاپل، زنی سیاه‌پوست، قدکوتاه، موفرفری و آمریکایی-افریقای بود که از ما در کلیسای ظریف غارمانند سانتا مونیکا^۱ استقبال کرد. او به صورت محرمانه گفت که ما نخستین زوجی هستیم که عقد می‌کنند. او با این جمله مشورت پیش از عروسی را خطاب به ما گفت: «به نظر می‌رسد شما کار خود را می‌دانید و پس نیاز نیست من به شما درس بدهم.» ادامه داد: «اما چون شما اولین زوج من هستید، نیاز دارم که به پیمان‌تان وفادار بمانید و آن را به موفقیت تبدیل کنید. با هم باشید.» او توضیح داد اگر چنین نشد، برای او شگون بد خواهد بود. «به من قول دهید که هر وقت دچار مشکلی شدید، برای مشورت با من در تماس می‌شوید.» قول دادیم و او اقدام به عقد کرد. مرتب به کتاب راهنمایش می‌دید تا مطمئن شود مراسم را به درستی اجرا می‌کند.

غیرمتعارف بود و با تربیت اسلامی که من داشتم، خیلی متفاوت بود. اما یک چیز دلگرم‌کننده در مورد اخلاص این کشیش غیرعادی ما وجود داشت. حالا سی و پنج سال است و همچنان داریم می‌شماریم، نتیجه‌اش هم قناعت‌بخش است.

مردم گاهی می‌پرسند وقتی من با مسیحی آمریکا ازدواج کردم، خانواده‌ام چه واکنشی داشت. راستش، هیچ مشکلی پیش نیامد. شاید پدر و مادرم ترجیح می‌دادند که من با یک دختر افغان ازدواج کنم، اما هرگز چیزی نگفتند. در واقع، عروس‌های خارجی در افغانستان غیرعادی نبودند و از آن‌ها استقبال شده بود. بسیاری از دانشجویان هم‌قطار افغان هم عروس‌های بین‌المللی برگزیدند. اشرف غنی با یک زن مسیحی لبنانی ازدواج کرد و دیگر دوستان با فلسطینی‌ها، آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها^۲ از ملیت‌های مختلف ازدواج کردند.

پیچیدگی در خانواده شریل بیشتر بود. پدرش وقتی با من آشنا شد که سفرهای کاری به بیروت داشت و با هم سازگار بودیم، اما مادر شریل راضی نبود. شخصاً هیچ نظر بدی علیه من نداشت؛ مشکل این بود که رسانه‌های آلمانی از جمله روزنامه بیلد زایتونگ^۳، که هر روزه آن را می‌خواند، پر بود از گزارش‌های اغراق‌آمیز از بدرفتاری مردان مسلمانی که با دختران غربی ازدواج کرده و با خود به کشورهای خود برده بودند. این دختران به جای آپارتمان‌های مدرنی که به آن‌ها توصیف کرده بودند، به روستاهای عقب‌افتاده و دور دست پرت شده بودند تا مورد سوءاستفاده جنسی خانواده‌های شوهران خود قرار گیرند، پشت درهای بسته منزوی و وادار به تحمل چندهمسری شوند. سرانجام، خوشبختانه

1 Santa Monica

2 Bild Zeitung

ما یک رابطه گرم دوجانبه محبت‌آمیز برقرار کردیم: طبع مشابهی داریم و من از داستان‌های او درباره رنج غیرنظامیانی که در جریان جنگ جهانی دوم کشیدند و بازسازی اروپای پس از جنگ، چیزهای زیادی آموختم.

در اپریل ۱۹۷۸، در جریان آخرین ترم دانشگاه شیکاگو، بود که رژیم داوود خان در افغانستان در اثر کودتایی سرنگون شد. حزب دموکراتیک خلق افغانستان قدرت را تصاحب کرد. وقتی متخصصان آمریکایی استدلال می‌کردند که رهبران حزب تنها «طرف‌داران اصلاحات ارضی» هستند، نه کمونیستان زیر چتر شوروی، من بهت‌زده می‌شدم.

من فرض می‌کردم که افغان‌ها علیه رژیم جدید مقاومت خواهند کرد. افغان‌ها چنان مؤمنان مذهبی بودند که نمی‌شد زیر حکومت خدانا باوران قسم خورده تن دهند. آن‌ها چنان به استقلال خود می‌بالیدند که نمی‌شد عضو اعمار شوروی شوند.

می‌خواستم نگاه خود را همگانی کنم، اما نگران خانواده خود بودم که همچنان در افغانستان بودند. دیوید،^۱ برادر نوجوانم قبلاً به دلیل شرکت در یک تظاهرات ضدکمونیستی بازداشت شده بود.

بنابراین، در اوایل ۱۹۷۹ مقاله‌ای به اسم مستعار هانا نگران، که به دری «مواظب باشید» ترجمه می‌شود، در نشریه اوربیس^۲ نوشتم.

در آن مقاله استدلال کردم که افغان‌ها احتمالاً علیه حکومت جدید کمونیستی قیام خواهند کرد و سرانجام اتحاد شوروی با تصمیم‌گیری روبه‌رو خواهد شد: اجازه دهد که حزب دموکراتیک سرنگون شود یا مداخله نظامی کند. دیدگاه من آن موقع آشوب طلبانه و جنجال‌برانگیز تلقی شد.

در دسامبر ۱۹۷۹ تماسی غیرمنتظره از ویلیام گریفیت،^۳ یکی از مشاوران زیگنیو برژینسکی،^۴ مشاور امنیت ملی رئیس جمهور جیمی کارتر دریافت کردم. آن زمان استادیار در دانشگاه کلمبیا بودم. او به من گفت که «افشاء» شده‌ام و مقاله‌هایم توجه کاخ سفید را جلب کرده است. من به او گفتم که من هم دوست دارم که به سیاست‌گذاری آمریکا در این خصوص کمک کنم. مایلیم در سنجش و بررسی سیاست‌گذاری نقش داشته باشم. اما همچنان نمی‌توانم که همگانی شوم چون خانواده من در افغانستان است.

1. David

2. Orbit

3. William Griefith

4. Zbigniew Brzezinski

من و شریل در آستانه سال جدید ۱۹۷۹ برای سفری به پاریس برنامه‌ریزی کردیم. من بیش از پیش درباره آشتی سیاسی که خاور میانه را درمی‌نوردید، فکر می‌کردم. علاوه بر کودتا در افغانستان، اعتراضات گسترده شاه ایران را به چالش می‌کشید. این بود که فکر کردم جالب باشد با آیت‌الله روح‌الله خمینی، رهبر اصلی مخالفان ایران ملاقات کنم که در تبعید در نوفل له شاتو، شهرکی در حومه پاریس، زندگی می‌کرد.

یکی از همکاران نام ابراهیم یزدی، از دستیاران خمینی، را به من داد. نشانی خیابان را نداشتیم، اما مسئله‌ای نبود. به محض این که از قطار در نوفل له شاتو پایین شدیم، کل کاری که باید می‌کردیم این بود که رژه ایرانیانی را که در همان مسیر در حرکت بودند، دنبال کنیم. یکی از آن‌ها که گمان کرد من ایرانی و هوادار خمینی‌ام، با من به فارسی شروع کرد به حرف زدن. وقتی به خانه‌ای به صورت وصف‌ناپذیری کوچک برون‌شهری رسیدیم، مرا به صورت مستقیم به محل اقامت یزدی راهنمایی کردند.

من خود را یک دانشگاهی مهمان معرفی کردم و نشستیم که حرف بزنیم. از یزدی پرسیدم که به عنوان یک تکنوکرات میانه‌رو، چرا برای یک چهره مذهبی کار می‌کند. یزدی به من اطمینان داد که خمینی تنها یک رهبر نمادین است. ایران بعد از انقلاب یک دوره هنجارسازی را طی خواهد کرد و روحانیون به حوزه خود بازخواهند گشت.

یزدی مرا به اتاق انتظاری راهنمایی کرد که با قالین‌های باشکوه ایرانی، عکس‌های شخصیت‌های مذهبی و ساعت دیواری اروپایی که سر ساعت صدای فاخته درمی‌آورد و ظاهراً از مستأجر قبلی به جا مانده بود، تزیین شده بود. با من در آنچه یک روند غیررسمی بررسی به نظر می‌رسید، مصاحبه کردند.

فردایش بازگشتم که خمینی را در ویلای مجاور بینم. خمینی، که لباس کامل مذهبی بر تن داشت، چهارزانو روی کف اتاق نشسته و مؤدب بود، اما لبخند نمی‌زد. در حالی که نمی‌دانست من فارسی بلدم، به یکی از دستیارانش گفت: «به پروفیسور آمریکایی بگویند که ما مردم‌سالاری و برای زنان حقوق می‌خواهیم - این چیزی است که آمریکایی‌ها دوست دارند بشنوند.»

من از خمینی درباره دیدگاه سیاسی‌اش برای ایران پرسیدم و این که چه برنامه‌ای برای اداره کشورش دارد. خمینی تنها تماس زودگذر چشمی برقرار می‌کرد و گاهی ریشش را نوازش می‌کرد. با وجود این، هنوز می‌خواست آماده و علاقه‌مند و شاید هم کاریزماتیک به نظر برسد.

شروع کرد به گفتن این که رژیم شاه غیرمشروع است، به دلیل این که حکومتی نیست که بر بنیاد قانون اسلامی شکل گرفته باشد. مهم نیست که ملت چقدر مرفه شده است. شاه به دلیل سرکوب داخلی و سکولاریزم رابطه‌اش با مردم بریده شده است. او به جمهوری افلاطون به عنوان الگو اشاره

کرد. قدرت در جمهوری اسلامی بایستی به دست کسانی باشد که قانون اسلامی را می‌دانند - روحانیون.

من از خمینی پرسیدم که چطور می‌تواند مفهوم رهبری روحانیون را با تقاضاهای عملی حکومت‌داری آشتی بدهد. خمینی توضیح داد که روحانیون قواعد اخلاقی دولت را شکل خواهند داد و تکنوکرات‌ها مهارت‌های لازم اداری را برای اجرای برنامه‌های بنیادی فراهم خواهند کرد. خمینی در پایان گفت‌وگوی ما به دستیارش دستور داد که بسته بزرگی از کتاب‌ها، نوشته‌ها و نوارهای سخنرانی‌هایش را به من دهد. وقتی که همه آن را مطالعه کردم، می‌شود دوباره ببینیم.

من آشفته برگشتم. درک کردم که خمینی ایده‌های روشن استبدادی و طرح پیچیده‌ای برای اجرایی کردن آن دارد. مواد و نوشته‌های مورد نظر شامل تبلیغات تباه‌کننده و گاه ساختگی علیه شاه بود. در کتابی به عنوان مدرک این‌که شاه «جاسوس صهیونیسم» است، عکسی از ملاقات تعارفی او با «شیمون پرز»، رهبر اسرائیل چاپ شده بود. من وقتی متوجه چیز عجیبی در عکس شدم، به دقت مشاهده کردم که عکس اصلاً از شیمون پرز نبود. بلکه این عکس پرز رئیس جمهوری ونزوئلا بود که در نشست اوپک گرفته شده بود.

چیز مشکل‌آفرین‌تر درک آیت‌الله از حکومت بود. خمینی باور داشت تا وقتی که امام دوازدهم به زمین برگردد و آخر زمان را اعلام کند، قدرت سیاسی مشروع تنها به رهبر مذهبی و پیروانش تعلق دارد. وقتی به کلمبیا برگشتم، حرف‌های او و برداشت‌های خود را به دانشجویان و همکاران ایرانی خود شرح دادم. آن‌ها که نسبت به شاه خشمگین بودند، واکنش‌های مرا در برابر روایت گلگون انقلابی به طور کلی رد کردند.

در اول فبروری ۱۹۷۹ چیزی بیش از یک ماه از سفر به فرانسه گذشته بود که خمینی به تهران بازگشت و خودش را به عنوان رهبر عالی نصب کرد.

تعطیلات زمستانی ۱۹۷۹ به دلیل دیگری بااهمیت بود: شوروی افغانستان را اشغال کرد.

بسیاری از اعضای خانواده من در پی ترک کشور بودند. اولین آن‌ها برادر جوان‌ترم، توری، بود. او یکی دو روز پیش از هجوم شوروی ویزای آمریکا دریافت کرد و با آگاهی اندک در مورد این‌که شریل غالباً همان جا است، سوار هواپیما شد تا به وین برود. او در زمانی که نه تلفن بود و نه ایمیل، هیچ راه رسیدن به ما نداشت. ما تنها لحظه‌ای از رسیدن او خبر شدیم که نماینده میز اطلاعات فرودگاه زنگ زد و گفت کسی به نام توری به دنبال ما است.

دیگر اعضای خانواده در سال‌های بعدی به سیل مهاجران در پاکستان پیوستند. مهاجرت دردناکی بود، برای این‌که آن‌ها باید خود را با زندگی به‌هم‌ریخته و افتاده وفق می‌دادند. پدر من می‌خواست

وقتی که مرد در افغانستان دفن شود. بنابراین، او به این قصد به پاکستان مهاجرت کرد که به‌زودترین فرصت ممکن به وطن برگردد. لطیفه، خواهرم، ماند تا از او مراقبت کند. تا سال ۱۹۸۳ تمام بستگان دیگرم در ایالات متحده جابه‌جا شدند و زندگی مشترکی را در حاشیه نیوجرسی شروع کردند. آن‌ها که با انگلیسی شکسته و پای برهنه رسیده بودند، همه چیز را به سرعت شروع کردند. احسان، شوهر خواهرم که در وطن مهندس بود، شغل جدید رانندگی را شروع کرد. او با صدای خشن و متکبری اعلام می‌کرد: «با من در نیفتید، من راننده نیویورکم». وقتی او با تاکسی زردش به سوی بتسدا می‌رفت، الکس، پسر، منتظر دیدارش بود. او الکس را می‌گذاشت روی زانویش بنشیند و فرمان موتر رابچرخاند. خواهرم، ملکه همسر احسان، در بانک لنومی^۱ منشی شد. تنها مادرم که برای گل‌های سرخ، درختان میوه و دوستانش دلتنگ شده بود، احساس دوری از وطن می‌کرد.

برای من شگفت‌آور بود که به میزان غیرعادی اجماع نظر در مورد مسئله افغانستان وجود داشت: موقعیت شوروی در افغانستان تأسف‌آور، اما یک عمل انجام شده بود. وقتی این موضوع را با جیمز شلزینگر، وزیر دفاع پیشین، در واشینگتن مورد بحث قرار دادم، او حتی فراتر هم رفت. او گفت: «متأسفم زل، می‌دانم با سابقه‌ای که تو داری، دشوار است پذیرفت، اما کار تمام شده است. افغانستان هرگز آزاد نخواهد شد. وقتی شوروی‌ها وارد شدند، دیگر بیرون نمی‌شوند.» به شلزینگر گفتم: «شما افغان‌ها را نمی‌شناسید.» تاریخ به من می‌گوید که افغان‌ها با هزینه‌ای بالا و در مدتی دراز در برابر اشغالگران مقاومت خواهند کرد.

شلزینگر پاسخ داد: «شما شوروی‌ها را نمی‌شناسید.»

باید می‌پذیرفتم که انتظار پیروزی شوروی بی‌دلیل نبود. موقعیت افغانستان در مرز شوروی به این معنی بود که مسکو منافع بزرگی در آن جا داشت. یک حزب کمونیست قدرت را به دست گرفته بود و پیشینه شوروی در دفاع از متحدان و وابستگانش در آن زمان بی‌عیب بود.

حالا که خانواده من در امنیت نسبی در پاکستان قرار داشتند، آزاد بودم که از مقاومت افغانستان بیشتر حمایت کنم. نوشته‌های من توجه سازمان اطلاعات ایالات متحده^۲ را جلب کرد. آن‌ها برای من برنامه‌ریزی کردند که به سرتاسر جهان سفر کنم تا در مورد اشغال شوروی و پاسخ‌های احتمالی آمریکا سخنرانی کنم. من هم چنین آهسته‌آهسته دعوت‌نامه‌هایی از مراکز تحقیقاتی واشینگتن دریافت می‌کردم. برای من افتخار عظیمی بود که مرکز ویلسون از من دعوت کرد تا در میز با برنارد لوئیس^۳ استاد دانشگاه پرینستون، غول متفکر در حوزه تاریخ خاور میانه، شرکت کنم. پل ولفوویتز، رئیس

1. Leumi Bank

2 United States Information Agency USIA

3. Bernard Lewis

برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری وزارت خارجه بعد از آن سخنرانی پیش من آمد و از من دعوت کرد برای او کار کنم. احساس کردم ستایش شدم، اما مجبور بودم نپذیرم، زیرا هنوز شهروند آمریکا نشده بودم.

کسب شهروندی آمریکا کاغذبازی گسترده می‌خواهد. این روند در جریان کارم با پان هیروستیک شروع شده بود و بعد از ازدواجم با شریل، که شهروند آمریکا است، سرعت یافته بود. اما سال ۱۹۸۴ وارد ساختمان دادگاه فدرال منهنش شدم تا مراسم رسمی قبول تابعیت را به‌جا آورم. وقتی آخرین عضو گروهم ادای سوگند کرد، سکوت جدی فضای دادگاه را فراگرفت. در آن لحظه احساس کردم که اتفاق قابل توجهی رخ داده است. ناگهان زیر تأثیر احساساتم به کف زدن شروع کردم. سپس جمعیت بزرگی خودبه‌خود اقدام به کف زدن ممتد کردند.

در بحث افغانستان رابطه آمریکا با پاکستان به سؤالی مرکزی تبدیل شد. ضیاءالحق، رئیس جمهوری پاکستان در جولای ۱۹۷۷ قدرت را در یک کودتای نظامی به دست گرفته و ذوالفقار علی بوتو، سلفش، را به اتهام‌های ناروا اعدام کرده بود. اگر چه من خطرهای هم‌پیمانی با یک دیکتاتور اسلام‌گرا را می‌دانستم، از این نگران بودم که پاکستان هم می‌توانست به دایره نفوذ شوروی بیفتد. فکر کردم آمریکا باید پیشنهاد ضیاء مبنی بر کمک امنیتی ایالات متحده از جمله فروش جت‌های جنگنده اف ۱۶ به پاکستان در ازای همکاری آن کشور برای رساندن کمک آمریکا به مقاومت افغانستان را بپذیرد. من این دیدگاه را در کمیته روابط خارجی کنگره ارائه کردم.

بعد از اظهار نظر در کمیته یادداشتی از جنرال اعجاز اعظم، سفیر پاکستان در آمریکا، دریافت کردم. او گفت که ضیاء با اظهار نظر من خوشنود شده و می‌خواهد من به پاکستان سفر کنم. وقتی در مورد این دعوت به دوستان پاکستانی خود گفتم، بسیاری از آن‌ها التماس کردند که رد کنم. لیبرال‌ها و اقلیت‌ها در حکومت ضیاء تحت محاصره احزاب مذهبی مورد حمایت رژیم و متحدان آن‌ها در ارتش و سازمان اطلاعات ارتش پاکستان (آی‌اس‌آی)^۱ قرار داشتند. آن‌ها استدلال کردند که سفر به پاکستان به دستور ضیاء معادل جانب‌داری از دیکتاتور است.

من با معمای کلاسیک سیاست خارجی روبه‌رو شدم. چگونه باید تنش میان منافع متضاد را توازن کرد. من در حالی که به طور کلی در مورد نگرانی‌ها بر سر حقوق بشر و مردم‌سالاری نسبت به هم‌سفران تندرو خود همدردی بیشتر داشتم، خطر شوروی را مسئله‌ای فوری می‌دانستم. حمایت از دیکتاتوری ناخوشایند پاکستان به عنوان نیاز تاکتیکی لازم، به لحاظ استراتژیک قابل توجیه بود.

با این همه، به ژنرال عظیم گفتم تنها به شرطی به پاکستان می‌روم که اجازه پیدا کنم با چهره‌های دموکرات اپوزیسیون، از جمله بی‌نظیر بوتو که در بازداشت خانگی به سر می‌برد، دیدار کنم. من از سفر پاکستان با دیدگاه آمیخته‌ای برگشتم. در طرف مثبت آن، در حالی که وضعیت حقوق بشر تحت

حکومت ضیاء بدون شک در حال بدتر شدن بود، نسبت به هر جایی دیگر در منطقه در حالت بهتری قرار داشت. فاروق لغاری، رهبر زندانی اپوزیسیون، به من شکایت کرد که اوضاع در پاکستان خیلی بد شده است. او مرا مطلع کرد که چندین طبقه گوناگون زندانی در پاکستان وجود دارند. در زندان‌های درجه یک بازداشتی‌ها اجازه دارند خدمه داشته باشند، از مهمان‌ها پذیرایی کنند و از دیگر مزایا مانند گرفتن میوه لذت ببرند. او اظهار تأسف کرد که حالا ضیاء مخالفان سیاسی‌اش را به زندان‌های درجه دو می‌فرستد تا دیگر اجازه دسترسی به مستخدم نداشته باشند. من کمکی نتوانستم، ولی رفتار آن‌ها را با سرنوشت زندانیان سیاسی در سوریه به رهبری حافظ اسد و عراق صدام حسین مقایسه کردم که به صورت مرتب شکنجه و یا شتاب اعدام می‌شدند.

با وجود آن، دیدارهایم با رهبران ارشد پاکستان، مرا از واقعیتهای رنج‌آور میان طبقه سیاسی پاکستان آگاه کرد. میان سیاست‌های اعلامی و سیاست واقعی همیشه فاصله وجود دارد، ولی من هرگز مقام‌هایی را ندیده بودم که به همتهای آمریکایی خود به صورت مرتب و با مصونیت دروغ شاخدار بگویند.

در جریان همین سفر بود که من برای نخستین بار رهبران مقاومت افغانستان را در پشاور دیدم. بیشتر چیزهایی که آن‌ها در مورد اقدامات و اهداف پاکستان گفتند، با موضع رسمی دولت پاکستان همسان نبود. پاکستان در بحث‌ها با سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا (سی‌آی‌ای)^۱ و دیگر مقام‌های دولت آمریکا، رهبران اسلام‌گرا مثل گلبدین حکمتیار رهبر حزب اسلامی را تأیید می‌کرد، به این دلیل که آن‌ها جنگجویان سرسخت‌تری نسبت به جریان‌های میانه‌رو و ملی‌گرای افغان هستند. در واقع، حکمتیار در هیچ نبرد مهمی در برابر نیروهای کمونیست برنده نشده بود. او همان قدری که علیه شوروی‌ها مبارزه می‌کرد، دست‌کم به همان اندازه، علیه رهبران رقیب مقاومت نیز دست به ماشه می‌شد.

حالا می‌بینم که پاکستان چندین انگیزه مشکل‌آفرین برای حمایت از اسلام‌گراها داشت. ضیاء می‌خواست که جنبش مقاومت افغانستان را کنترل کند. آی‌اس‌آی مقاومت افغانستان را به هفت سازمان تقسیم کرد که سه حزب میانه‌رو و ملی‌گرا و چهار گروه دیگر بنیادگرا بودند. این شیوه تفرقه بینداز و حکومت کن، کنترل پاکستان را بر جریان مقاومت تأمین کرده بود. ضیاء همچنان می‌خواست که منازعه تاریخی مرزی با افغانستان را یک‌سره کند. عناصر اسلام‌گرای مقاومت به جای تحکیم یک دولت-ملت، درباره تشکیل خلافت متحد اسلامی صحبت می‌کردند. این ایده به دیدگاه ضیاء مبنی بر تشکیل کنفدراسیون متحد مشتمل بر قلمروهای پاکستان، افغانستان و آسیای مرکزی نزدیک‌تر بود تا دولت مستقل قوی که آرزوی ملی‌گرایان افغان بود. ضیاء باور داشت که کنفدراسیون (هم‌پیمانی) مبتنی

بر تعصب مذهبی و ثروت نفتی عربستان سعودی می‌تواند «عمق استراتژیک» پاکستان را در برابر هند تأمین کند.

من پاکستان را با دیدگاه منفی نسبت به رهبری این کشور ترک کردم. حتی سپاسگزاری‌ام بابت پذیرش آن همه مهاجران افغان تیره و تار شد. تصویرهای اردوگاه پانیا در ایالت شمال‌غربی مرزی پاکستان، که هشتاد هزار مهاجر افغان تنها با ۲۵۰ خیمه و هزار پتو به سر می‌بردند، همچنان در ذهنم خطور می‌کند. دریایی از مردان، زنان، کودکان، و برخی با لباس‌های ژولیده، بدون چادر روی ملاف‌های پلاستیکی نشسته بودند. وقتی مردم به سوی من شتافتند و برای دریافت کمک دست دراز کردند و من کاری نتوانستم، در هم شکستم.

پاکستان به‌خاطر پذیرفتن مهاجران همدردی بین‌المللی بسیاری را به سوی خود جلب کرده بود؛ کمک و حمایتی که بابت مهاجران به دست می‌آورد، خارج از وصف است. از طرفی دیگر، برای من روشن شد که پاکستان در مورد هزینه و باری که حکومتش از این بابت تحمل کرده بود، اغراق می‌کرد. در واقع، پاکستان از بالا رفتن ارزش مسکن سود می‌برد.

زمانی که من در کلمبیا تدریس می‌کردم، پسر اول من، الکساندر، چشم به جهان گشود. ما در کلاس‌های زایمان شرکت نکرده بودیم، اما من چند کتاب خوانده بودم و یادداشت‌های فراوانی در مورد مراحل زایمان و هم در مورد این‌که پدر به عنوان یک مربی چگونه می‌تواند مؤثر واقع شود، برداشته بودم. وقتی زمان واقعی آن فرارسید، همه چیز خشکید. به ما دستور دادند که به راهروهای بیمارستان تقریباً بی‌حفاظ روزولت قدم بزنیم تا روند را سرعت بخشیم. بعد از چند ساعت، ما به سوی اتاقی برای ادامه بخش جدی روند راهنمایی شدیم. شریل تصمیم گرفته بود زایمان طبیعی باشد. این مُد روز بود. اما برای من به صورت دلسردکننده‌ای شبیه وضعیتی بود که در آن زنان در وطن خودم مجبور به تحمل می‌شدند. اگر من جای او بودم، موضع من این می‌بود که «لطفاً هرچه دکتر در دست‌رس دارید، بفرستید و داروی بیشتر بدهید». در عوض، ما دو قابله بشاش داشتیم که وقت را در شرط بستن بر سر جنسیت بچه گذراندند (این‌ها پیش از آن بود که التراسوند بتواند این اطلاعات پیشاپیش فراهم کند). اما حالت خوب آن‌ها بعد از زایمان وقتی که پیچیدگی بروز کرد، بی‌درنگ جدی شد. یکی از آن‌ها بی‌تعارف نوزاد را به بغل من پرتاپ کرد و به من دستور داد در صندلی بازودار بنشینم تا آن‌ها به صورت فوری به مادرش رسیدگی کنند. همین که من نشستم، کمی با این موجود کوچک انسانی در آغوشم گیج شدم و داشتم وضع دشوار آنچه را داشت اتفاق می‌افتاد سبک و سنگین می‌کردم. از این خیلی خوشحال بودم که در یک بیمارستان مدرن غربی هستم.

به دنیا آوردن کودک روشنایی متفاوت و تیزتری به جهان افکند. حالا دیگر نگران خشونت فزاینده و سردرگمی نه تنها به دلایل راهبردی بودم بلکه به خاطر این هم بودم که الکس من ناچار است در چنین جهانی زندگی کند. این نگرانی را به آلبرت، روبرتا و وولستر هم ابراز کردم. وقتی که زنگ زدم، بابت هدیه کودکانه‌ای که فرستاده بودند، قدردانی کردم. آلبرت بی‌درنگ موضوع را تغییر داد و گفت من نباید نگران آینده الکس باشم. در عوض، باید او را تشویق کنم که به عنوان یک جوان آینده بهتری را شکل دهد. این بود که موافقت کردم که این راه نگاه کردن به مسئله است.

پنج

مجاهدین و راهروهای قدرت

نیویورک و واشنگتن دی.سی، ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۹

دعوت برای دیدار با رئیس جمهوری ایالات متحده آمریکا و دیدن کاخ سفید حرف کوچکی نیست. اما بنیادگرایان مقاومت افغانستان از تافته دیگری بافته شده بودند. گلبدین حکمتیار، سخنگوی مقاومت افغانستان، که برای شرکت در اجلاس سازمان ملل متحد در نیویورک حضور داشت، چنین پیشنهادی را به آسانی رد کرد.

اکتبر ۱۹۸۵ بود. من به درخواست والت ریموند،^۱ رئیس ارشد شورای امنیت ملی با حکمتیار درباره اهمیت دیدار با رئیس جمهور ریگان تماس گرفتم.

او پرسید: «چرا از من می‌خواهید که به کاخ سفید بیایم تا با رئیس جمهوری ایالات متحده عکس بیندازم؟ این مرا در سرتاسر جهان اسلام خرد خواهد کرد.»

وقتی دانستم که گفت‌وگوی ما به جایی نمی‌رسد، پیشنهاد سفری به نیویورک را مطرح کردم. حکمتیار آن را هم رد کرد. سخنان جدی من در مورد این که جاذبه‌های شهر از کیفیت فرهنگی و آموزشی بالایی برخوردار است، به گوش نداشتند. حکمتیار اصرار کرد که در این جا هیچ چیزی وجود ندارد جز «فاحشه‌خانه‌ها».

برای من خیلی تعجب‌آور نبود که حکمتیار سرانجام به صورت پایداری نقش در دسرساز را در افغانستان بازی خواهد کرد. او پس از خروج شوروی از افغانستان، چهره مرکزی در آغاز جنگ داخلی بود و کابل را موشک‌باران کرد. بعد از سرنگونی حکومت طالبان در سال ۲۰۰۱ هم حکمتیار یک گروه شورشی را در پاکستان سازماندهی کرد.

رهبری دوره‌ای مجاهدین در سال ۱۹۸۷ به یک بنیادگرای دیگر، یونس خالص، رسید. باز هم فرصتی دیگر برای دیدار با رئیس جمهوری [آمریکا] فراهم شد. دست‌کم خالص موافقت کرد. اما دو روز پیش از آن لحظه بزرگ، او را در وضعیتی عصبانی دیدم. او از اضطراب و ناراحتی دستانش را تقریباً پیچانده بود و چیزی را که تاکنون در دل خود پنهان نگهداشته بود، بیان کرد. بله، بنیادگرایان همراهش میان رهبران مقاومت توافق کرده بودند که او می‌تواند با رئیس جمهوری آمریکا ملاقات کند. اما آن‌ها یک شرط وضع کرده بودند: خالص باید پیام اسلام را به ریگان برده. وقتی این موضوع را به من گفت، یادآور این نکته بود که طبق سنت اسلامی، حضرت محمد هم پیک‌هایی به پایتخت‌های غیرمسلمان فرستاده بود تا آن‌ها را به اسلام دعوت کند. سنت یا غیر آن، خالص نگران واکنش ریگان بود.

من هم کمی نگران بودم. بی‌درنگ با کاخ سفید تماس گرفتم. شنیدم که رئیس جمهور ریگان می‌خواهد دیدار طبق برنامه پیش برود. خالص آزاد است که طبق دستورهای خود عمل کند.

طبق معمول قرار نبود که در جلسه شرکت کنم، اما در دقیقه آخر، کاخ سفید پی برد که مترجم دایمی آن‌ها به لحاظ امنیتی اجازه کافی برای شرکت در چنین نشستی ندارد. من به دفتر بیضی^۱ شتافتم و بین رئیس جمهور ریگان و خالص نشستیم. من هرگز کار ترجمه نکرده بودم و تشریفاتش را نمی‌دانستم. وقتی خالص اولین اظهارات خود را بیان کرد، ترجمه‌اش را به آرامی به گوش ریگان گفتم. ریگان اما خواست که من با صدای بلند بگویم تا همه در اتاق بشنوند.

بنابراین، صدای خودم را می‌شنیدم که به معاون رئیس جمهوری، وزیر دفاع، وزیر خارجه و مشاور امنیت ملی اعلام می‌کنم که: «اسلام دین راستی و صلح است. با توجه به حقیقت جهانی آن، آقای خالص می‌خواهد از شما آقای رئیس جمهوری بخواهد که دین اسلام را بپذیرید.»

برای رئیس جمهوری که آب از آب تکان نخورده بود، به آرامی پاسخ داد: «خب، لطفاً به آقای خالص بگویید که ما دین خود را داریم. ضمناً، امروز، مبارزه بین دینداران و بی‌دینان است. ما همه دین‌داران در یک جبهه هستیم. من در مبارزه‌تان با اتحاد شوری با شما هستیم.»

خالص راحت شد.

۱. دفتر بیضی (Oval Office) به یکی از دفاتر کاخ سفید گفته می‌شود که دیدارهای رئیس جمهوری در آن صورت می‌گیرد. این دفتر به دلیل شکل هندسی‌اش به دفتر بیضی مشهور است (ویراستار).

به دنبال آن، رئیس جمهور ریگان در نشست خبری در اتاق روزولت بیانیهٔ پرشوری در دفاع از مبارزهٔ افغانستان ارائه کرد. وقتی ریگان حرف می‌زد، من سخنانش برای خالص ترجمه می‌کردم. رهبران افغان، که از حمایت قبلی رئیس جمهوری در ملاقات در دفتر بیضی احساس غرور می‌کردند، چنان تحت تأثیر قرار گرفتند که متن سخنرانی ریگان را درخواست کردند. ریگان میان ترس دستیارانش، که به صورت عموم نسخهٔ اصلی چنین اسناد را برای آرشیو نگه می‌دارند، کارت‌های یادداشت را به گونهٔ اتفاقی به هم آمیخت، با دستخط خود خطی کشید و به خالص داد.

بعدها وقتی مأموریت ریگان تمام می‌شد، شنیدم که عکس خود و خالص را برده بود. خالص مردی دراز و باریک با ریشی بلند خاکستری آراسته باحنای قرمز و لباس سنتی افغانی، با تصویر خیالی شورشیان ضدکمونیستی که ریگان عاشقانه از آن‌ها حمایت می‌کرد، سازگاری داشت.

در جنوری ۱۹۸۶، وقتی کارمند بخش برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری در وزارت خارجه شدم، از دانشگاه کلمبیا براساس مقررات خدمات عمومی مرخصی گرفتم، ولی انتظار نداشتم که به نیویورک بازگردم.

به بتسدا^۱ کوچیدیم که در وقتش منطقه‌ای حاشیه‌ای کوچک و آرام عاری از حس شلوغ و هیاهو بود. خانه‌ای در بلوار برادلی، نزدیک کوچهٔ ویلسون، شبیه نوع «قبلی» در بین خانه‌های معروفی که حالا نمای آن‌ها تغییر کرده است — حمام‌های کوچک با کاشی ۱۹۵۰، پلکان‌های باریک و اتاق‌های کوچک. این خانه اما روشن و درخشان بود و حیاطی بزرگ برای الکس و پسرعموهای خبرگیرش داشت تا دور آن بازی کنند. دوستش داشتیم و در واقع خیلی هیجان‌زده شده بودم که واقعاً صاحب خانه‌ای هستیم — به هر حال به نحوی مالک آن بودیم، البته اگر رهن بانک را حساب نمی‌کردیم.

حالا الکس سه ساله و آماده بود که دوست پیدا کند. از این رو، او را در کلیسا نزدیک محل در یک «گروه بازی تعاونی» ثبت نام کردیم. یک معلم حرفه‌ای وجود داشت و باقی «کارمندان» متشکل از والدین بودند که در یک نظام دوره‌ای کار می‌کردند. هفته‌ای یک بار نوبت ما بود که به درس‌های بچه‌ها کمک و میدان بازی را نظارت کنیم. این امر برای من تازگی داشت. والدین افغان‌ها مایلند که بیشتر جدی باشند و واقعاً با فرزندان خود بازی نمی‌کنند. مطمئناً پدرم خیلی متعجب می‌شد اگر می‌شنید که من باحرارت دربارهٔ پوکمون و لاک‌پشت‌های نینجا^۲ با بچه‌های گروه بازی بحث می‌کنم. دوستان مهاجر افغان هم مانند من در ایالات متحده کمی از آن حالت خشکی درآمده بودند. به عنوان

1. Bethesda

2. Pokemon and Ninja Turtles

مثال، بسیاری همچنان مسلمان باقی ماندند، اما همزمان از کریسمس تجلیل می کردند چرا که برای بچه ها سرگرمی بود.

شریل بار «رفت و آمد» دشواری به دوش داشت. او یک تحقیق جامعه شناختی منتشر کرد که توجه وزیر علوم اتریش را جلب کرد. او رئیس تحقیقات در یک پژوهشگاه دولتی تعیین شده بود. او طرح های تحقیقاتی ای را هدایت می کرد که برای انجامش به اروپا می رفت و سپس گزارش ها و کتاب های مرتبط را در آمریکا می نوشت. دوستان ما به شوخی می گفتند که ما رکورد ازدواج در سفر به فاصله دور را داریم. این رفت و آمد حالا شامل حال الکس کوچک هم می شد که خوشبختانه یک مسافر قهرمان بود. خطوط هواپیمایی کی ال ام گهواره هایی برای بچه ها داشت که به سقف هواپیما وصل بود. او در تخت خواب سفری اش بر فراز اقیانوس اطلس تکان می خورد. هر دو بچه وقتی بزرگ تر شدند به مکتب آمریکایی می رفتند و هر نیم سال آموزشی آن جا می خواندند و نیم سال دیگر به کودکانی در وین می رفتند. کار آسانی نبود، اما بدون مشکل زیاد هر دو را دوزبانه و خیلی سازگار بار آورد.

وقتی پسر کوچک تر ما، مکس، در راه بود، ما به کاروان خانواده های جوان واشینگتن پیوستیم و به حاشیه های دورتر برای هواخوری، آرامش و مکتب های خوب می رفتیم. خانه ای بین پوتوماک و پولزویل یافتیم که پایین تر از خیابان ریور در یک بن بست موقعیت داشت. چنان که انتظار داشتیم، خانواده های پر بچه اطراف ما بودند. یک خانواده فرانسوی - آمریکایی جنوبی در یک طرف ما پسر و دختری داشت. وقتی آن ها کوچ کردند، راه را برای یک خانواده کره ای - آمریکایی باز کردند که خانواده بزرگ و دارای چهار کودک بود - یک جفت پدر و مادر بزرگ و یک همسایه دیگر که می توانست کیمچی^۱ تازه به بچه ها بدهد. همسایه دیگر ما خانواده ای از نیویورک بود و دیگری از پورتوریکو.

آقای راجرز در روزهای برفی اسباب تفریح فراهم می کرد با بازی هایی مثل خانه برفی سازی، حوض های موتر، لیگ های توپ نرم با مربی گری والدین، پینت بال و غیره. نه شریل که تربیت لوس ارتشی و مادر اتریشی را دیده بود و نه من تجربه زندگی خانوادگی ساده آمریکایی را داشتیم. به همان میزانی که بچه ها از بازی لذت می بردند ما هم لذت می بردیم.

الکس و مکس بعد از لابی گری شدید و ماهرانه با شماری تاکتیک هایی که از دیپلمات های جهانی آموخته بودند، ما را وادار کردند بپذیریم که واقعاً به یک توله سگ نیاز داریم. این بود که وستی گریفین کوچک به خانواده ما پیوست. برای من این امر در حد یک تغییر بود، چرا که من هرگز ندیده بودم که حیوان اهلی با ما بزرگ شود و چه رسد به یک سگ - حیوانی که از نظر بسیاری مسلمانان نجس است. گریفین با سگ همسایه کره ای ما دوست شد که اسم شاعرانه جستیس (عدالت) داشت.

۱. نوعی خوراکی کوریایی که از برگ کرم، ترشی، مرچ و سیر ساخته می شود (ویراستار).

گریفین و جستیس وقتی از توپ‌بازی و دویدن در محله‌ی پر از بچه‌های انسان راضی نمی‌شدند، به سفرهای مستقلانه‌ی روزانه می‌رفتند و باعث می‌شدند که ما نگران شویم و جست‌وجوی گروهی با اشپلاق و صدای بلند راه اندازیم و تا شام بگردیم.

خودم شگفت‌زده شدم که تا چه حدی به گریفین وابسته شده‌ام. از ظرفیت وفاداری، پذیرش، خوشحالی و اعتماد او قدردانی کردم. روزی که داشتم به سوی مغازه می‌دویدم تا پیش از بسته شدن آن غذای سگ بخرم، متوجه شدم که دست‌کم آن بخش از تربیت ضدسگی خود را پشت سر گذاشته‌ام.

بعدتر گریفین حضور برجسته‌ای در گزارش خبری ای‌بی‌سی^۱ در مورد مأموریت من در سازمان ملل متحد داشت. سگ ما «سگ دیپلمات» توصیف شد و به واقع هم طبیعت اجتماعی، تی‌شرت کوچک سرخ، سفید و آبی و تمایلش به یافتن و مصرف پیش‌غذای افتاده، از او شرکت‌کننده‌ای علاقه‌مند در محافل سفارت‌خانه‌ها ساخته بود.

وقتی الکس دانش‌آموز سال دوم دبیرستان شد، ما شروع کردم به فکر کردن درباره‌ی تنظیم رفت و آمدهای خودمان. او می‌خواست در آمریکا به دانشکده برود، از این رو نیاز داشت بر روند ارائه درخواستی متمرکز شود. برای شریل هم حرکت‌های فراقاره‌ای با دو بچه و یک سگ خیلی طاقت‌فرسا شده بود. حالا زمان شروع زندگی عادی فرارسیده بود، به گونه‌ای که همگی یک‌جا و در یک محل باشیم. این همان قدر عالی بود که امیدش را داشتیم - در حالی که نرسیده تمام شد.

من از موقعیتی که در هیئت برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری داشتم، یک کرسی در ردیف جلو برای بحثی که دولت ریگان را فراگرفته بود، به خود اختصاص داده بودم: این‌که ایالات متحده چه برداشتی از رهبر جدید شوروی، میخائیل گرباچف، داشته باشد؟ رئیس جمهور ریگان یک «گروه فرمان» تشکیل داده بود تا روابط ایالات متحده را با رهبری شوروی اداره کند. علاوه بر جورج شولتز،^۲ وزیر خارجه، شرکت‌کنندگان منظم جلسه شامل وزیر دفاع، رئیس سیا و مشاور امنیت ملی بود. در جنوری ۱۹۸۶ از من برای شرکت در جلسه گروه فرمان درباره‌ی سیاست‌گذاری در مورد افغانستان دعوت شد که جلسه شامل چند «بیرونی» مانند وزیران پیشین دفاع، دونالد رامسفلد و شلزینگر، هم می‌شد.

همه در خصوص افغانستان توافق نظر داشتند که شوروی با دشواری روبه‌رو است، اما گروه درباره مقاصد گرباچف اختلاف نظر داشت. من سبک‌وسنگین کردم. اصرار کردم که اگر مقاومت به صورت همگانی ادامه یابد و جامعه جهانی همچنان دلگرم بماند، واقعیت‌های سخت در روی زمین شوروی

1. ABC

2. George Schultz

را وادار به سازش می‌کند. اگر گرباچف متقاعد شود که گزینه‌های در دست‌رس جنگ سرسختانه یا شکست تمام عیار است، شاید به دنبال توافقی آبرومندانه برآید.

شلزینگر به شدت پس زد. او اظهار داشت که شوروی‌ها هیچ چیزی کم‌تر از پیروزی مطلق نظامی را قبول ندارند. لحظه‌ای که به اتاق دیگر برای ناهار رفتیم، شولتز باز هم سراغم آمد. با نظره‌های من افسون شده بود و می‌خواست بیشتر بشنود.

اجماع نظری که در دولت ریگان شکل گرفت، بر این بنیاد استوار بود که ایالات متحده باید پشت مقاومت افغانستان قرار گیرد و کمک نظامی بیشتری فراهم کند. اجماع نظر بزرگ و فراجناحی برای حمایت از مقاومت افغان‌ها داشت شکل می‌گرفت. برنامه سری آمریکا در زمینه فرستادن اسلحه بیشتر و باکیفیت‌تر از جمله سیستم ضد هوایی استینگر برای هدف گرفتن نیروی هوایی شوروی به افغان‌ها گسترش چشم‌گیری یافت. در نتیجه، به نظر می‌رسید که این امر محاسبات شوروی را تغییر داده است. من آن وقت نمی‌دانستیم، اما گرباچف به همکاران دفتر سیاسی خود در ماه اکتبر ۱۹۸۵ اعلام کرد که زمانش رسیده که با افغانستان قطع رابطه کنند. پس از آن دیری نگذشت که او رهبر کمونیست افغانستان را مطلع کرد که رژیم او باید به تنهایی از انقلاب خود دفاع کند. در فبروری ۱۹۸۶ گرباچف با یک سخنرانی همگانی خود جهان را شوکه کرد و گفت افغانستان «زخم خون‌چکان» است.

آن وقت دانستم که شوروی‌ها قطعاً خارج می‌شوند. به موافقت‌نامه‌هایی که وزارت خارجه با مسکو چانه‌زنی می‌کرد، نگاه دقیق‌تری افکندم. ایالات متحده موافقت کرده بود که بر اساس طرح سازمان ملل متحد ضمانت دهد که به محض شروع خروج نیروهای شوروی از افغانستان، واشینگتن رژیم کمونیستی را در کابل به رسمیت بشناسد. موافقت‌نامه همچنین از آمریکا و پاکستان خواسته بود که حتی پیش از خروج شوروی، کمک‌های خود به مقاومت را بی‌درنگ قطع کنند. در جریان این مدت، شوروی‌ها اجازه دارند که کمک‌های مداومی برای وابستگان خود در کابل فراهم کنند. بدتر این‌که قطع کمک آمریکا یک «عمل» خواهد بود، در حالی که خروج شوروی «روند»ی که زمان خواهد برد.

من فکر کردم که این معامله خیلی به سود شوروی‌ها است. وقتی نگرانی خود را مطرح کردم، حامیان موافقت‌نامه پرسیدند که چرا من اصلاً با تحلیل آن «وقت تلف» می‌کنم. آن‌ها ادعا کردند که آمریکا می‌تواند شرایط سخاوتمندانه‌ای به شوروی بدهد. روی هم رفته، اجماع نظر در وزارت خارجه و سیا این بود که شوروی‌ها در واقعیت امر هرگز خارج نخواهند شد. وقتی که شوروی این معامله سخاوتمندانه را رد کند، ایالات متحده با نشان دادن این‌که اتحاد شوروی سرکش است، به نمره تبلیغاتی بیشتری دست خواهد یافت.

من باور داشتم که بی‌تدبیری خواهد بود اگر پیشنهادهایی به شوروی ارائه شود، بدون این که این احتمال بررسی شود که ممکن است شوروی واقعاً آن‌ها را بپذیرد.

ما در موقعیت خطرناکی قرار داشتیم. شرایط چنان به نفع مسکو بود که من فکر کردم ممکن است شوروی به‌رغم شکست در میدان نبرد، کنترلش را بر افغانستان مستحکم‌تر کند.

تا اواخر ۱۹۸۷ من از نظری حمایت می‌کردم که طرف‌دارانش در دولت ریگان در اقلیت بودند. خوشبختانه رئیس جمهوری خود با من هم نظر بود. پس از بررسی پیش‌نویس توافق‌نامه، از امضای آن خودداری کرد. ریگان به‌رغم اعتراض‌های وزارت خارجه، به مذاکره‌کنندگان دستور داد که دوباره به دفتر برنامه‌ریزی برگردند. شوروی‌های احساس کردند که با آن‌ها برخورد دوگانه می‌شود. شولتز روزهای سختی را سپری می‌کرد و ناگزیر بود به هم‌تاهای شوروی خود توضیح دهد که چرا آمریکا ناگهان تفاهم قبلی را انکار می‌کند.

سرانجام، اراده رئیس جمهوری محقق شد. در جریان چند هفته آخر پیش از امضای آنچه به موافقت‌نامه ژنو معروف شد، شوروی‌ها چنان بیچاره شده بودند که مجبور شدند افغانستان را ترک کنند، در حالی که از بحث بر سر چند نکته صرف نظر و توافق کردند که در فرصت زمانی فشرده‌تر بیرون شوند.

اما حتی در همین مرحله آخر شوروی‌ها بر سر یک شرط مهم پافشاری داشتند. اگر آن‌ها خارج شدند، حامیان مقاومت، آمریکا و پاکستان، باید انتقال تسلیحات [به مجاهدین] را قطع کنند که از مرز پاکستان و افغانستان وارد کشور می‌شد. همزمان، شوروی‌ها همچنان می‌توانستند که رژیم کمونیست را بدون تخفیف حمایت کنند. رئیس جمهور ریگان باز هم این ماده را رد کرد.

شولتز هیئت به اسلام‌آباد فرستاد تا بر سر این مسئله با محمد ضیاءالحق، رئیس جمهوری پاکستان بحث کند. طرف آمریکا به ضیاء توضیح داد که ایالات متحده راهی برای انتقال تسلیحات به مقاومت نیاز دارد، حتی اگر پاکستان موافقت‌نامه عدم مداخله هم امضا کند. ضیاء با زیرکی خاص خودش پاسخ داد: «چه کسی می‌گوید که حالا ما به مقاومت افغانستان سلاح تهیه می‌کنیم؟» برنامه کمک به مقاومت، روی هم‌رفته، به لحاظ فنی عملیاتی سری بود. ضیاء قول داد: «هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد.»

علی‌رغم تفاهم ضمنی با پاکستان، جنگجویان مقاومت افغانستان خشمگین بودند. بر اساس مواد موافقت‌نامه، رژیم کمونیست در کابل و پاکستان امضاکنندگان اصلی بودند و اتحاد شوروی و آمریکا هم «ضامن‌ها»^۱. مقاومت افغانستان که بار سنگین نبرد را به دوش داشتند، هیچ نماینده‌ای در میز مذاکره نداشت.

مایکل آرماکاست،^۱ معاون امور سیاسی وزیر خارجه تصمیم گرفت به پاکستان سفر کند تا نگرانی‌های افغان‌ها را رفع کند. عبدالرسول سیاف، مردی بزرگ‌جثه و تندمزاج، سخنگوی مقاومت افغانستان بود. او به آرماکاست گفت: «تنها دلیلی که من ترا با دستان خالی خود نمی‌کشم این است که تو یک مقام ارشد آمریکایی در خاک پاکستان هستی.»

آرماکاست که شگفت‌زده شده بود، گزارش کرد: «خدا لعنت کند! پس از آن همه کمک ما، آن‌ها خیلی عصبانی هستند، باید به پاکستان بروید.»

آرماکاست همچنین از من خواست که استراتژی پسا شوروی را برای افغانستان تهیه کنم. در آگوست ۱۹۸۸ در جریان یکی از سفرهایم آرنولد رافل،^۲ سفیر آمریکا در پاکستان، پیشنهاد داد که با ضیاء ملاقات کنم. قرار بود که در پرواز به یک پایگاه نظامی در پنجاب، رافل و ضیاء را همراهی کنم. اما رافل درست پیش از عزیمت برنامه‌ریزی شده از اسلام‌آباد، نظرش را تغییر داد. در عوض، از من خواست به پیشاور برای دیدن رهبران افغان بروم.

وسط ملاقاتم با رهبران مقاومت، یک سخنگوی جوان به نام حامد کرزی، تماس تلفنی دریافت کرد، ناگهان ایستاد و بیرون شد. چند دقیقه بعدتر به من هم زنگ زده شد و دستور داد که به صورت فوری به کنسولگری برگردم. گفتند: «هواپیمای رئیس جمهوری مشکلی پیدا کرده است.»

در واقع، هواپیمای حامل ضیاء و رافل دچار سانحه شده بود. هیچ کسی نجات نیافت.

ابتدا در واشینگتن کمی سردرگمی وجود داشت که آیا من هم سرنشین هواپیما بوده‌ام یا نه. به وزارت خارجه گفته شده بود که رافل تنها دیپلمات آمریکایی سوار هواپیما بوده است. اما با توجه به ظاهر من آن‌ها نگران بودند که نکند مقام‌های پاکستانی در جریان بررسی لاشه هواپیما مرا فرد محلی تلقی کرده و از چشم انداخته باشند. سرانجام، وقتی وزارت خارجه رد مرا یافت، آرماکاست خواست که بمانم و یک ارزیابی از اوضاع برای شولتز بنویسم.

جو تنش‌آلود بود. تنوری‌های توطئه درباره سانحه فراوان بود. من با این ترس فراگیر هم‌نظر بودم که مرگ ضیاء پاکستان را درهم می‌ریزد. اما با تشویق آمریکا انتخابات برگزار شد و بی‌نظیر بوتو برنده شد.

در این مقطع که شوروی‌ها در راه خروج از افغانستان بودند، ایالات متحده می‌بایست برای دولت جدید در کابل برنامه‌ریزی می‌کرد. من می‌خواستم راه مطمئنی پیدا کنم که رهبران تندرو مقاومت افغانستان، که مورد حمایت پاکستان بودند، نیروی مسلط و غالب در افغانستان پس از شوروی

1 Michael Armacost

2. Arnold Raphael

نباشند. من حتی استدلال کردم که آمریکا و شوروی می‌توانند با هم کار کنند تا افغان‌های میانه‌رو را به قدرت برسانند. در آن وقت هر دو ابرقدرت نفوذ قابل توجهی در مقاومت داشتند.

بنیادگرایان مستقر در پیشاور از تشکیل نظام سیاسی «جدید»ی دفاع می‌کردند — نسخه سنی رژیم مذهبی شیعه ایران. بزرگ‌ترین گروه‌های بنیادگرای افغانستان به رهبری حکمتیار، خالص، برهان‌الدین ربانی و سیاف بودند. خالص، ربانی و حکمتیار از ایدئولوژی اخوان المسلمین الهام می‌گرفتند. سیاف پیرو ایدئولوژی وهابی با مرکزیت عربستان سعودی بود.

سنت‌گرایان دیگر گروه‌های ضدشوروی مستقر در پیشاور را تشکیل می‌دادند. آن‌ها شامل نخبه‌های پیش از جنگ بودند. برخی از آن‌ها از نقش ظاهر شاه حمایت می‌کردند که در تبعید در ایتالیا به سر می‌برد. آن‌ها ملی‌گرایان افغانی بودند که به صراحت خواستار حمایت غرب بودند. آن‌ها در سطح داخلی طرف‌دار نظام چندحزبی بودند.

من قبلاً در دیدار با رهبران افغان اصرار کرده بودم که در سازمانی متحد و منسجم ادغام شوند تا رسمیت بین‌المللی پیدا کنند. می‌خواستم افغان‌ها روایت رویدادهای کشور خود را بگویند و این‌که از جهان چه می‌خواهند. به طور کلی، این رژیم کمونیست در کابل بود که همچنان از افغانستان در جهان نمایندگی می‌کرد و نشانه‌های نگران‌کننده‌ای وجود داشت که رژیم کمونیست مشروعیت بین‌المللی کسب کند. همکاران من شک و تردید داشتند. اما با توجه به این‌که گروه‌های مقاومت به درخواست ما یک ائتلاف هفت‌گانه را تشکیل داده بودند، من باور داشتم که امکان تشکیل حکومت انتقالی وجود داشت.

من پیشنهاد دادم که ایالات متحده به برگزاری یک لویه جرگه یا نشست بزرگ کمک کند. قبائل از این اجتماع منحصر به فرد افغان‌ها ظرف دو هزار سال گذشته برای حل و فصل اختلافات از مجرای مشورت و اجماع نظر استفاده کرده‌اند. به‌رغم ریشه پشتمنی لویه جرگه، ظرف سال‌ها توانسته به عنوان نهاد ملی افغان‌ها مقبولیت پیدا کند. من تصور می‌کردم که ظاهر شاه می‌تواند در نظارت بر روند سیاسی نقش بازی کند. بسیاری از افغان‌ها حتی کسانی که طرف‌دار سرنگونی او در سال‌های ۱۹۷۰ بودند، حالا سال‌های حکمرانی او را عصر طلانی کشور خود می‌دانستند.

آرماکاست از من خواست به روم پرواز کنم و برگزاری لویه جرگه را به پادشاه پیشنهاد کنم. شاه در ملاقات با من مؤدب اما منفعل بود. بخش‌های دلپذیرتر بحث را نسبت به بخش‌های جدی‌تر آن ترجیح می‌داد. او از این بیزار بود که مسئولیت روند انتقالی را به عهده گیرد، روندی که می‌توانست به تبعید او نقطه پایان بگذارد. چنین نتیجه‌گیری کردم که ظاهر شاه تنها می‌تواند نقش نمادین برگزارکننده در هر روندی که پیش بیاید، داشته باشد و دیگر آماده نیست که در جایگاه رئیس اجرایی خدمت کند. سپس بین روم و اسلام‌آباد در رفت و آمد بودم تا دیدگاه رهبران مقاومت را هم بسنجم.

بیرون کشیدن بقیه اعضای خانواده و پیوستن آنها را در آمریکا سبک و سنگین می‌کردیم، اشک در جلوه‌ای نادر از چشمانش جاری شد. شاید همان «فاتحه» خود را در زمان ترک لغمان به یاد آورده بود. او ضجه و زاری کرد که این مثل برگزاری یک مراسم فاتحه است. او مطمئن بود که دیگر هرگز بستگانش را نخواهد دید. پس از آن‌که در پاکستان مهاجر شد، وضعیت و نگاهش به زندگی تاریک شد و دیری نگذشت که گرفتار انواع بیماری‌ها شد. من او را به عنوان مردی نیرومند و تنومند به خاطر داشتم. ولی وقتی که او را دیدم، متوجه شدم که به سختی می‌توانست برای خود چای بریزد، چون دستانش خیلی می‌لرزید.

وقتی به گذشته می‌بینیم، باور دارم که پیامد المناک جنگ افغانستان-شوروی قابل اجتناب بود. وقتی روشن شد که شوروی عقب‌نشینی می‌کند، ایالات متحده نتوانست تصمیم به موقع بگیرد. ما در تشکیل دولت فراگیر انتقالی ناکام شدیم. تحقق این امر می‌توانست نیروهای میانه‌رو را تقویت و از سقوط افغانستان به جنگ داخلی جلوگیری کند. در عوض، سکوت و عدم اقدام، ما را وادار کرد از راه حل نظامی به عنوان گزینه مرجح از پاکستان پشتیبانی کنیم. جنگ درازمدت و بی‌ثباتی باعث پیروزی گروه طالبان شد. رژیم طالبان افغانستان را به مرکز جاذبه اسلام‌گراهای خشونت‌طلب سرتاسر جهان تبدیل کرد. این ناکامی‌ها هزینه بزرگی در پی داشت که در حملات یازدهم سپتامبر به اوج خود رسید.

شش

بازداشتن صدام

واشنگتن دی.سی. ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲

من از روزهایی که در دانشگاه بیروت بودم، شاهد ظهور صدام حسین بودم. هم‌قطاران عربم به او به عنوان رهبری جوان و فعالی نگاه می‌کردند که قصد داشت با استفاده از ثروت نفتی کشورش، عراق را در مسیر توسعه قرار دهد. هرچند تا ۱۹۸۶، که من به وزارت خارجه رفتم، نوسازی عراق جایش را به جنگ فرسایشی با ایران داده بود. من مأمور شدم که ایده‌هایی را برای مدیریت منازعه توسعه دهم.

دو تحول عمده در سال ۱۹۷۹ - انقلاب خمینی در ایران و به قدرت رسیدن صدام در عراق - تسهیل‌کننده فوری جنگ ایران و عراق بودند. اگرچه ریشه منازعه خیلی عمیق بود و از رقابت‌های امپراتوری‌های عرب، ایران و ترکیه در قرن‌های پیش آب می‌خورد. مناطق عراق و ایران امروزی در دوران باستان میدان کشمکش امپراتوری‌هایی بود که یکی پی دیگری به ظهور رسیدند. در اوایل قرن هفتم رقابت‌های منطقه‌ای با جدایی شیعه و سنی در اسلام و ظهور هویت متمایز فارسی در ایران پیچیده‌تر شد. مانند بسیاری از مناطق دیگر، که تحت تسلط خلافت اسلامی در آمدند، گسترش اسلام در عراق به معنای گسترش زبان، فرهنگ و سیاست عربی بود. ایران اما، به تعبیر برنارد لوئیس،^۱ «اسلامی شد، ولی عربی نشد.»

صدام به تحولات ایران به عنوان یک فرصت می‌نگریست. او باور داشت که انقلاب خمینی و هرج و مرج همراه آن قدرت نظامی ایران را تضعیف کرده است. در سپتامبر ۱۹۸۰ حمله‌ای غیرمنتظره علیه ایران انجام داد.

عراق در ابتدا برتری داشت، اما تا ۱۹۸۲ توازن به سود ایران تغییر کرد. خمینی با رد پیشنهاد آتش‌بس صدام، اعلام کرد که تا سرنگونی رژیم در بغداد، جنگ ادامه خواهد یافت.

پس‌منظر گسترش انقلاب اسلامی به عراق، زنگ خطر را برای دولت ریگان به صدا درآورد. واشنگتن برای حفظ توازن قدرت بین دو دشمن تاریخی، از طریق تغییر یک رشته سیاست‌های زیرکانه اما عمده، جانب عراق را گرفت. عراق را از فهرست کشورهای حامی تروریسم بیرون کشید و شروع کرد به دادن وام‌های کشاورزی و فن‌آوری با کاربرد دوگانه به عراق. ایالات متحده همچنین عملیات استونچ^۱ (ثابت قدم) را راه اندازی کرد تا کشورهای جهان را تحت فشار قرار دهد که فروش اسلحه به ایران را قطع کنند. واشنگتن روابطش با عراق را، که از سال ۱۹۶۷ قطع شده بود، در سال ۱۹۸۴ از سر گرفت.

در جریان کارم با دولت ریگان، من اولین سفر خود را به عراق انجام دادم. جلسه رسمی در بغداد بود، اما دیوید نیوتن، سفیر آمریکا، مرا به نجف و کربلا، که دو شهر مقدس برای مسلمانان شیعه است، برد.

این سفر، که گوناگونی و پیچیدگی کشور را به من نشان داد، واقعاً نگاه آدم را باز می‌کرد. رژیم صدام به لحاظ سیاسی مستبد بود، اما با دیدن شیوه زندگی لیبرال و سکولار حاکم در بغداد شگفت‌زده شدم. پایتخت که مقررات نسبتاً آسانگیر برای باشگاه‌های شبانه و مصرف الکل داشت، از زندگی شبانه پرتحرکی لذت می‌برد و با جامعه‌ای اسلامی در وسط جنگ ناسازگار به نظر می‌رسید. شهرهای کربلا و نجف در جنوب متفاوت بودند. اگرچه از میدان نبرد دورتر واقع شده بودند، من در آن‌جا با دیدن مراسم عزاداری پایان‌ناپذیر برای سربازان از دست رفته، احساس کردم که به جنگ نزدیکم. به نظر می‌رسید که در هر گوشه گروه‌هایی از مردان اجساد پیچیده در پارچه‌های سفید را حمل می‌کنند.

انجام امور رسمی در بغداد این احساس را به آدم می‌داد که گویا در مسکو برفراز رودخانه فرات باشید. بغداد پر از ساختمان‌های دولتی آرام، بوروکرات‌های قلبه و نگاه‌های مشکوک نگهبانان مسلح بود. آراستگی که صدام بزرگ و پیروزمند را تجلیل می‌کرد، به طور مرتب یادآور این نکته بود که [حکومت] عراق دیکتاتوری مطلق است که با کیش شخصیتی [صدام] کامل شده است. من بیش از

هر چیزی دیگر از گستردگی ترس مقاومت‌ناپذیری که در سطوح رژیم بعثی ساری بود، شوکه شدم. مقام‌های ارشد نمی‌خواستند در صحبت کوچک‌ترین انحرافی داشته باشند.

تنها مقامی که من دیدم به بحث رک متمایل بود، طارق عزیز بود. رابطه او با صدام سه دهه پیش به زمانی بر می‌گشت که هر دو در محافل سری بعثی فعال بودند. یک دهه پیش، که صدام به قدرت رسید، طارق عزیز را به سمت معاون نخست‌وزیر برگزید تا از منافع عراق در خارج نمایندگی کند. عزیز با موهای سفید، عینک دارای قاب حاشیه‌دار و سبیل پرپشتش در صحنه دیپلماتیک تثبیت شده بود.

وقتی وارد دفتر عزیز شدم، با لباس‌های نظامی بر تن و تپانچه‌ای در کمر، به گرمی از من استقبال کرد. اعتراف کرد که جنگ به درستی پیش نمی‌رود و نیروهای عراقی شاهد عقب‌نشینی‌های غیرمنتظره‌ای بوده‌اند. اما عزیز با تغییر رفتار مؤدبانه‌اش، مشتش را محکم فشرد، مستقیم به چشمانم دید و اعلام کرد: «عراق اجازه نمی‌دهد ایران پیروز شود. بله که ایرانی‌ها پرشمارند، مانند پشه. اما صدام با آن‌ها چنان برخورد خواهد کرد که کسی مکروب می‌کند.» تعبیرش در نظرم عجیب آمد، اما تصور کردم که لاف می‌زند. بعدها متوجه شدم که شاید عزیز به برنامه صدام به استفاده از تسلیحات شیمیایی علیه ایرانی‌ها اشاره می‌کرده است.

اگر به گذشته نگاه شود، منطقی است که از سیاست آمریکا به دلیل بازی بدبینانه و مبتنی بر سیاست قدرت در حمایت از عراق علیه ایران انتقاد شود. با این همه، حمایت آمریکا عامل تعیین‌کننده‌ای در نتیجه جنگ نبود. در واقع، عمده‌ترین اقدام آمریکا کاملاً تصادفی بود. این که در جولای ۱۹۸۸ یک هواپیمای غیرنظامی ایران را در خلیج [فارس] سرنگون کرد. اگرچه این یک اشتباه بود؛ ولی تهران باور کرد که این حمله بخشی از اقدامات عامدانه آمریکا است. از نظر من، این امر تأثیر نیرومند روانی داشت که اراده تهران را به ادامه جنگ تضعیف کرد. در حالی که موازنه آشکارا به نفع عراق سنگینی می‌کرد، خمینی با بی‌میلی به قبول آتش‌بس تن در داد و این تصمیم خود را «مرگبارتر از سرکشیدن جام زهر» خواند.

در پی آتش‌بس، بحثی در دولت آمریکا درگرفت که اگر سیاست آمریکا در قبال عراق تغییر کند، این تغییر باید چگونه پی‌ریزی مجدد شود. دفاتر منطقه‌ای وزارت خارجه این را فرصتی برای تقویت روابط با صدام دانستند. آن‌ها اشاره کردند که عراق بهای سنگینی برای پیروزی داده که در واقعیت امر چیز زیادی نیست. شمار تخمینی تلفات عراقی‌ها در جنگ به صدها هزار نفر می‌رسید و تعداد بی‌شماری دیگر هم مجروح شده و ناتوان از ادغام مجدد در جامعه بودند. به لحاظ مالی این کشور در لبه پرتگاه قرار داشت. صدام برای بازسازی کشورش به کمک خارجی نیاز داشت.

من مخالف بودم. عراق حالا قدرت نظامی برتر در منطقه بود. داوری من این بود که صدام حالا از جایگاه قدرتمند عراق برای تثبیت هژمونی خود در خلیج فارس استفاده خواهد کرد. این امر می‌توانست باعث درگیری شود، چون آمریکا متعهد بود که از هژمونی هر قدرتی در منطقه جلوگیری کند.

به شولتز، وزیر دفاع، یادداشتی نوشتم و سه گزینه پیشنهاد دادم: اول، ما خود می‌توانیم عراق را بازداریم. این امر مستلزم آن است که آمریکا موقعیتش را در خلیج [فارس] تقویت کند. یا این که ما می‌توانیم متمایل به جانب ایران شویم و موازنه قوا را بین دو کشور اعاده کنیم. ما می‌توانیم تحریم‌های اقتصادی علیه ایران را کاهش دهیم و به تهران اجازه دهیم که فناوری مورد ضرورتش را وارد کند تا ظرفیت تولید و انتقال نفتش را ارتقا دهد. ما می‌توانیم تقویت روابط اقتصادی بین ایران و دولت‌های شورای همکاری خلیج [فارس] را تسهیل کنیم و اهرم‌های فشار برای منع فروش تسلیحات علیه ایران را کنار گذاریم.

یا هم می‌توان جاه‌طلبی هر دو کشور ایران و عراق را مهار کرد. این دشوارترین گزینه بود. این گزینه مستلزم آن بود که نیروهای آمریکایی و متحدان آن‌ها در منطقه تقویت شوند و تحریم‌ها علیه دو کشور ادامه یابد.

پیش از آن که فرصت یابم با آرماکاست یا شولتز در این باره بحث کنم، یادداشت‌م به رسانه‌ها درز کرد. ظن من این است که کسی در دفتر روابط خاور نزدیک می‌خواست که این بحث را در نطفه خنثی کند. الین شالینو^۱ در مقاله‌ای در نیویورک تایمز، درباره یادداشت‌م در چهارچوب بازبینی سیاست عراق، که در وزارت خارجه اتفاق می‌افتد، بحث کرد و گفت که دولت ریگان جانب‌داری از ایران را سبک‌وسنگین می‌کند.

بعدها روشن شد که شولتز پیش از خواندن گزارش تایمز، از کار مقام‌های پایین‌رتبه بر سر بازنگری سیاست آمریکا در قبال عراق مطلع نشده بود. او مرا با آرماکاست، ریچارد مورفی معاون وزیر خارجه برای خاور نزدیک و دیک سولومون رئیس برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری به دفترش خواست. او ما را در اتاق مطالعه کوچک متصل به اقامتگاه اصلی وزیر خارجه دعوت کرده بود. آرماکاست به گزارش دادن به شولتز درباره بحث عراق در وزارت شروع کرد، اما شولتز قطع کرد: «یادداشت آن کجاست؟» او می‌خواست بداند.

یادداشت‌م را به دست شولتز دادم و او روی صندلی خودش نشست، در حالی که ما چهار نفر در اطراف او ایستاده ماندیم. وقتی که می‌خواند، چهره‌اش قرمزتر و قرمزتر می‌شد. سپس یک مارکر گرفت و در صفحه اولش یک «نه» بزرگ نوشت. وقتی کمی آرام‌تر شد، رو به من کرد: «زل، این منطق بزرگ ژئوپولیتیک دارد، اما هیچ منطق سیاسی ندارد»

پاسخ من کمکی به اوضاع نکرد. پاسخ دادم: «آقای وزیر، من حقوق می‌گیرم که به شما بر سر مسائل ژئوپولیتیک مشورت دهم.»

حدس می‌زنم قهر شولتز بیشتر ناشی از رسوایی موسوم به ایران-کنترا^۱ بود تا یادداشت من. دولت ریگان در آن رسوایی زمینه فروش تسلیحات به ایران را فراهم کرده بود که تا حدودی زمینه‌رهای گروگان‌ها در لبنان را فراهم کند و بخشی از پول‌های ناشی از فروش تسلیحات به کانتراها در نیکاراگوا را که از نظر قانونی نمی‌توانستند از آمریکا کمک گیرند، جهت دهد. شولتز آنگاه نه تنها مجبور شده بود که از بغداد از بابت فروش به ایران عذرخواهی کند، بلکه در کنگره درباره این رسوایی تحت سوگند شهادت دهد. پیشنهاد من برای زمینه‌سازی فروش اسلحه به ایران شاید او را از این نظر تکان داده باشد که یک رسوایی دیگر در راه است.

بعدها شولتز ظاهراً تغییر نظر داده بود. در خاطره‌اش، که کمی پس از جنگ خلیج [فارس] منتشر کرد، از رویکرد من اعلام حمایت کرد. او مشخصاً از پی‌نوشت یادداشت من یادآوری کرد: «تا آخر سال‌های ریگان... برای من روشن شده بود که برای ایالات متحده هیچ دلیل دیگری وجود نداشت که برای ایجاد موازنه قدرت علیه ایران به عراق اعتماد کند... و این که سیاست جدید سخت‌تری علیه عراق صدام حسین در آن وقت مناسب بود.»

وقتی من از دولت بیرون شدم، به نوشتن و گفتن درباره اوضاع خطرناک رو به افزایش خلیج [فارس] شروع کردم. عراق با داشتن چهارمین ارتش بزرگ جهان، در منطقه موقعیت مسلطی داشت. اما به‌رغم نشانه‌های رو به رشد مبنی به قصد تعارض صدام، دولت بوش سیاست همکاری با عراق را ادامه داد.

اما یک مقام دولت بوش پذیرای منطق من بود. وقتی من در شیکاگو بودم وولستر مرا به هنری روتن،^۲ که حالا معاون وزیر دفاع برای امور امنیت بین‌الملل شده بود، معرفی کرده بود. روتن به ژنرال نورمن شوارتسکف،^۳ فرمانده جدید ستاد مرکزی ارتش آمریکا زنگ زد و پیشنهاد داد که با من ملاقات کند.

وقتی من به شوارتسکف پیشنهاد دادم که به صدام باید به عنوان یک تهدید نگاه شود، چشمانش بازتر شد. شوارتسکف با رهبران ارشد در پنتاگون از جمله کولن پاول، رئیس ستاد مشترک و پل ولفوویتز، معاون وزیر دفاع برای سیاست‌گذاری کار می‌کرد تا برنامه‌ریزی احتمالی ستاد مرکزی را از تهدیدهای شوروی به تهدیدهای بالقوه منطقه‌ای تغییر دهد. او دستور داد: «از شما می‌خواهم به صورت فوری پروژه‌ای بر سر این موضوع اجرا کنید.»

1 Iran-Contra

2 Henry Rowen

3 Norman Schwarzkopf

برنامه‌ای در راند سامان دادیم که شامل ارزیابی تهدید مفصل و متمرکز بر عراق بود. پاتریک لانگ، کارشناس اطلاعاتی که تخصص دیرینه‌ای در عراق داشت، شرکت کرد. تا آخر جولای لانگ یکی از معدود کارشناسانی بود که استدلال می‌کرد صدام احتمالاً به کویت حمله می‌کند. روزنامه‌نگار باب وودوارد بعداً سمینار جولای ۱۹۹۰ ما را به عنوان یکی از تخمین‌های دقیق اطلاعاتی درباره مقاصد صدام در عراق ستود.

در آستانه عملیات توفان صحرا^۱ ولفوویتز و معاونش، اسکوتر لیبی، از من دعوت کردند که به عنوان رئیس برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری در وزارت دفاع به دولت برگردم.

پیوستن به پنتاگون با ساعت‌های طولانی کارش برای الکس، فرزند ما که هفت سال داشت، خوشایند نبود. من توضیح دادم: «من در پنتاگون کار می‌کنم، یکی از ستون‌های قدرت آمریکا.» بر او تأثیری نکرد.

الکس از این ناراحت بود که دیر به خانه می‌آیم و معمولاً روزهای آخر هفته هم بر سر کار می‌روم. او حالا به محل مأموریتم چنین خطاب می‌کرد: «قدرت ابلهانه پنتاگون احمق.» سال‌ها بعد که او از دانشگاه استنفورد در رشته حقوق فارغ‌التحصیل شد و در همان پنتاگون دوره آموزشی عملی می‌دید، من حرف‌هایش را یادآوری کردم.

مکس، فرزند دوم، در سال ۱۹۹۱ پیدا شد. هنگام تولد او، زمانی که ما به سوی بیمارستان سیبلی شتافتیم، چارلز، برادر شریل، مسئولیت گرفت که از الکس محافظت کند. او با پیزای پنیری چاک‌نی. از الکس پذیرایی کرده بود تا مشغول نگهدارد. فردا صبح وقتی الکس آمد تا برای نخستین بار برادرش را ببیند، یک تکه آدم را در شبکه شیشه‌ای دید که در بخش زایمان استفاده می‌شد. الکس پیشنهاد کرد که او را در راهرو روی این تخت‌خواب بگردانیم. شریل پرسید چرا؟ الکس با لحنی حاکی از این که موضوع روشن است، جواب داد: «تا مردم تعریفش کنند.» رقابت برادران؟ نه. لحظه آغاز محبت دوجانبه در اجتماع بود. بعدها در جریان غیابت مرتب و مداوم من، الکس ثابت کرد که حامی مطمئن و مهربانی برادر کوچک‌ترش است. در مورد مکس وقتی اولین واژه‌ای که از زبانش بیرون شد، «سلام» بود. ما فهمیدیم که او مردی جوان و خوش‌برخوردی خواهد بود.

با شکست سریع ارتش صدام، بحثی در خصوص چگونگی پایان دادن به جنگ در گرفت. اول شوارتسکف و سپس رئیس جمهور بوش اعلام کردند که ایالات متحده به خاک عراق پیش‌روی نخواهد کرد. مقام‌های ارشد باور داشتند که شکست ویرانگر به راه اندازی کودتا علیه صدام خواهد انجامید. با وجود آن، با چنین هدفی آن‌ها با درز دادن اعلامیه‌هایی، تنها فشارها بر صدام را افزایش دادند. افسران در

رژیم بدون پیش زمینه اقدام بیشتر آمریکا علیه صدام، کم‌تر تمایل داشتند که علیه صدام دست به کاری بزنند. وقتی روشن شد که نیروهای امنیتی صدام وفادار و سالم باقی خواهند ماند، رئیس جمهور بوش از «مردم عراق خواست که سرنوشت خود را به دست خود گیرند و صدام حسین دیکتاتور را کنار بگذارند.»

شورشیان در بصره علیه صدام قیام کردند. ظرف چند هفته قیام‌های مسلحانه در سرتاسر عراق شروع شد. صدام باور کرد که رژیمش کنترل هفت ولایت را از دست داده و تهلولا لایت انبار به او وفادار مانده است. شوارتسکف در پی مذاکره بر سر متارکه جنگ با ژنرال‌های صدام، اجازه داد که رژیم عراق هلیکوپترهای خود را به سمت جنوب کشور به پرواز در آورد، چون دولت عراق استدلال کرده بود که ما پل‌های آن‌ها را ویران کرده‌ایم و انتقالات زمینی ناممکن شده است. صدام هلیکوپترهای آتش‌بار را به کار انداخت تا مخالفانش را از پا در آورد، اما ده‌ها هزار غیرنظامی را به صورت فجیعی قتل عام کرد.

ولفوویتز به عنوان صدای اصلی در دولت ظاهر شد که می‌خواست ایالات متحده بایستی به عراقی‌ها کمک کند تا صدام را سرنگون کنند. من موافق بودم و پیشنهاد دادم که آمریکا بدون فرستادن شمار زیادی سرباز آمریکایی به بغداد، می‌تواند رژیم بعثی را ساقط کند. ایالات متحده پیش از این هم خلبان‌های اف-۱۵ داشت که در جنوب عراق، در صدکیلومتری محلی که کشتارها اتفاق افتاده بود، گشت می‌زدند. آن‌ها می‌توانستند مانع حملات آتش‌بارها شوند و حمایت لازم را فراهم کنند تا ما به شورشیان اسلحه بفرستیم. شورشیانی که علیه ارتش صدام می‌جنگیدند، تنها اسلحه سبک، ماشین‌دار و نارنجک انداز داشتند.

من از منفعل بودن آمریکا در برابر قتل‌های صدام ناراحت بودم. ولفوویتز تا حدی بر بنیاد ایده‌های من از انجام سه اقدام حمایت کرد: جنگنده‌های صدام را هدف گیرم، شورشیان شیعه و کرد را تجهیز کنیم و مناطقی تحت محافظت آمریکا در شمال و جنوب عراق ایجاد کنیم. دیک چین، وزیر دفاع، هر سه پیشنهاد را رد کرد.

من فکر کردم این مسئله به حدی مهم است که در درون دولت مورد بحث بماند، حتی اگر با خطر عصبانی کردن مدیران همراه باشد. اما پاول به ولفوویتز زنگ زد تا از «غیرنظامیان پنتاگون» شکایت کند. در این مرحله، ولفوویتز عقب‌نشینی کرد.

صدام بی‌رحمانه انتقام‌جویی کرد. نیروهای عراق وارد شهرهای کردنشین شدند و مخالفان صدام را یک‌سره قتل عام کردند. میلیون‌ها کردی که حملات شیمیایی صدام علیه ایران در سال ۱۹۸۸ به یاد داشتند، به سوی مرزهای ایران و ترکیه فرار کردند. سرانجام، اوضاع آمریکا را وادار به پاسخگویی کرد.

ایالات متحده در پی قطعنامه ۶۸۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد، با وضع منطقه پرواز ممنوع در شمال، در عملیات تهیه آسایش^۱، زمینه ارسال کمک‌های بشردوستانه به کردها را فراهم کرد.

ایالت متحده در مورد بی‌رحمی‌ها در منطقه شیعه‌نشین جنوب عراق کم‌تر واکنش نشان داد. صدها هزار غیرنظامی به سوی مرزهای کویت، عربستان سعودی و ایران گریختند تا از دست نیروهای صدام در امان بمانند. ده‌ها هزار غیرنظامی دیگر در باتلاق‌های جنوب عراق پناه گرفتند - جایی که عرب‌های مارش در این محیط خاص تمدن و بستر فرهنگی ایجاد کرده بودند. صدام که نتوانست به این ناحیه مرطوب تانک و توپ بفرستد، بیش از هزار میل مربع لجن‌زار را تخلیه کرد و چهل هزار عرب مارش را کشت و محیط زیست منطقه را هم تخریب کرد. خیلی دیرتر، در آگوست ۱۹۹۲، بود که ایالات متحده منطقه پرواز ممنوع در جنوب عراق وضع کرد.

رویدادهای سال ۱۹۹۱ بذریعۀ اعتمادی را بین ایالات متحده و شیعیان عراق پاشید. آن‌ها آمریکا را به بی‌تفاوتی و حتی تباری با سرکوب عراق متهم می‌کردند. من بعدها در جلساتی با رهبران شیعه بارها این جمله را شنیدم: «الامریکن مو جدین» - آمریکایی‌ها جدی نیستند.

در جریان قیام علیه صدام بود که لوئیس به من زنگ زد و گفت عصری را با گروهی از «عراقی‌های زرنگ» گذرانده که مخالف صدام هستند. یک بانک‌دار و ریاضی‌دان به نام احمد چلبی رهبری این تبعیدی‌ها را به دست داشت. لوئیس فکر کرد برای کسانی در دولت مهم است که حرف‌های چلبی و متحدانش را بشنوند.

من از پل فری‌برگ، تفنگدار دریایی که در دفترم کار می‌کرد خواستم جلسه‌ای تنظیم کند. فری‌برگ با پاسخ شگفت‌آوری آمد: خلاف سیاست آمریکا است که با اپوزیسیون عراق ملاقات شود. وقتی او سعی می‌کرد جلسه‌ای تنظیم کند، وزارت خارجه به کاخ سفید شکایت برد.

من از جا کنده شدم. ما تازه به جنگی با عراق پایان داده بودیم که در آن از هر چیزی، جز سلاح اتمی، استفاده شده بود و حالا اجازه نداریم با کسانی که اهداف مشترکی با هم داریم، ملاقات کنیم؟ این سیاست در سال ۱۹۸۸ در شرایط کاملاً متفاوت پایه‌گذاری شده بود. امای مقامات در وزارت خارجه به دلیل اختلاف با اپوزیسیون عراق همچنان این سیاست را دنبال می‌کردند. جیمز بیکر، وزیر خارجه، در فبروری اشاره کرد که برکناری صدام در حالی که «هدف جنگی» نیست، در واقع، «هدفی سیاسی» است. در حالی که مقام‌های وزارت خارجه به حمایت از کودتای نظامی متمایل بودند، نمی‌خواستند اجازه دهند که با مخالفان صدام ملاقات شود. نگرانی آن‌ها این بود که اهدافی را که شورشیان دنبال می‌کنند، منجر به بی‌ثباتی عراق می‌شود.

کاخ سفید زیر فشار کنگره، رسانه‌ها و حامیانی در درون دولت، در مارچ ۱۹۹۱ این ممنوعیت را برداشت. حتی با وجود این، من باید از چند مانع می‌پریدم تا با اپوزیسیون [عراق] ملاقات کنم. پس از آن که من قرار ملاقاتی با مسعود بارزانی گذاشتم تا به پنتاگون بیاید، وزارت خارجه در دقیقه آخر کاخ سفید را تحت فشار گذاشت که آن را لغو کند. آن‌ها اعتراض کردند که مشورت بین وزارت دفاع و اپوزیسیون عراق، مردم را به این فکر می‌اندازد که ایالات متحده برای تسلیح مخالفان صدام برنامه‌ریزی می‌کند. با وجود این، من توانستم بعضی از رهبران تبعیدی عراق را ببینم. من اول از چلبی و هوشیار زیباری، نماینده حزب دموکراتیک کردستان^۱ عراق به پنتاگون دعوت کردم. پس از آن با بهرام صالح، نماینده امور خارجی اتحادیه میهنی کردستان^۲ دیدار کردم.

سخنان رهبران اپوزیسیون عراق برای من تکان‌دهنده بود. آن‌ها روایت‌های ترسناکی از شکنجه، تهدید و سوءقصدی که خود یا دیگر عراقی‌ها به دست رژیم صدام تجربه کرده بودند، ارائه دادند. من که به ابعاد ژئوپولیتیک منازعه در خلیج [فارس] متمرکز بودم، حالا نسبت به بُعد حقوق بشری آن هم حساس شده بودم. متقاعد شدم که اپوزیسیون عراق می‌تواند سرمایه استراتژیکی برای ایالات متحده باشد. این رهبران بر علاوه اعتبار اخلاقی که به قضیه دادند، افراد زیرکی بودند که به شبکه‌های مهمی در کشور دسترسی داشتند. اپوزیسیون در عقب یک پیام مجبورکننده متحد بودند. در حالی که آن‌ها پیشینه‌های متفاوت و پایگاه قدرت گوناگون داشتند، طرف‌دار عراقی آزاد، آرام و متحد آمریکا بودند.

در جون ۱۹۹۲ چلبی کنگره ملی عراق را تشکیل کرد - نامی که از کنگره ملی هند گاندی و کنگره ملی افریقای ماندلا الهام گرفته بود. این گروه شامل شیعیان، سنی‌ها و کردها بود. چلبی با برگزاری کنفرانس اپوزیسیون در اکتبر ۱۹۹۲، آن‌ها را به حرکت درآورد. این بار دو گروه بزرگ شیعه دارای اکثریت - شورای عالی انقلاب اسلامی عراق^۳ و حزب دعوت اسلامی هم به کنفرانس پیوستند. محل برگزاری کنفرانس هم بااهمیت بود - منطقه محافظت‌شده شمال عراق. این اولین کنفرانس اپوزیسیون بود که در خاک عراق برگزار می‌شد.

من از این مایوس بودم که آمریکا خلاف سیاست فعال‌تر در خصوص حمایت از اپوزیسیون عراق موضع گرفت. سرانجام، اگرچه رئیس جمهور بوش به انجام اقدامات پنهانی در عراق اجازه داد، علاقه اندکی در پنتاگون و کل دولت به اجرای برنامه بزرگی مانند حمایت از اپوزیسیون افغانستان در سال‌ها ۱۹۸۰ وجود داشت.

ما در حالی که هدف محدود خود را در جنگ خلیج [فارس] تحقق بخشیدیم، نتیجه آن این سوال حل نشده را برجا گذاشت که تهدید مداوم و خطرناک و رژیم غیرقابل پیش‌بینی در عراق را چگونه

1 Kurdish Democratic Party (KDP)

2 Patriotic Union of Kurdistan (PUK)

3 Supreme Council for the Islamic Revolution in Iraq (SCIRI)

مدیریت کنیم. من از وضع موجود ناراضی بودم که در آن عراقی ها هم به دلیل موجودیت رژیم صدام و هم به دلیل وضع تحریم ها در بدترین شرایط قرار گرفته بودند. وقتی از حکومت بیرون شدم، به صورت علنی از تغییر رژیم از طریق حمایت گسترده از اپوزیسیون پشتیبانی کردم.

هفت

پی‌ریزی استراتژی بزرگ برای جهان یک قطبی

واشنگتن دی‌سی، ۱۹۹۱ - ۱۹۹۲

من که واکنش بی‌صدای ایالات متحده به سقوط اتحاد شوروی را دیدم، شگفت‌زده شدم. جنگ سرد تمام و همراه با آن جهان پرکشمکش دوقطبی شوروی-آمریکا هم دفن شده بود. اما با این تغییر ماندگار هیچ جشنی برپا نشد. من انتظار داشتم که دست‌کم یک بنای یادگاری برپا می‌شد که ظفرمندی آزادی و شکست کمونیسم را تجلیل می‌کرد، یا موزه‌ای ساخته می‌شد که مبارزه را مستندسازی کند و قربانی‌های عظیم آمریکا، قربانیان گولاگ و دیگرانی را که علیه اتحاد شوروی مقاومت کردند به یاد آورد.

من به عنوان یک برنامه‌ریز پنتاگون نگران بودم که مردم آمریکا و رهبران آن‌ها عظمت این رخداد را درک نکردند. می‌ترسیدم که ایالات متحده فرصت‌های بی‌نظیر روی دستش را از دست دهد.

میان استراتژیست‌هایی که درباره نقش آمریکا در جهان رو به جلو فکر می‌کردند، اجماع نظر اندکی وجود داشت. سردبیر نشریه فارین افیرز^۱ با اشاره به مقاله بی‌نام سال ۱۹۴۷ جورج کنان نوشت که «ما به X دیگری نیاز داریم.» مقاله اکس بدون ذکر نام نویسنده نوشته شده بود، چرا که کنان هنوز در وزارت خارجه بود. این مقاله «منابع رفتار شوروی» را تحلیل و راهبرد بازدارندگی را در سطح وسیعی برای چهار و نیم دهه دیگر به عنوان راهنمای سیاست خارجی آمریکا تجویز کرده بود.

من باور داشتم که ایالت متحده آمریکا باید رهبری و توسعه نظم لیبرال بین‌المللی را به عهده گیرد که آن را با متحدان خود پس از جنگ جهانی دوم به وجود آورده بود. قرن بیستم نشان داده بود که محیط امنیت جهانی با یک هشدار کوچک می‌تواند به سرعت دگرگون شود.

آن گونه که رئیس جمهوری می‌گفت، «نظم نوین جهانی» چالش مشخصی را در برابر وزارت دفاع قرار داده بود. رئیس جمهور بوش متعهد بود که یک «نیروی اساسی» ۱.۶ میلیون نفری را بعد از جنگ سرد حفظ کند. اما چندان روشن نبود که او درباره اهداف مرکزی سیاست امنیت ملی ایالات متحده چه فکری داشت و چرا نیرویی به این اندازه می‌خواست. در نبود یک استراتژی الزامی، هیچ اساس منطقی برای تعیین سطح مشخصی برای قابلیت‌ها و هزینه دفاعی وجود نداشت.

کبوترها،^۱ از جمله بسیاری از دموکرات‌ها، که کنترل کنگره را به دست داشتند، می‌خواستند بیشتر «سود صلح» جمع کنند و در مورد اولویت‌های داخلی به مصرف برسانند. مخالفان آن‌ها در کنگره می‌خواستند که بودجه دفاعی را محافظت کنند و در نبود یک منطق واضح از سوی دولت بوش، در انجام چنین مأمولی با مشکل روبه‌رو بودند. سخت‌ترین چالش این بود که چگونه باید از «تفکر تهدیدمحور» فاصله گرفت و به دنبال فرصت‌ها رفت تا جهان را شکل داد.

جای خوشبختی بود که دفتر من مأموریت یافت راهبرد دفاعی جدیدی توسعه دهد. برای سیاست‌گذاران دوره‌های زمانی تغییرات بزرگ غالباً بهترین فرصت را برای همکاری فراهم می‌کند.

در پنتاگون برای فراهم کردن توصیه‌های برنامه‌ریزی استراتژیک، بهترین وسیله چیزی بود به نام راهنمای سیاست‌گذاری دفاعی.^۲ راهنمای سیاست‌گذاری دفاعی سال ۱۹۹۲ اطلاعاتی را در مورد گزینه‌های دوره برنامه‌ریزی ۱۹۹۴-۱۹۹۹ فراهم می‌کرد. با توجه به لحظه‌ای تاریخی که به آن می‌رسیدیم، من راهنما را فرصتی برای طرح استراتژی بزرگ برای پس از جنگ سرد می‌دانستم که می‌توانست راهنمای خوبی برای ساختار نیروی ما پس از ۱۹۹۹ باشد.

شعبه برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری تنها در صورتی می‌توانست مؤثر باشد که وزیر پذیرای ایده‌ها و رویکردهای جدید باشد. خوشبختانه، [دیک] چنی در خصوص توسعه استراتژی نو جدی بود. او نسبت به تفکر مفهومی صیغه صدر داشت و در برنامه کاری خود برای شرکت در بحث‌های اصلی بر سر سیاست‌گذاری وقت می‌گذاشت.

۱. کاربرد اصطلاح «کبوتر» (dove) و «باز» (hawk) در ادبیات سیاسی آمریکا به دو رویکرد متفاوت در سیاست خارجی اشاره دارد. کبوتر به کسی گفته می‌شود که از رویکرد مسالمت‌آمیز و بدون توسل به نیروی نظامی در حل منازعات بین‌المللی حمایت می‌کند. برعکس، بازها به طرفداران سیاست خارجی تهاجمی و حامیان استفاده از ابزارهای نظامی در سیاست خارجی گفته می‌شود. حزب دموکرات، که از سیاست خارجی لیبرال‌تر حمایت می‌کند، در شمار کبوترها و حزب جمهوریخواه، که حامی رویکرد واقع‌گرایانه دانسته می‌شود، در قطار بازها می‌آیند. این دو اصطلاح از گذشته‌ها در عرصه سیاسی آمریکا کاربرد داشت، اما در زمان جنگ ویتنام بیشتر مورد استفاده قرار گرفت و با آغاز جنگ‌های بالکان، افغانستان و عراق بار دیگر بر سر زبان‌ها افتاد (ویراستار).

او با مطالعه تاریخ دریافته بود که آمریکا پیشینه خروج نظامی پرشتابی داشته است. پس از جنگ جهانی اول آلمان و جاپان به عنوان تهدیدهای بزرگی عرض اندام کردند. بعد از جنگ جهانی دوم مسکو نیمی از اروپا را گرفت و مائو [تسه دون] در چین به قدرت رسید. چنی در سخنرانی خود به مناسبت پنجاه سالگی حمله به پیرل هاربر گفت: «خبر خوش این است که حالا دنیا امن تر است و ما احتمالاً می‌توانیم ... اندازه نیروهای خود را کوچک‌تر کنیم. خبر بد این است که پیش از این چنین چیزی هرگز با موفقیت انجام نشده است»

من می‌دانستم که دیوان‌سالاری‌های بزرگ به سرعت بصیرت استراتژیک تولید نمی‌کنند. از این رو، با یک تیم کوچک کار کردم. در عین حال، می‌خواستم برای به دست آوردن ایده‌ها و درگیر کردن مقام‌های کلیدی، تور را باز بگذارم. بنابراین، آن‌ها هم نسبت به محصول نهایی احساس مالکیت می‌کردند.

از زمستان ۱۹۹۱ تا اوائل ۱۹۹۲ بحث‌های متعددی با متخصصان داخل و بیرون پنتاگون برگزار کردم. تیم ما مجموعه‌ای از احتمالات در آینده را بسط داد که می‌توانست برای آزمایش قابلیت‌های ساختارهای پیشنهادی نیروها به کار گرفته شود.

این سناریوها نه پیشگویی‌ها درباره آینده را سنجش می‌کرد و نه شامل جزئیات احتمالات بود. آن‌ها توضیحی، و ما فکر کردیم، باورکردنی بودند. برخی از آن‌ها بر اساس تهدیدهای تازه یا جاری بودند، مثل منازعه در شبه جزیره کره یا تلاقی هجوم عراق به کویت. بقیه متمرکز بودند بر مداخله در پاناما یا فلیپین برای مقابله با اقدام کودتا. یکی از سناریوها احتمال جنگ همزمان علیه عراق و کره شمالی را مطرح می‌کرد. یک احتمال در این مورد این بود که یک روسیه متخاصم ممکن است در آینده به دنبال اعاده قلمرو اتحاد شوروی سابق باشد که در آینده نزدیک غیرمحتمل تلقی شد، ولی در میان مدت و درازمدت محتمل. این طرح شامل بحران در اوکراین، اروپای شرقی و منطقه بالتیک می‌شد.

بنیادی‌ترین سناریو شامل ظهور یک رقیب جهانی متخاصم بود. ما از این هراس داشتیم که «یک ملت یا ائتلافی از ملت‌ها» در عقب «یک استراتژی امنیتی خصمانه» متحد شوند و «قابلیت نظامی که منافع ایالات متحده را تهدید کنند» به وجود آورند.

استدلال ما این نبود که اگر این سناریوها واقعیت یابند و ایالات متحده الزاماً درگیر آن‌ها شود. در عوض، کار ما این بود که انواع نیروها و قابلیت‌ها را تشخیص دهیم و در صورت ضرورت، رئیس جمهوری تصمیم بگیرد که با چنین سناریوها کنار آید.

در جنوری ۱۹۹۲ تصور واضحی از استراتژی که می‌خواستم براساس راهنمای سیاست دفاعی تهیه کنم، داشتم. آمریکا با تنها پنج درصد جمعیت جهان نمی‌توانست که هم‌مون جهانی باشد. در عوض،

من نتیجه‌گیری کردم که به استراتژی رهبری آمریکایی نیاز داریم که برای حفظ صلح میان قدرت‌های بزرگ جهانی طراحی شده باشد و در صورت بروز چالش‌ها اقدام جمعی را میان متحدان برانگیزیم.

می‌فکر کردم بسیار مهم است آنچه را که ما «منطقه صلح» دموکراتیک می‌خواندیم، توسعه دهیم که قاعده نظام باز بین‌الملل را تشکیل داده است. معنای آن این بود که ما نمی‌توانیم به یک قدرت متخاصم اجازه دهیم که کنترل مناطق کلیدی را به دست گیرد. فرض من این بود که این اهداف نیازمند آن است که ایالات متحده برتری نظامی خود را حفظ کند و همزمان حضور خود را با تقویت قدرت اقتصادی‌اش ادامه دهد.

ما در حالی که باور داشتیم سطحی باید وجود داشته باشد که هزینه نظامی نتواند زیر آن سقوط کند، اهمیت حفظ سلامت اقتصاد داخلی را هم درک می‌کردیم. من مصارف دفاعی را خطری برای اقتصاد نمی‌دانستم، اما بودجه سرسام‌آور می‌توانست جلو رشد اقتصادی را بگیرد. من فکر کردم حتی با داشتن قدرت نظامی بزرگ، در استفاده از نیرو باید قضاوت درستی داشته باشیم. ائتلاف‌ها برای تقسیم بار رهبری جهانی حیاتی بودند. در غیر آن، افکار عمومی در آمریکا به رئیس‌ان جمهوری ایالات متحده اجازه نمی‌داد که این استراتژی را اجرایی کنند.

راهنمای سیاست دفاعی بارها پیش‌نویس و بازنگری شد. در دیوان‌سالاری پنتاگون به صورت گسترده‌ای بررسی شد، به‌ویژه توسط ستاد مشترک، که به پاول گزارش می‌داد. خدمات ارتش تمام این فعالیت‌ها را یک قمار بزرگ می‌دانست. آن‌ها بخش عمده روند توسعه استراتژی را میل داشتند به غیرنظامیان واگذار کنند، اما نسبت به هر تصمیمی در مورد ساختار نیرو و منابعی که خدمات انفرادی آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهد، به شدت علاقه داشتند. سرانجام، تیم سیاست‌گذاری غیرنظامی اولین استراتژی را تدوین کرد که سیاست پساجنگ سرد آمریکا را هدایت کرد. این راهبرد با توصیه پاول و تیمش در مورد منابع و نیروها همخوانی داشت.

اگرچه پیش‌نویس راهنمای سیاست دفاعی طبقه‌بندی شده ماند، اما بخش‌های مهمی از این سند در رسانه‌ها پخش و از سوی پنتاگون منتشر شده است. این استراتژی بر مقاصد آمریکا در حمایت از متحدان و نهادهای امنیتی جمعی چندجانبه تأکید داشت. اما همچنان حاوی ایده‌های استراتژیک جدید و فراگیر بود.

مهم‌تر از همه، این سند استدلال می‌کرد که ایالات متحده از ظهور یک رقیب هم‌سطح جلوگیری کند. در آن بیان شده بود: «اولین هدف ما جلوگیری از ظهور یک رقیب جدید است، چه در سرزمین اتحاد شوروی سابق یا جایی دیگر، که تهدیدی شبیه اتحاد شوروی را متوجه ما کند.» راهنمای سیاست دفاعی می‌خواست مانع ظهور جهان دوقطبی، که رقیب جهانی دیگر مانند جنگ سرد یا چندقطبی، جهانی که در آن قدرت‌های بسیار، چنان‌که پیش از دو جنگ جهانی وجود داشتند، شود. کلیدش هم

این بود که نباید گذاشت قدرت متخاصم بر یک «منطقه حیاتی» مسلط شود. مناطق حیاتی به عنوان مناطقی تعریف شده که متابع، قابلیت‌های صنعتی و جمعیت داشته باشد، اگر کنترل آن به دست قدرت دشمن بیفتد، باعث چالش‌های جهانی خواهد شد.

ارزش‌ها یک بخش مهم استراتژی بود. راهنمای سیاست دفاعی «احترام فزاینده به حقوق بین‌الملل»، و «گسترش انواع دموکراتیک حکومت» را عوامل حیاتی در «جلوگیری از منازعات یا تهدیدات در مناطقی که به لحاظ امنیتی برای ایالات متحده مهم هستند»، می‌دانست.

یکی از مسائل چالش‌برانگیز این بود که چگونه معیاری برای تنظیم اندازه نیروهای نظامی تعریف کرد. بعضی فکر می‌کردند که تنظیم شمار نیروها برای یک احتمال بزرگ — به عنوان مثال جنگ دوم خلیج [فارس] — کافی خواهد بود. اما ما استدلال کردیم که کفایت نمی‌کند. اگر بحرانی در جایی بروز کند، یا دشمنی از مشغول بودن ما در منطقه‌ای استفاده کند چه باید کرد؟ من فکر کردم برای این که شریک جهانی مورد اعتماد بود، نیروهای آمریکا نیاز دارند که آماده حمله در بیشتر از یک منطقه باشند. سرانجام، به ارتش دستور داده شد که برای دو احتمال بزرگ منطقه‌ای^۱ نیروی کافی داشته باشد. این امر بیانگر سود بزرگ صلح‌طلبی را نشان می‌داد، اما کاهش بیشتر نیرو در حدی نبود که بسیاری دنبالش بودند.

بررسی‌های اولیه راهنمای سیاست دفاعی در داخل پنتاگون مثبت بود، از این رو، من آماده جنجالی که به زودی برپا می‌شد نبودم.

اوایل مارچ ۱۹۹۲ در کنفرانس امنیتی ناتو در آلمان بودم. همکارم، هدلی، دستیار وزیر دفاع در امور سیاست امنیت بین‌الملل با نگاه نگران به من نزدیک شد. او گفت فرانسوی‌ها نگرانند که چرا پنتاگون استراتژی تدوین می‌کند که «اروپا را ضعیف نگه می‌دارد».

در ادامه روز فهمیدم که منبع خشم فرانسوی مقاله‌ای در صفحه نخست نیویورک تایمز است: «طرح استراتژی آمریکا به دنبال کسب اطمینان عدم ظهور رقیبان: جهان تک‌ابردت». تایمز گزارش کرده بود که پنتاگون سند استراتژی سری دارد که «مفهوم برتری نیک‌خواهانه توسط یک قدرت» را توسعه می‌دهد. این همان پیش‌نویس راهنمای سیاست دفاعی بود.

وقتی به کشور برگشتم، دیدم که درز کردن این خبر در ایالات متحده هم هیاهو برپا کرده است. در واقع، این به مسئله‌ای در پیکارهای انتخاباتی تبدیل شده بود. جورج استیفانوپولس، سخنگوی فرماندار بیل کلینتون — دانشجوی پیشین من در [دانشگاه] کلمبیا — به روزنامه با این عنوان حمله کرد که

«تلاشی دیگر» توسط وزارت دفاع «برای پیدا کردن بهانه‌ای برای بودجه‌های بزرگ به جای کوچک کردن [ارتش].»

سناریوهای درز کرده مخصوصاً خشم کاپیتول هیل^۱ را برانگیخت. سناتور جو بایدن این استراتژی را به عنوان «به معنای واقعی کلمه صلح آمریکایی»^۲ رد کرد. او در حالی که تصدیق کرد «هژمونی آمریکا قشنگ خواهد بود»، با اعتماد به نفس خاصش گفت: «کار نمی‌دهد.» سناتور کارل لوین طعنه زد: «شما باید برای حوادث غیرمحمّل بیمه داشته باشید. آتش‌سوزی در خانه‌تان چیزی غیرمحمّل است، اما باورکردنی است. برخی از این تهدیدها باورنکردنی است.» سناتور تد کنیدی شکایت کرد که برنامه‌ریزی احتمالات با هدف «پیدا کردن راه‌های جدید برای توجیه حفظ مصارف نظامی در سطح جنگ سرد است.»

حتی در درون دولت بوش پیش‌نویس راهنمای سیاست دفاعی مورد انتقاد قرار گرفت. برنت اسکوکرافت، مشاور امنیت ملی، این سند را «احمقانه» و «دیوانه‌وار» دانست. او در جلسه رسمی فردای درز کردن گزارش، نارضایتی‌اش را ابراز کرد. مقام‌هایی که از آن‌ها نام گرفته نشده بود، از وزارت خارجه و شورای امنیت ملی به «گزارش بی‌معنی» حمله کردند و به خبرنگاران گفتند می‌خواهند این گزارش «طعمه آتش» شود. یک مقام وزارت خارجه بدون ذکر نامش، سناریوی حمله روسیه به لیتوانی را به چیزی در «رمان تام کلانسی»^۳ تشبیه کرد.

وقتی خبر این که سند درز کرده را من تدوین کرده‌ام در دولت پیچید، تماس‌های تلفنی از مقام‌های وزارت خارجه و کاخ سفید شروع شد. یک همتایم در وزارت خارجه اعتراض کرد که استراتژی امنیت ملی «کار وزارت دفاع» نیست.

من پاسخ دادم: «البته که کار وزارت دفاع نیست! باید در سطح ریاست جمهوری انجام شود.» من باور داشتم که در حالت ایده‌آل وزارت خارجه باید رهبری را به دست گیرد و روند بین‌سازمانی آن را بررسی کند. وزارت خارجه اما در عمل برای تدوین استراتژی پس از جنگ سرد غایب بود.

یک رئیس ارشد شورای امنیت ملی هم تماس گرفت و گفت که کاخ سفید زبان تحریک‌آمیز و یک‌جانبه‌سند را نمی‌پسند. من پاسخ دادم: «نگاه کنید، من خوشحال خواهم شد که متن را پس بگیرم، اما من مواد بیشتری برای استراتژی دفاعی نیاز دارم. من برای تعیین سطح نیرو به استراتژی نیاز دارم. چرا یک جلسه بین‌سازمانی^۴ برنامه‌ریزی نمی‌کنید که بر سر زبان گزارش به توافق برسیم؟»

۱. Capitol Hill، نام ساختمان کنگره آمریکا (ویراستار).

2. Literally a Pax Americana

3. Tom Clancy novel

4. Interagency

من پیش از این هرگز در مرکز تندباد سیاست‌گذاری واشنگتن قرار نداشته بودم. من در حالی که به خود گفتم این دقیقاً همان گونه بحثی است که کشور به آن نیاز دارد، من هم‌نوا نبودم. در برخی از بازی‌های مثبت پیش‌نویس راهنمای سیاست دفاعی تسکین شدم. حداقل یکی، چارلس کراثامر^۱ در ستون خودش در واشنگتن پست از راهنمای سیاست دفاعی تمجید کرد. اما او در اقلیت قرار داشت.

میان این واکنش‌ها، وقتی چنی بسیاری از ما را که در کار پیش‌نویس راهنمای سیاست دفاعی دخیل بودیم به دفترش فراخواند، من احساس روحیه‌کشی کردم. جلسه داشت شروع می‌شد که لیبی تکیه داد و شوخی کرد: «همه ما با چنی به زحمت افتاده‌ایم، بخاطر تو.»

در حقیقت، چنی مشتاق بود. به من نگاه کرد و گفت: «شما منطق جدیدی برای نقش ما در جهان کشف کرده‌اید. من دیشب سند را خواندم و فکر می‌کنم عالی است.» من از جا پریدم و از چنی سپاسگزاری کردم. دیگران هم پریدند و توصیه کردند که برخی از واژه‌های جنجالی‌تر را پیش از آن که طرح را نهایی کنیم، تغییر دهیم. چنی هم‌رأی شد، اما تأکید کرد که می‌خواهد خطوط اساسی استراتژی حفظ شود.

وقتی پیش‌نویس تجدید شده به چینی رسید، او خواستار بازنویسی «موجزتر» شد. بیشتر زبان اصلی و اظهارکننده آن به متن بازگشت. در عین حال، چنی ستونی در دفاع از پیش‌نویس در نیویورک تایمز منتشر کرد. او نوشت: «ما یا می‌توانیم نیروهایی را که نیاز داریم نگهداریم و در جایگاهی بمانیم که امور را برای آینده بهتر شکل دهیم یا منافع خود را دور اندازیم. آن تنها روزی را تسریع خواهد کرد با تهدیدهای بزرگ‌تر روبه‌رو شویم، با هزینه بیشتر و خطرات بزرگ‌تر علیه زندگی آمریکایی‌ها.»

راهنمای سیاست دفاعی حتی به برکت چنی در سطوح مقام‌های ارشد بین‌سازمانی بررسی نشد. وقتی چنی پی برد که سایر نهادهای دولتی نمی‌خواهند استراتژی را به صورت کامل بررسی کنند، از ما خواست که نسخه غیرطبقه‌بندی شده‌ای از راهنمای سیاست دفاعی را با نام او به عنوان نویسنده اصلی تهیه کنیم.

وقتی دوباره به آن جنجال‌ها نگاه می‌کنم، خیلی عجیب به نظر می‌رسد. بسیاری از سناریوهایی که ما در آن سند ذکر کردیم، سرانجام به واقعیت تبدیل شدند. رئیس جمهور کلینتون در دسامبر ۱۹۹۸ عملیات روباه صحرا^۲ را راه انداخت تا برنامه‌های تسلیحات کشتار جمعی صدام حسین را نابود کند و رفتن به جنگ علیه کوریا شمالی را سبک‌وسنگین کرد تا مانع برنامه سلاح‌های اتمی‌اش شود. خواهش‌های هر یک از رئیس‌ان جمهوری در جلوگیری از ظهور روسیه تهاجمی به شکست انجامیده

1. Charles Krauthammer

2 Operation Desert Fox

است. این کشور جنگ‌هایی را علیه گرجستان و اوکراین به راه انداخته است. رهبران دولت‌های بالتیک، از جمله لیتوانی می‌ترسند که نوبت بعدی به آن‌ها خواهد رسید. امروز ایالات متحده الزام پیمانی دارد که به دفاع آن‌ها برخیزد. مفهوم «محور آسیا» ی باراک اوباما این واقعیت استوار است که ظهور چین نیازمند افزایش حضور آمریکا در منطقه است.

گرچه راهنمای سیاست دفاعی تا حدودی آینده را پیش‌گویی کرده بود، آمریکا در اعمال قدرت بیشتر و شکل دادن به رویدادها حرکتی کند و متغیر داشته و بیشتر به آن‌ها واکنش نشان داده است. اروپا، جایی که ناتو در آن منطقه صلح را توسعه داده، بیانگر داستان نسبتاً موفقی است. اما حتی در همان جا در سال‌هایی که بوریس یلتسین حکومت مقبول و اصلاح‌طلبی را رهبری می‌کرد، ما فرصتی تاریخی را برای آوردن روسیه به غرب از دست دادیم. سیاست آمریکا در آسیای شرقی و خاور میانه به بی‌راهه رفته و به گونه مؤثری اجازه داده که چالش‌هایی در آینده گسترش یابد. در سطح جهانی ما ساختار سیاسی را به گونه‌ای که در آغاز جنگ سرد داشتیم، ایجاد نکرده‌ایم.

راهنمای سیاست دفاعی اگرچه بنیاد مفهومی را برای استراتژی آینده خلق کرد. دولت‌های بعدی* بخش عمده آن را اجرا کردند.

در نوامبر ۱۹۹۲ وقتی پنتاگون را ترک کردم، در موقعیت یک پژوهشگر سازمان راند همچنان درباره مسائل استراتژی بزرگ می‌اندیشیدم. در سال ۱۹۹۵ مقاله‌ای برای فصل نهم فلوئشنگتن^۱ نوشتم که برخی ایده‌های کلیدی راهنمای سیاست دفاعی در آن بازتاب یافته بود. از این‌که بسیار معروف شد، شگفت‌زده شدم.

دانش‌آموزان دبیرستانی تا امروز نزد من می‌آیند که درباره آن مقاله صحبت کنیم. ظاهراً قطعه منتخبی از آن روی برگه معروفی نوشته که گروه‌های مناظره‌ای برای آمادگی در رقابت آن را می‌خوانند. نام این برگه را «خلیل‌زاد ۹۵» گذاشته‌اند و به نظر می‌رسد که در میان این گروه‌ها اهمیت خاصی پیدا کرده است. مناظره‌کنندگان پیشین به من گفته‌اند که تبادل نظر در مورد چگونگی تأمین صلح و جلوگیری از جنگ خلیل‌زاد ۹۵ «طلا» است و استدلال «قطعی» به دست می‌دهد. خرسندم که می‌بینم ظاهراً جوانان درک استراتژیک بیشتری نسبت به هم‌قطارانم در دولت دارند.

هشت

از هم‌پاشیدگی یک ملت، سرنوشت یک مرد

واشنگتن دی‌سی ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۱

من کارمند پنتاگون بودم که رژیم کمونیستی در سال ۱۹۹۲ در کابل ساقط شد. من به عنوان رئیس برنامه‌ریزی سیاست‌گذاری یادداشتی فراهم کردم که نقش بزرگ‌تر آمریکا را برای تقویت راه حل سیاسی در افغانستان توصیه می‌کرد. رهبری ارشد بی‌میل بود. در چند ماه باقی‌مانده دولت بوش، مسائل دیگر بر وقتم غلبه کرد. وقتی در ماه دسامبر از دولت برآمدم و به راند پیوستم، گزارش‌های خبری از جنگ داخلی را بی‌وقفه دنبال کردم.

با سرنگونی رژیم کمونیستی، جنگ داخلی چندسره در کابل و پیرامونش درگرفت. منازعه قدرت در کابل به زودی صورت قومی و فرقه‌ای گرفت. اتحادها به تکرار تغییر کرد و واقعاً هر ماه برنامه‌های آتش‌بس و صلح آمد و رفت.

وقتی عکس‌های دبیرستان قدیمی خود، لیسه غازی، را در کابل دیدم، شوکه و غمگین شدم. تنها چند دیوار به‌جا مانده بود تا یادگاری باشد از یک نهاد بزرگ گذشته.

اما پس از یازدهم سپتامبر، که وارد کابل شدم، دیدم که دامنه ویرانگری جنگ تا چه حدی زندگی مردم عادی را فراگرفته بوده است. آدم‌هایی سختی جنگ را به دوش کشیده بودند، وقت بازگو کردن داستان‌های دردناک جنگ بارها می‌گریستند. جنگ خیابانی واقعاً هر روز در می‌گرفت. قتل‌عام‌های وحشتناک عادی شده بود. اعدام‌ها به وسیله کوبیدن میخ‌ها به فرق سر زندانیان صورت می‌گرفت. وقتی

خطوط جنگ هفته به هفته تغییر می کرد، غیرنظامیان از یک محله به محله دیگر می گریختند. در ایست های رقابتی جنگجویان شبه نظامیان روزانه زنان و کودکان وابسته به گروه های قومی و حزب رقیب را می کشتند. گروه های جنگی مواضع حریفان خود را بدون تفکیک موشک باران می کردند، توجهی نمی کردند که آن جا همسایگان غیرنظامی هستند، زیارتگاه، قصر یا محلات تاریخی و باستانی هستند.

این جنگ ترسناک و بی رحمانه بر سر کابل و روحیه مردم تأثیر پایداری بر جا گذاشت و احساس ناامنی شدیدی را به وجود آورد. افغان های عادی احساس کردند که هیچ کسی نیست که آن ها را رهبری و محافظت کند. تمرکز آن ها بر زنده ماندن بود.

در آستانه این هرج و مرج، جنبش جدیدی در جنوب افغانستان ظهور کرد: طالبان. اعضایش خود را دانش آموزان جوان و آرمان گرای اسلام توصیف کردند که نظم و ثبات را باز می گردانند. این امر برای مردم عادی خوشایند به نظر می رسید و در آغاز این جنبش حمایت هایی جلب کرد.

من مثل بسیاری نسبت به طالبان خوش بین بودم. من میدانستم که هرج و مرج و خشونت فراگیر مردم افغانستان را غارت کرده است. جنگ سالاران مردم محلی را آزار می دادند و حتی کودکان را می ربودند. شبه نظامیان در جاده ها ایست بازرسی ایجاد کرده بودند و از مسافران پول و باج می گرفتند، مهم نبود که چقدر تهی دست بودند. اقتصاد فروپاشیده بود. دنیای هابزی^۱ بود.

طالبان حرف های دل مردم را می زدند. وعده دادند که نظم می آورند، لویه جرگه برگزار می کنند و شاه سابق را بر می گردانند تا بر انتقال سیاسی نظارت کند. کُرزی هم مانند دیگر افغان ها طالبان را وسیله ای برای گریز از فاجعه ای که کشور را در خود غرق کرده بود، می دانست. خاندان گیلانی، که آجدادش یک سازمان میانه رو مقاومت را در جریان اشغال شوروی رهبری کرد، تا آن جا پیش رفت که در خرید کت و شلوار و کیف برای آمادگی بازگشت شاه همکاری کرد.

طالبان آن زمان جنبشی مرموز بود، بیشتر در حال گداختن. با وجود این، من باید بیشتر متردد می بودم. وقتی خمینی در ایران قدرت را به دست گرفت و رژیم مذهبی مستبدی بر سر کار آورد، من دیده بودم که چه اتفاق افتاد. در افغانستان هرج و مرج و جنگ داخلی و جنگ سالاری، درها را به روی یک نظام استبدادی باز کرده بود که می توانست نظم را برقرار کند. من با این دیدگاه باید بیشتر هم نظر می بودم که ممکن است طالبان از شرایط برای روی کار آوردن یک رژیم مذهبی تندرو استفاده کنند.

۱. توماس هابز (۱۶۷۹-۱۵۸۸) از نامداران بریتانیایی دنیای فلسفه سیاسی است. او با نوشتن کتاب لویاتان در ۱۶۵۱ به شهرت رسید. هابز جهان سیاست را به گونه ای تحلیل کرد که بعداً یکی از بخش های اصلی پس زمینه گفتمان واقع گرایی را در علوم سیاسی فراهم کرد. او استدلال می کند که اگر «جامعه مدنی» تحقق نیابد، جامعه به «وضعیت طبیعی» برمی گردد که در آن انسان ها در وضعیتی پر هرج و مرج و در حال سوء ظن دایمی به سر می برند و هیچ کسی ایمن نیست. در آنچه که در اصطلاح دنیای هابزی گفته می شود، «همه گرگ همه هستند» (ویراستار).

طالبان وقتی نیرومندتر شدند، از سازمان‌های امنیتی پاکستان، که اعتماد خود را نسبت به [گلبدین] حکمتیار نماینده^۱ طرف‌دار خود از دست داده بودند، حمایت دریافت کرد. وزارت داخله و آی‌اس‌ای به‌زودی تمویل، تجهیز و آموزش طالبان را شروع کردند. طالبان مورد حمایت آی‌اس‌ای، پیکار نظامی خود را شدت بخشید و اواسط ۱۹۹۶ کابل را تسخیر کرد. پایتخت در آن وقت ویرانه‌ای بیش نبود.

آی‌اس‌ای از پیشرفت طالبان خشنود بود. طالبان که شهر غربی هرات را گرفتند، یک مشاور همراه آی‌اس‌ای به طالبان به نام سرهنگ امام گویا اعلام کرد: «امروز هرات، فردا تاشکند.» — نشانه آرزوی بزرگ‌تر آی‌اس‌ای برای گسترش نفوذش تا آسیای مرکزی.

زمانی که طالبان بر جنوب، شرق و بخش‌هایی از غرب کشور سیطره یافت، چندین جبهه ضدطالبان گشوده شد. نیروهای [برهان‌الدین] ربانی به سوی شمال عقب‌نشینی کردند. عبدالرشید دوستم شبه‌نظامیان ازبک را رهبری کرد و گروه‌های مورد حمایت ایران میان هزاره‌ها شکل گرفت. حامیان شاه در تبعید اطراف گروه روم جمع شدند.

نیروهای طالبان مرکز توجه خود را به حملاتی در شمال کشور تغییر دادند و افغانستان در جنگ داخلی درازمدت گیر افتاد. سرانجام، گروه‌های شمال در تشکلی که ائتلاف شمال خوانده می‌شود، جمع شدند.

بعد از ترک پنتاگون در سال ۱۹۹۲، من ارتباط خود را با رهبران ایوزیسیون طالبان حفظ کردم. در این دوره من و کرزی توانستیم یکدیگر را بهتر بشناسیم.

کرزی مانند بسیاری افغان‌ها ابتدا از طالبان به عنوان نیرویی برای پایان دادن جنگ و مبارزه با جنگ‌سالاری استقبال کرد. در واقع، او در اجتماعات اولیه طالبان سهم گرفت و به‌نحوی در سازمان دادن به این گروه نقش سازنده داشت. یک دهه بعدتر که طالبان شورش بی‌رحمانه را علیه ریاست جمهوری او راه انداختند، کرزی آن‌ها را مجدانه "برادر" خطاب می‌کرد و امیدوار بود آن‌ها را دوباره به صحنه برگرداند.

طالبان پس از آن‌که کنترل خود را در کابل و دیگر مناطق مستحکم کرد، بازی آن‌ها روشن شد. آن‌ها آموزش دنیوی را کلاً ممنوع کردند. آن‌ها متهمان زنا را آشکارا در ورزشگاه کابل اعدام کردند. چادر، پوشش سنتی که زنان مسلمان را می‌پوشاند، در گذشته در کابل رایج نبود، اما حالا دیگر اجباری شده بود. پنجره‌ها باید سیاه رنگ می‌شدند تا زنان از بیرون دیده نشوند. اگر زنان می‌خواستند از خانه خود بیرون شوند — که به‌شدت علیه آن توصیه می‌شد — باید با محرم‌های مرد همراه می‌شدند. این اصل گذشته از تحقیرآمیز بودنش، مشکل عملی عظیمی برای صدها هزار زن بیوه، که در دهه‌های جنگ

بی‌پایان شوهران خود را از دست داده بودند، ایجاد کرد. رژیم نوهمچنان دست به کشتارهای همگانی نظام‌مند غیرنظامیان در جریان جنگ با ائتلاف شمال زد. زندانیان در کانتینرهای باری قفل می‌شدند تا مرز مرگ خفه شوند. شبه‌نظامیان طالبان در مناطق مورد منازعه در شمال خانه‌ها و روستاها را ویران کردند، تاکستان‌ها را تخریب کردند. این رژیم مانع امداد فوری غذایی به مناطق شیعه‌نشین شد و از گرسنگی همگانی به عنوان اسلحه کار گرفت.

اگر ویلاگ‌نویسان اینترنتی قابل اعتماد باشند، من و کرزی دهه ۱۹۹۰ را پشت در شرکت‌های نفتی که دنبال کار با طالبان بودند، گذراندیم. واقعیت این است که این خبر کاملاً افتضاح‌آمیز است. تا اواخر ۱۹۹۶ امیدهای اولیه ما از طالبان کم‌رنگ شده بود. در این زمان وقتی من و کرزی در واشنگتن دیدار کردیم، او از رازی پرده برداشت که طالبان در نظر دارند او به نمایندگی خود در سازمان ملل تعیین کنند. از من مشورت خواست.

من غیرصریح گفتم: «اگر این مقام را بگیرید، ناچارید از طالبان در جهان نمایندگی کنید. آیا آماده چنین کاری هستید؟»

کرزی پاسخ داد: «من این افراد را می‌شناسم. آن‌ها به من اطمینان می‌دهند که اگرچه در حال حاضر شاید آشفته باشد، تکنوکرات‌های آن‌ها سرانجام حکومت خواهند کرد.»

اما من براساس لحنش می‌توانم بگویم که او متردد بود، میلی نداشت که با طالبان چنین آشکارا شناسایی شود. سرانجام، یا اصلاً پیشنهاد نشد یا او رد کرد.

اواسط ۱۹۹۰ شرکت انرژی کمبریج^۱ که امکان‌پذیری پروژه لوله نفت یونوکال^۲ را در افغانستان بررسی می‌کرد، از من خواست که در تحقیق آن شرکت کنم. من به‌رغم بی‌اعتمادی فزاینده‌ای که به طالبان داشتم، فکر کردم می‌ارزد که جستجو شود که آیا رژیم از توسعه اقتصادی برای کشور جنگ‌زده استقبال می‌کند یا نه.

پروژه دیدگاهم را نسبت به طالبان تندتر هم کرد. یادم هست که گپ و گفתי با امیرخان متقی، وزیر اطلاعات و فرهنگ طالبان داشتم. من سر میز شام در هتل فور سیزن در هاستون او را در زمینه بنیادگرایی طالبان به چالش کشیدم.

درخواست کردم: «به من نشان دهید که در کجای متن قرآن گفته شده که با زنان باید مانند شهروندان درجه دو رفتار شود؟ در کجا گفته شده که زنان باید با چادری کامل پوشانده شوند؟ در کجا گفته شده که آنان نباید آموزش ببینند؟»

1. Cambridge Energy Associates

2. UNOCAL

متقی آشکارا ناراحت شد. شروع کرد به جویدن چند آیت از قرآن، اما وقتی من دوباره پاسخ دادم، او اعتراف کرد که او روحانی نیست.

او به من اطمینان داد که «طالبان از رهنمودهای ملاها پیروی می‌کنند.» ملاها در سلسله‌مراتب فقه سنی افغانستان یک درجه بالاتر از طالب‌ها هستند.

من پاسخ دادم: «خب، همان‌طور که می‌دانید ملاهای افغانستان در بسیاری موارد چندان آموزش ندیده‌اند. دیدگاه‌های آن‌ها در چنین موارد مهم نمی‌تواند کورکورانه پذیرفته شود.» من درباره جایگاه ده‌ملاها، مولاناها و مولوی‌ها، که از جایگاه رفیع‌تری برخوردارند، درباره قانون طالبان پرسیدم و هم این‌که بقیه جامعه افغانستان چطور؟ او پاسخی نداد.

گفت‌وگوهای این چینی مرا قانع کرد که طالبان در مسیر نادرستی در حرکت است و من با اپوزیسیون رژیم فعال‌تر شدم. من و کرزی در اواخر ۱۹۹۰ بیشتر در مباحثات دوره‌ای شرکت کردیم. در واشنگتن و پاکستان که کرزی فعالانه رهبران اجتماعی و سیاسی را در کویته سامان می‌داد، با هم دیدار کردیم. کرزی را تشویق کردم که به این فعالیت‌ها ادامه دهد، ولی همچنان یک ائتلاف بزرگ جناح‌های اپوزیسیون را ایجاد و متحد کند.

به این نتیجه رسیدم که ائتلاف باید شامل ظاهر شاه باشد. وقتی در ۱۹۹۶ با شاه در ایتالیا دیدار کردم، او بیشتر از گذشته پارانرژی به نظر می‌رسید و پیشنهاد داد که میان عناصر گوناگون افغانستان، میانجی‌گری کند. او گفت شاید لویه جرگه‌ای برگزار کند تا قانون اساسی جدید و حکومت فراگیر جامع را مطرح کند. ظاهر شاه از انگشت‌شمار تبعیدی‌های افغانستان بود که نفوذ کافی برای زدن جرقه روند صلح افغانستان داشت. براساس ارزیابی من، سرمایه استثنایی او این بود که او یک رهبر پشتون غیرقابل سوال بود، اما همزمان به اندازه کافی چهره ملی بود که میان سایر اقوام از محبوبیت برخوردار بود. از این رو، او در جایگاه مناسبی برای بریدن پایگاه‌های حمایتی طالبان قرار داشت.

دولت کلinton به خطر طالبان بیشتر ملتفت می‌شد. اسامه بن‌لادن بعد از اخراجش از سوی رژیم سودان در سال ۱۹۹۶ به افغانستان رفت و در مجتمع خالص در نزدیک شهر جلال‌آباد اقامت گزید. او و ملا عمر، رهبر طالبان، معامله‌ای کردند که در ازای حمایت این گروه تروریستی از رژیم طالبان، به القاعده اجازه می‌داد پایگاه عملیاتی در افغانستان ایجاد کند.

این تحولی غیرعادی بود. ترتیب رایج‌تر این است که یک دولت از گروه تروریستی حمایت کند. اما در این جا، یک گروه تروریستی از دولتی حمایت می‌کرد. القاعده به طالبان کمک مالی کرد و به همین ترتیب کمک‌های فنی در زمینه سازندگی و دیگر بخش‌ها کرد.

القاعده هزاران افراط‌گرا را از سرتاسر جهان اسلام به افغانستان آورد تا مهارت‌های شبه‌نظامی را در اردوگاه‌های آموزشی افغانستان فراگیرند. بیشتر آن‌ها علیه ائتلاف شمال مستقر شدند، در نبردی که آن‌ها

به‌ویژه به دلیل جنگجویان متعصب و شرور خود شهره شدند. اما ماهرترین آن‌ها برای انجام حملات تروریستی القاعده در خارج برگزیده شدند.

پایگاه افغانستان به القاعده و دیگر گروه‌ها اجازه داد تا تروریست‌ها را در سطح صنعتی آموزش دهد. جامعه اطلاعاتی آمریکا تخمین زده بود که از سال ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۱ ده تا بیست هزار نفر آموزش دیدند. ستیزه‌جویان از سرتاسر خاورمیانه خود را به این اردوگاه‌ها می‌رساندند. بن‌لادن یک رشته فتوا صادر کرد و عزمش را برای حمله به آمریکا اعلام کرد. او در فیبروری ۱۹۹۸ اعلام کرد که کشتن آمریکایی‌ها «وظیفه فردی هر مسلمان است، در هر کشوری که ممکن باشد.» سه ماه بعد در مصاحبه‌ای گفت: «نیاز نیست بین نظامی و غیرنظامی تفکیک کنیم. از نظر ما، همه آن‌ها هدف هستند.» بن‌لادن طی این مدت برای حملات یازدهم سپتامبر برنامه‌ریزی می‌کرد.

مقام‌های ارشد دولت کلینتون در سال‌های بعد ادعا کردند که آن‌ها علیه القاعده «اعلام جنگ» کرده‌اند. کردار مطابق گفتار نبود. دولت برای مدت طولانی با تروریسم به عنوان مشکلی در اجرای قانون برخورد کرد و حتی از کنگره برای استفاده از زور اجازه درخواست نکرد. یک سلول کوچک در سیاه‌فالیته‌های القاعده را تعقیب می‌کرد. مقام‌های ارشد از انواع رویکردهای دیپلماتیک غیرمستقیم استفاده کردند. آن‌ها از طریق رهبران پاکستان سعی کردند بر طالبان اعمال نفوذ کنند تا جلو القاعده را بگیرند. شورای امنیت ملی در همکاری با سیا طرح‌های گوناگون اقدام سری را پیشنهاد کرد که عمدتاً شامل استفاده از نیروهای قبیله‌ای افغانستان برای هجوم و حمله به هدف گرفتاری یا کشتن بن‌لادن بود. بعد از بمب‌گذاری در سفارتخانه‌های آمریکا در آگوست ۱۹۹۸ در شرق آفریقا، دولت کلینتون حملاتی با موشک‌های کروز به اردوگاه‌های القاعده در افغانستان انجام داد، اما پیش از حمله بن‌لادن به جای دیگری رفته بود. رأی‌زنی‌های زیادی در روند بین‌اداره‌ای صورت گرفت، اما هرگز نتوانست استراتژی معتبری در اختیار رئیس جمهور کلینتون بگذارد که پناهگاه‌های امن تروریستی را به افغانستان نابود کند، چون چنین کاری مستلزم حمایت گونه‌ای از نیروی نظامی افغانستان برای به چالش کشیدن طالبان بود.

من در تابستان ۱۹۹۹ بار دیگر به روم به دیدار ظاهر شاه رفتم. او را تشویق کردم که پتره‌گر افغانستان شود. پتره‌گر اصطلاحی افغانی است و به صنعت‌گری گفته می‌شود که اشیای فلزی شکسته مانند ظرف یا دیگ را مرمت می‌کند. با توجه به فقر کشور پتره‌گرها کار ارزشمندی انجام می‌دهند، چرا افغان‌های عادی نمی‌توانند اشیای فرسوده را دور بریزند [و در عوض آن‌ها اشیای نو بخرند]. من توضیح دادم که افغانستان شبیه ظرف شکسته‌ای است که به یک پتره‌گر نیاز دارد تا آن را دوباره به هم وصل کند.

شاه اول از این قیاس خوشش نیامد. مقایسه بین نقش او و یک پتره‌گر کارگر طبقه پایین جامعه برایش سخت بود. سرانجام این مفهوم را پذیرفت و توافق کرد که مجمعی از افغان‌های تبعیدی را در روم ریاست کند.

شاه همچنان یک بازیگر بی‌میل بود. در مرحله‌ای او اعتراض کرد که آیا نباید انتظار داشته باشیم که آمریکا از کسب و کار خودش حمایت کند؟

من خُلق‌تنگ شده بودم. با صراحت غیر معمول گفتم: «دولت آمریکا شما را جدی نمی‌گیرد. فکر می‌کنند شما پیرمردی هستید که از سال ۱۹۷۳ رفته است. تاجایی که به افغانستان توجه می‌کنند، طالبان، القاعده و پاکستان را می‌بینند.» من او را تشویق کردم که خودش جلو بیاید و از افغان‌های تبعیدی درخواست کمک‌های شخصی کند.

گفت وگو داغ شد. من به گونه فزاینده‌ای ناامید می‌شدم. شاهی که دوست داشت قهوه ایتالیایی بنوشد و کفش‌های چرمی گران‌قیمت بپوشد، در کمک کردن به کشورش چنین منفعل است. پرسیدم: «چطور شب خواب‌تان می‌برد وقتی می‌بینید مردم شما در چنین وضعیتی به سر می‌برند؟»

همزمان، کرزی و دیگر تبعیدشدگان برای برگزاری نشست اپوزیسیون در فرانکورت کارهایی انجام داده بودند.

طالبان که نگران تلاش‌های فزاینده اپوزیسیون شده بودند، به صورت وحشیانه‌ای انتقام‌گیری کردند. طالبان در جولای ۱۹۹۹ پدر پیر کرزی را در روز روشن، وقتی که از مسجدی در کوئته پاکستان بیرون می‌آمد، کشتند. کرزی به جای آن که مرعوب شود، جسورتر شد. او با احساس دست یافتن به هدف تازه‌ای برانگیخته شد. غیرتش بر حزم و احتیاط غلبه کرد. با دوستان و بستگان پدرش تماس گرفت و در مدت کوتاهی کاروانی متشکل از سیصد موتر را برای همراهی خود به جانب قندهار سامان داد تا پیکر پدرش را در آرامگاه خانوادگی‌اش به خاک بسپارد. طالبان بدون ایجاد دردسر اجازه عبور دادند. این اقدام شجاعانه ناشی از تقوای فرزندی، جایگاه او را در میان اپوزیسیون افغانستان تقویت کرد.

در آن زمان من مشغول نوشتن مطلبی برای فصلنامه واشینگتن^۱ بودم. من در آن مطلب خواهان مقابله با طالبان شدم. با شماری از تبعیدشدگان افغان تماس گرفتم و از آن‌ها خواستم شامل روند شوند. اسحاق شهریار، مهندس انرژی آفتابی مستقر در کالیفرنیا، به‌ویژه در تأمین مالی مؤثر بود. او بعداً وقتی نخستین سفیر افغانستان در آمریکا شد، از خود چنین سخاوتمندی نشان داد. او بدون حق‌الزحمه خدمت کرد و از منابع خود برای بازسازی سفارت در واشینگتن مایه گذاشت که بعد از سال‌ها متروکی در شرایط ناگواری قرار داشت. سرانجام، در کنفرانس نوامبر ۱۹۹۹ ده‌ها نماینده

برجسته، شامل تکنوکرات‌ها، مقام‌های پیشین، فرماندهان، روشنفکران و دیگر تبعیدشدگان، شرکت کردند.

ظاهر شاه همین که به جایگاه رفت، اعلام کرد که به دنبال هیچ نقشی برای خود نیست. او فقط می‌خواست که به عنوان یک بنیان‌گذار خدمت کند تا این جلسه پایان موفقیت‌آمیز داشته باشد. در همان موقع، یکی از نمایندگان زن بلند شد و چادرش را بر سر شاه انداخت. من چنان از افغانستان دور بوده‌ام که این سنت را فراموش کرده بودم. اهمیش در آن بود که شاه باید «مرد باشد، شجاع باشد و مبارزه کند یا هم چادر بپوشد و فقط زن باشد.»

سرانجام، شرکت‌کنندگان کنفرانس بر سر طرحی موافقت کردند. لویه جرگه‌ای برگزار خواهند کرد که در نتیجه، یک دولت منتخب ملی خواهد ساخت. نمایندگان برای پیش‌برد این هدف و جلب حمایت بین‌المللی به پایتخت‌های کشورهای مختلف سفر خواهند کرد. به دنبال آن، به کرزی و دیگر رهبران اپوزیسیون کمک شد تا ملاقات‌هایی در واشینگتن ترتیب دهند.

کنفرانس اگرچه برای افغان‌ها اهمیت داشت، اما در واشینگتن توجه کمی جلب کرد. وزارت خارجه بیانیه‌ای عادی منتشر کرد و به برگزاری کنفرانس اذعان کرد. رسانه‌های آمریکا آن را نادیده گرفتند. هیئت همراه کرزی برای گرفتن وقت ملاقات در وزارت خارجه، در وضعیت سختی قرار داشت. دولت کلینتون به‌رغم موضع‌گیری تند علیه طالبان در سال‌های آخر، در قبال جنگ داخلی افغانستان رسماً بی‌طرف ماند. دولت با تلاش‌هایی سطحی کوشید تا با رژیم طالبان تماس بگیرد و همکاری آن را علیه القاعده جلب کند.

با این همه، به لحاظ نظری، روشن بود جلسه روم رویدادی اساسی است. گروه روم با راه دادن به بسیاری از پشتون‌های برجسته، نیرویی رقابتی ایجاد کرد که می‌توانست از نفوذ طالبان در جنوب و شرق کشور بکاهد. این گروه در روند انتقال پساطالبان نقشی حیاتی باز کرد، طرح سیاسی را پی‌ریزی کرد که در ساختار سیاسی پس از یازدهم سپتامبر بازتاب یافت. مهم‌تر از همه، کنفرانس کمک کرد تا بین شکاف‌هایی که در جنگ‌های داخلی گذشته پل زده شود.

با وجود منافع مشترک در برکناری طالبان، رابطه بین اتحاد شمال و تبعیدی‌های عمدتاً پشتون راحت نبود. ائتلاف شمال از این حقیقت اظهار رنجش کرد که بسیاری از پشتون‌ها یا به طالبان پیوستند یا از کشور فرار کردند، در حالی که ائتلاف شمال ماند و با طالبان جنگید. تبعیدشدگان پشتون هم از بابت نقش ائتلاف شمال در جنگ‌های داخلی انتقاد داشتند.

اگرچه ائتلاف شمال به صورت مستقیم در کنفرانس حضور نداشت، اما احمدشاه مسعود، فرمانده اصلی، و عبدالله عبدالله وزیر خارجه آن‌ها از این ابتکار اعلام حمایت کردند. من به کرزی و تیمش با گرفتن ویزا کمک کردم که از راه ازبکستان بروند و با ائتلاف شمال وارد تماس شود. این گروه از آسیای

مرکزی به افغانستان رفت و با مسعود در پایگاهش در شمال دیدار کرد. کرزی و مسعود سپس گفت‌وگوهای مستقیمی با ایده‌سازماندهی ائتلافی متحد ضدطالبان انجام دادند.

کرزی وقتی که رئیس جمهور شد، به من گفت که در جریان این دوره بود که او به این باور رسید که خودبینانه به نظر می‌رسید: «یک روز من رهبر افغانستان خواهم بود. تقدیر من همین است.»

کرزی توضیح داد که بعد از سرنگونی رژیم کمونیستی و پیش از شروع کامل جنگ داخلی، معاون وزیر خارجه بود. روزی او به اتهام کمک به یک دشمن رئیس جمهور ربانی بازداشت شد و به مقر سازمان اطلاعات، خاد، کشانده شد که محمد [قسیم] فهمیم آن را اداره می‌کرد.

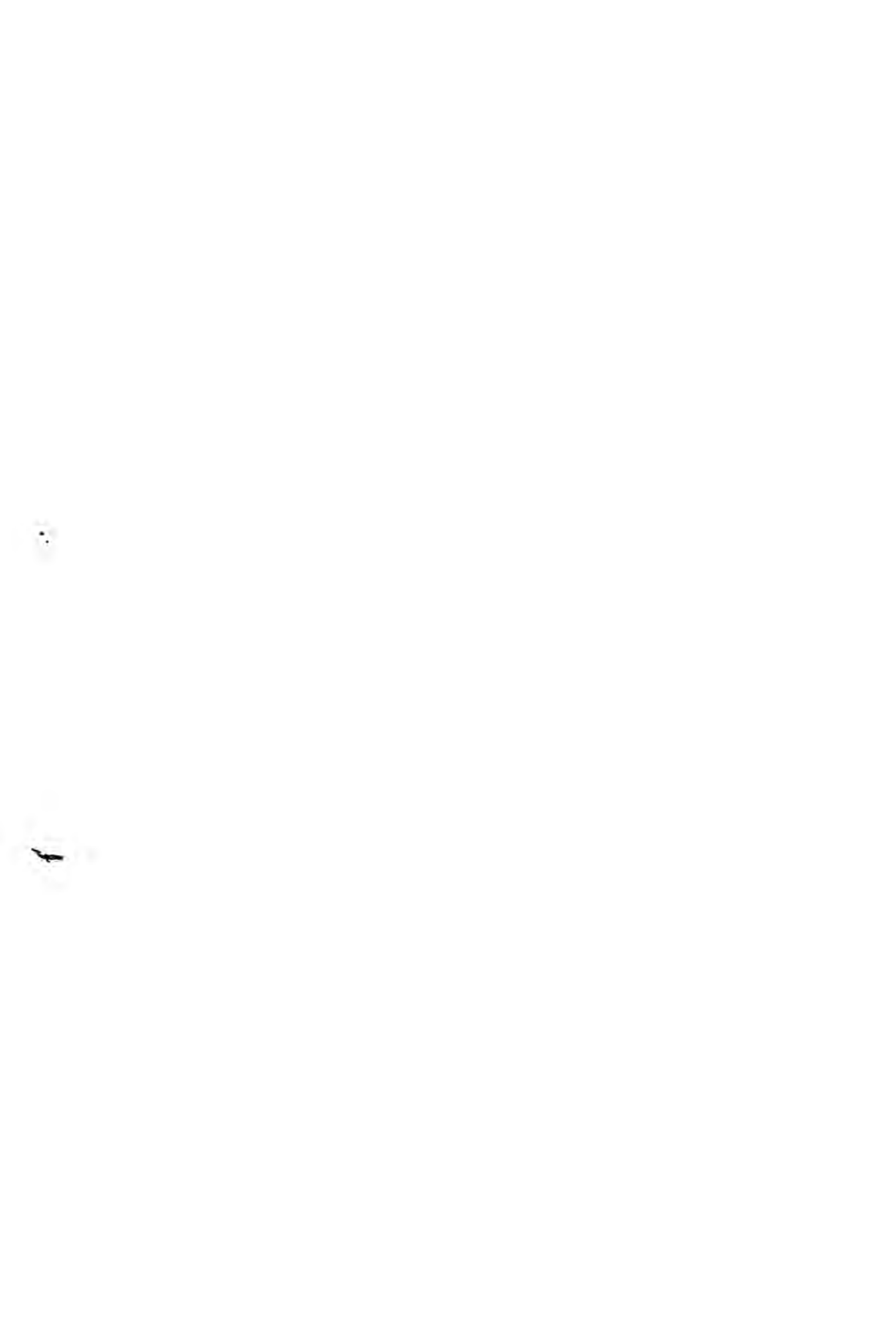
کرزی به من گفت: «انتظار نداشتم که زنده بیرون آیم. روی هم رفته، بسیاری از زندانی‌ها زنده بیرون نیامدند. سپس وقتی بازجویی شروع شد، یک ناجی رسید. موشکی به سلول زندانم فرود آمد. اول شگفت‌زده شدم. سپس دیدم که بازجویم به صورت مرگباری خونریزی دارد و روی کف سلول افتاده است. دیوارهایی که لحظات پیش مرا محاصره کرده بودند، از بین رفته بودند. آنجا بود که ایستادم، کمی هم حتی زخمی بودم. برای نجات خود فرار کردم.»

او توضیح داد که همکاران پیشینش در وزارت خارجه به او کمک کردند تا از کابل فرار کند. او ادامه داد: «از آن پس تنها یک بار به افغانستان بازگشتم تا پدر شهیدم را دفن کنم. از آن روز من متقاعد شده بودم، حرف‌هایم را به یاد داشته باشید، که باز می‌گردم، نه به عنوان رئیس قافله خاک‌سپاری، بلکه به عنوان رئیس افغانستان.»

۱. خدمات امنیت دولتی. ضمناً خاد اداره تحت ریاست محمدقسیم فهمیم نبود، بلکه سازمان اطلاعاتی اوائل حکومت حزب دموکراتیک خلق بود که بعداً به وزارت امنیت دولتی (واد) تغییر نام داد و حکومت مجاهدین آن را به وزارت امنیت ملی و بعد ریاست امنیت ملی تغییر نام دادند (ویراستار).

بخش دوم

دولت بوش



آرامش پیش از توفان

واشنگتن دی سی، جنوری تا سپتامبر ۲۰۰۱

من در ۲۳ مه ۲۰۰۱ با احساس انتظاری عالی به ساختمان قدیمی دفتر اجرایی^۱ رسیدم. در آستانه شروع کار جدیدم به عنوان دستیار ویژه رئیس جمهوری و رئیس ارشد در دفتر شورای امنیت ملی قرار داشتم. دفتر من هم مانند تمام دفاتر در ساختمان قدیم دفتر اجرایی سقف های بلند و طراحی تاریخی داشت و فضای کافی برای میز امور دولتی هم و جایی برای نشستن داشت. کامپیوترهای متعدد دسترسی من به شبکه های غیر طبقه بندی شده، محرم و فوق سری را تأمین کرده بود. یک خط تلفن طبقه بندی شده هم داشتم.

خوشحال بودم که دوباره به دولت بازگشته ام. من در رده های پایین تر در وزارت خارجه و دفاع خدمت کرده بودم، جایی که با ابزارهای سیاسی و نظامی قدرت آشنا شدم. حالا در کاخ سفید فرصتی بود برای ادغام کار آژانس های گوناگون به استراتژی هایی برای رئیس جمهوری.

در شروع هر اداره یک دوره مانور شدید سیاسی بر سر موقعیت ها وجود دارد. در سطحی بالاتر جدل بر سر این است که چه کسی فرصت های انتصاب را در سطح کابینه یا سطح رئیس ارشد از آن خود می کند. در رده میانی رقابت شامل حال متخصصان سیاست گذاری وابسته به حزب رئیس جمهوری منتخب، مقام های میان رتبه پیشین و فعالان کارزارهای انتخاباتی می شود. این رویه روم شرقی و گاهی بی رحمانه است، چون تمام جناح ها این درک را دارند که «پرسنل سیاست است».^۲

من از راهی پیچیده و غیرمستقیم وارد دفتر شورای امنیت ملی شدم. صبح روزی که معاون رئیس جمهور [ال] گُر بعد از بازشماری آراء فلوریدا شکست خود را پذیرفت، من به مقر مؤقت انتقال بوش-چینی فراخوانده شدم. من با معاون رئیس جمهور منتخب چنی و لیبی، حالا دیگر رئیس کارکنان، دیدار کردم. آن‌ها از من خواستند که تلاش‌های انتقال را در وزارت دفاع رهبری کنم. من هیچ نقش رسمی در مبارزات انتخاباتی بوش نداشتم، اما من و چنی با هم رابطه داشتیم.

اسم من در فهرست کوتاه برای موقعیت معاون وزیر دفاع در امور سیاست‌گذاری که موقعیت شماره سه غیرنظامی در وزارت است، بالا آمد. فکر می‌کنم برای این موقعیت به دلیل هشت سال کارم در راند، که در این مدت مرکزی برای مطالعات سیاست‌گذاری خاور میانه ایجاد کرده بودیم، در نظر گرفته شده بودم. در پروژه نیروی هوایی راند هم بخش عمده تحقیق خود را به استراتژی‌ها و ارتش رو به رشد پاکستان معطوف کرده بودم.

شاید در ابتدا جایگاهم به عنوان رئیس انتقال تیم دفاعی را دست‌کم گرفته بودم. در روز نخست سوار جیب کهنه پسر در لباس غیررسمی جین و تی شرت به پنتاگون رسیدم. در پارکینگ ورودی ریور^۱ وقتی در ایست امنیتی یک موتر اسکورت به من دادند، حیرت‌زده شدم. بعد وقتی دیدم که گزینه‌ای برای پارک کردن در نزدیک پلکان جلویی به من دادند، بهت زده شدم. وقتی به ساختمان نزدیک شدم، با دیدن مراسم رسمی معارفه با حضور دو ژنرال، گروهی از سرهنگ‌ها و نمایندگان دفتر وزیر دفاع، از جا کنده شدم. همکاران جدیدم رتوفانه پوشش غیررسمی‌ام را دیدند و مرا به دفاتر زیرزمینی که مقر انتقال تیم جدید خواهد بود، راهنمایی کردند.

لیبی چند روز بعد از من خواست که بیایم و «رئیس جدید» پنتاگون را ببینم. فرض من این بود که دن کوتس، سناتور پیشین، قرار است که وزیر دفاع شود. اما رئیس جمهوری به جای او [دونالد] مسفلد را برگزیده بود. من به رامسفلد مشورت دادم که تیم انتقال با حضور افراد مورد اعتمادش تشکیل دههجه^۲ من گفت قصد ندارد کسی را از تیم برکنار کند و این که می‌خواهد کمکش کنم، با این فرض که می‌توانیم راهی برای کار مشترک پیدا کنیم.

به زودی در شگفت شدم که آیا در دولت جدید نقشی خواهم شد. از همان لحظه اول رابطه من و رامسفلد پراز دست‌انداز بود.

این امر به دلیل اختلاف‌ها بر سر سیاست‌گذاری نبود. در حقیقت، من طرز فکر رامسفلد را می‌پسندیدم. او آینده‌نگر و عمل‌گرا بود و در مورد آزمودن فرضیات سیاست‌گذاری و مسیر اقدامات تعمد داشت. من از «قواعد رامسفلد» قدردانی کردم. [مقوله] مورد پسند من این بود که «ضعف برانگیزنده است.» او متعهد به حفظ ارتش نیرومند در آمریکا بود و باور داشت که این قوا باید چنان

متحول شود که از پی چالش‌های آینده برآید. رامسفلد با آگاهی از این که سیاست‌گذاران پیشینه ضعیفی در پیش‌بینی تهدیدها دارند، طرف‌دار برنامه‌ریزی نظامی در برابر قابلیت‌های دشمنان بالقوه — در عوض مقاصد فرضی — بود، شیوه‌ای که من با آن موافق بودم. او همچنین می‌دانست که دشمنان از تهدیدهای غیرمتقارن مانند موشک‌های بالیستیک و سیستم‌های ضدماهواره‌ای استفاده خواهند کرد تا از رویارویی مستقیم با آمریکا بپرهیزند. او همچنان نسبت به استقرار دائمی نیروهای نظامی در آنچه که حضور حاشیه‌ای مانند بوسنی و سینیای^۱ می‌دانست، آگاه بود. چنین استقرار نیروها را هدردهنده قدرت آمریکا می‌دانست. من باور داشتم که می‌توانم به او کمک کنم تا بررسی استراتژیک را روی دست گیرد که منجر به تغییر شکل نیروها در آینده خواهد شد.

اما من در موقعیت تأسف‌آور توقف درخواست‌های افرادی قرار داشتم که رامسفلد دوست نداشت آن‌ها را پیش از جلسه تأیید صلاحیت‌هایش ببیند. مقام‌های ارشد پنتاگون، که مشتاق آشنا کردن رامسفلد با وضعیت بودند، با درخواست‌ها و اظهار نومی‌دی خود مرا زیر بمباران قرار دادند که او به دعوت آن‌ها پاسخ نداده است. وقتی این موضوع را با او در میان گذاشتم، پس زد.

او گفت: «زل، تو نمی‌دانی. اگر من به پنتاگون بروم، سناتورها انتظار خواهند داشت که در جلسه تأیید صلاحیت پاسخ‌های قرص و محکمی ارائه دهم. حالا می‌توانم بگویم 'من در دفتر نبودم. من آشنا نشده‌ام. این‌ها ایده‌ها و اولویت‌های من هستند، اما بگذارید با وضعیت آشنا شوم و چند ماه بعد پس خواهم آمد تا به شما گزارش دهم.'»

من همچنین زیر طوفانی از «برف‌دانه‌های» رامسفلد بودم. تعداد بی‌شماری از یادداشت‌های کوتاه با سؤال‌ها یا نظرات در مورد مسائل گوناگون به جعبه ورودی‌ام فرود می‌آمد.

با وجود گسست در روابط کاری ما، ایده‌های استراتژیک من به دل رامسفلد چنگ می‌زد. شاید به همین دلیل بود که او از من خواست اگر می‌خواهم، در پنتاگون بمانم. من به انتصاب در مقام معاون وزیر دفاع در امور سیاست‌گذاری اظهار تمایل کردم و دیدگاه‌های خود را هم درباره تغییر ساختار دفتر سیاست‌گذاری برای بازتاب واقعیت‌های پس از جنگ سرد ابراز داشتم.

در عوض، رامسفلد تصمیم گرفت دوگلاس فیت^۲ را در این سمت برگزیند، اما از من خواست تا وقتی در وزارت دفاع به عنوان مشاور بمانم که کارمندان ارشد او تأیید شوند. من موافقت کردم.

پس از تحلیف، تماس تلفنی از لیبی دریافت کردم که حالا دو عنوان رئیس دفتر معاون رئیس جمهوری و مشاور امنیت ملی را داشت. او از من پرسید که آیا میل دارم معاون مشاور امنیت ملی

1. Sinai

2. Douglas Feith

معاون رئیس جمهوری شوم. گفت و گوی خوبی درباره کارآیی سیستم جدید داشتیم. او مرا به خوبی می شناخت، اما احساس کردم که تمایلی ندارم.

سپس تماسی از هدلی دریافت کردم که معاون کاندولیزا رایس، مشاور امنیت ملی [رئیس جمهوری] شده بود. از من دعوت کرد که به کاخ سفید بیایم تا درباره موقعیتی در دفتر شورای امنیت ملی با هم حرف بزنیم. من هدلی را از روزهایی که با هم در وزارت دفاع در زمان وزارت چنی کار می کردیم، به خوبی می شناختم. از آن جایی که رایس هم عضو هیئت امنای راند بود، تصور می کنم که با هم دیدارهایی در همان جا داشتیم، اما به یاد دارم نخستین باری که به او سلام دادم، زمانی بود که هم دیگر را در مقر [استاد] انتقال در دسامبر ۲۰۰۰ دیدیم.

رایس پیشنهاد داد که من به کارمندان او پیوندم تا در مورد افغانستان به او مشورت دهم. او یادداشت مختصر مبارزه با تروریسم را به من داد که از کارهای جاری ریچارد کلارک بود. رایس از من خواست که تلاش های او را با فرمول بندی یک استراتژی برای رسیدگی به مسئله بزرگ تروریسم در منطقه تکمیل کنم.

درباره عراق هم بحث کردیم. رئیس جمهوری و مدیران ارشد توافق کردند که ایالات متحده نیاز به بازبینی سیاستی دارند که چگونه با صدام برخورد کنند. اما وزارت دفاع این ایده دادن رهبری به دست وزارت خارجه را وتو کرد. نه وزارت دفاع و نه امور خارجه نمی خواستند رهبری آن را به رئیس ارشد امور عراق در شورای امنیت، که توسط سیا گماشته شده بود، بدهند. وقتی نام من به میان آمد، هیچ کس اعتراض نکرد. به این ترتیب، همکاری من با رایس آغاز شد.

من پیشنهاد دادم که حوزه کاری من نه تنها افغانستان و پاکستان را در بر گیرد، بلکه شامل مجموعه ای از مسائل منطقه ای شود. رایس موافقت کرد و من رئیس ارشد امور خلیج [فارس]، عراق، ایران، افغانستان و برخی از مسائل پاکستان در شورای امنیت ملی شدم.

تا ماه مه به شدت درگیر بازنگری دو سیاست عمده بودم، یکی بر امور عراق متمرکز بود و دیگری در مورد القاعده و پناهگاه هایش در افغانستان.

رایس و هدلی در شورای امنیت ملی به دنبال اجماع نظر میان رئیسان بر سر یک مسئله واحد بودند که ممکن بود بعداً به رئیس جمهوری پیشکش شود. در نشست های کمیته های معاونان و رئیسان، آن ها به دنبال آن نبودند که اختلاف ها بر سر سیاست گذاری را به مجموعه ای از گزینه های روشن درآورند. در عوض، آن ها می کوشیدند که از طریق بحث و مدارکی که در سطوح پایین تر تهیه می شد، یک دیدگاه مشترک پیدا کنند. هدلی، به صورت مشخص، در پیدا کردن زبان مشترک برای پیش برد روند به جلو، بسیار زیرک بود. اما احساس می کردم که رامسفیلد، چنی و پاول، وزیر خارجه، ترجیح می دهند که

اختلاف‌ها و گزینه‌های متعدد را برای تصمیم‌گیری به رئیس جمهوری ارائه کنند. در نبود یک تصمیم واضح برای تعیین برتری میان گزینه‌ها، وزارتخانه‌ها و کارگزاری‌ها تصور می‌کردند که مجازند هر کدام مسیر مرجح خود را بپیمایند که برای تعیین استراتژی واحد زیانبار بود. این وضعیت با تمایل رئیس جمهوری به واگذاری کار به دیگران و بی‌میلی‌اش به خرده‌مدیریت تقویت می‌شد.

مدیران شیوه‌های متمایزی برای فعالیت داشتند. پاول در جلسات پرادعا نبود. دیدگاه‌های خود را به صورت منطقی و روشن بیان می‌کرد، اما به یاد ندارم که درگیر شده باشد، حتی بر سر مسائل مهم. رامسفلد همواره به جلسات با بسته‌ای از نکته‌های تازه می‌آمد و نسبت به پاول پرادع‌تر بود. وقتی مخالفتی با اقدامش صورت می‌گرفت، سوال‌هایی را به گونه‌ای مطرح می‌کرد که توضیحات بیشتری می‌طلبید. در مباحثات به صورت مؤثری پاسخ می‌داد. موضوع‌هایی را که باور داشت مربوط به حوزه اختصاصی وزارت دفاع است، با مهارت از روند بین‌سازمانی دور نگه می‌داشت. امری که آزادی عملش را تأمین می‌کرد، اما برخی از سیاست‌ها را بدون هماهنگی کافی می‌گذاشت.

رایس یک منبع بی‌همتای نفوذ داشت. او چنان رابطه تنگاتنگی با رئیس جمهوری داشت که وزن او را در هر جلسه‌ای با خود می‌برد. اگرچه کمی وقت گرفت که او در جایگاه خود اعتماد به نفس به دست آورد، با سایر اعضای ارشدتر و باتجربه‌تر کمیته مدیران کاملاً همگن بود. او در این جلسه‌ها حضور و تسلط داشت و غالباً در آغاز اعلام می‌کرد که جلسه به صورت مشخص برای «بحث» است یا «تصمیم‌گیری». در نتیجه‌گیری، اجماع به دست آمده، گام‌های مورد نیاز بعدی و تصمیم‌های اتخاذ شده را در چند نکته شکل می‌داد.

در بازنگری سیاست [آمریکا در قبال] عراق دیدم که برای آمریکا، حتی در یک دولت جدید، تا چه حدی دشوار است که بدون بحران یا ناکامی بزرگ در سیاست‌گذاری، تغییر سیاست عمده‌ای را روی دست گیرد. سیاست‌گذاران مایل هستند با محدودیت‌های موجود بسازند تا این که آن‌ها را به چالش بکشند. بازبینی سیاست گرایش به این دارد که با تغییرات کوچک در وضع موجود به نتیجه برسد. داستان بازنگری [سیاست آمریکا در قبال] عراق در سال ۲۰۰۰ هم همین بود.

اوضاع ناراحت‌کننده بود. گلوی صدام در جنگ خلیج [فارس] و عملیات روباه صحرا فشرده شده بود، اما همچنان خطرناک و متخاصم مانده بود. اجماع نظر در جامعه اطلاعاتی از این قرار بود که او ذخایر تسلیحات شیمیایی را نگهداشته و ظرفیت از سرگیری برنامه تسلیحاتی‌اش را، در صورت نرم شدن فشارهای بین‌المللی، حفظ کرده است. حمایت از تحریم‌ها حتی میان متحدان آمریکا در حال کاهش بود و عراق راه‌هایی را سراغ کرده بود که محدودیت‌ها را دور بزند. نیروهای آمریکایی همچنان منطقه پرواز ممنوع در شمال و جنوب عراق وضع کرده بودند. تلاش‌ها برای سامان دادن یک کودتای

نظامی ناکام مانده بود و ایالات متحده تنها کمک‌های حداقلی به گروه‌های اپوزیسیون عراق فراهم می‌کرد. «در جعبه» نگهداشتن صدام روز به روز دشوارتر می‌شد.

مدیران ارشد نگرانی‌های متفاوتی را روی میز آوردند. رامسفلد نگران مناطق پرواز ممنوع بود، به دلیل این که آن‌ها خلبانان و هواپیماهای آمریکایی را در معرض آتش عراق قرار داده بود. او از این رنج می‌برد که عراق تنها کشوری در جهان است که بدون آن که تبه کافی شود، به صورت مرتب به سوی نیروهای آمریکایی تیراندازی می‌کرد. او استدلال کرد: «کاری که ما می‌کنیم هیچ بهایی ندارد.» رامسفلد نگران بود که ممکن است صدام بار دیگر ما را غافل گیر کند - شاید در کویت یا با گسترش سلاح‌های هسته‌ای. او گزینه‌هایی را برای حملات هوایی گسترده به سیستم رادار و اهدافی نزدیک به بغداد توضیح داد و تذکر داد که هرگز وقت خوب برای اقدامات جدی‌تر وجود نداشته است.

رایس امکان آموزش و تسلیح اپوزیسیون عراق را مطرح کرد. همه موافق به نظر می‌رسیدند که وزارت دفاع و سیا باید افراد مناسب را تشخیص و یک برنامه آموزشی تدوین کنند. پاول گفت که سعودی‌ها از اقدام مستقیم آمریکا برای سرنگونی صدام حمایت خواهند کرد، اما غیرمحمتمل است که از تغییر نظام به کمک یک گروه مسلح اپوزیسیون عراقی پشتیبانی کند. به نظر می‌رسید که چنی طرفدار کار با گروه‌های اپوزیسیون عراقی است. وقتی چنی استدلال کرد که نیاز داریم در خصوص اپوزیسیون عراقی سیاست‌گذاری کنیم، رامسفلد اظهار داشت که ما نمی‌دانیم در داخل عراق چه اتفاق می‌افتد و «مسائل ممکن است زود به هم بریزد.» سرانجام، به اختلاف‌ها بر سر این که از چه گروه اپوزیسیون پشتیبانی شود، رسیدگی نشد.

چنی، به صورت کلی، در خصوص اتخاذ آمادگی در صورت اشتباه محاسباتی صدام استدلال کرد. او باور نداشت که آمریکا باید منتظر جهان باشد که اقدام کند. چنی پرسید که آیا تنها دلیل پرواز دادن هواپیما بر فراز عراق جمع‌آوری اطلاعات و دادن هشدار به عراق است. اگر چنین است، چرا از وسایل دیگر مانند ماهواره‌ها یا یو-۲ها^۱ استفاده نمی‌شود. نمایندگان سیا و ارتش در ادامه گفت‌وگوها استدلال کردند که هنوز هم نیاز به پروازهای نظارتی است و اطلاعات و تصویر هشدار اگر از منابع متعدد به دست آید، دقیق‌تر است. پاول گفت که ما طرح مناطق پرواز ممنوع را برای دفاع از غیرنظامیان روی دست گرفتیم نه این که [داده‌های] اطلاعاتی گرد آوریم و این که ماهواره‌ها و سیگنال‌های اطلاعاتی رد حرکت‌های گارد جمهوری [عراق] را دنبال کنند. او افزود که اگر ما پروازهای خود را کاهش دهیم، هیچ کسی متوجه نخواهد شد.

۱. یو-۲ (U-2) نوعی هواپیمای پیشرفته تجسسی آمریکایی است که ویژگی اصلی آن برد دور و پرواز در ارتفاع بالا تا ۲۱ کیلومتر است. یو-۲ها در دهه ۱۹۵۰، در زمان جنگ سرد، به منظور پرواز در فضای شوروی و سایر کشورهای بلوک شرق ساخته شد. هنوز هم برخی انواع ارتقا یافته آن مورد استفاده نیروی هوایی و دستگاه جاسوسی آمریکا است (ویراستار).

پاول خواستار اعمال «تحریم‌های هوشمند» شد - فهرست کوتاهی از جنگ افزارها و فناوری‌های ممنوعه. او باور داشت که صدام در آینده نزدیک نمی‌تواند تسلیحات متعارفش را دوباره انبار کند. او اشاره کرد که جامعه اطلاعاتی خود ما ارزیابی کرده که عراق پنج تا هفت سال از ساخت سلاح‌های اتمی فاصله دارد. اگرچه او اذعان کرد که اگر عراق به مواد شکافتی دست یابد، زمان ساخت سلاح‌های اتمی به یک سال کاهش خواهد یافت. پاول استدلال کرد که تحریم‌ها چیز عالی نیست، اما ایالات متحده می‌تواند که حمایت روسیه و منطقه را برای گزینه تحریم‌های هوشمند جلب کند.

با مذاکرات اولیه درباره عراق، من به این برداشت رسیدم که رئیس‌ان ارشد با اقدامات سرزنشی ناراضی‌اند که اکنون مشخصه سیاست ما در قبال عراق است. اما در خصوص اتخاذ استراتژی جدید حتی بر سر اهدافی که باید اولویت‌بندی شود، متحد نبودند. آیا ما می‌خواهیم صدام را بازداریم یا در صدد تغییر نظام هستیم؟ آیا می‌خواهیم فشارها را افزایش دهیم یا از طریق تحریم‌های محدودتر و فعالیت‌های کم‌تر در مناطق پرواز ممنوع کاهش دهیم؟ من می‌دانستم که در نبود راهنمای روشن رئیس‌ان ارشد، دشوار خواهد بود که توصیه‌های سیاست‌گذاری گسترده را در سطح من توسعه داد.

وزارت خارجه در جلسه کمیته معاونان بر سر گزینه تحریم‌های هوشمند پافشاری کرد. وزارت خارجه استدلال کرد که بهای دنبال کردن تغییر رژیم بزرگ‌تر از سودش است. در عوض، ایالات متحده روش بازدارندگی کنونی را اصلاح کند.

وزارت دفاع و دفتر معاون رئیس جمهوری مسئله را طوری دیگر می‌دیدند. آن‌ها استدلال کردند که عراق تهدیدی آشکار است - تهدیدی که با تضعیف روش بازدارندگی علیه صدام، بزرگ‌تر خواهد شد. آن‌ها تردید داشتند که جامعه جهانی آرزو یا اراده حفظ فشار بر صدام داشته باشد. آن‌ها هشدار دادند که رژیم عراق همچنان در جست‌وجوی تسلیحات کشتار جمعی و حمایت از تروریسم است و تهدید را بدتر هم کرده است.

نمایندگان پنتاگون و معاون رئیس جمهوری بر سیاستی نیرومند به منظور تغییر - اگرچه نه کامل - رژیم عراق [اصرار کردند. در عوض، آن‌ها خواستند که آمریکا حمایت از اپوزیسیون عراق را افزایش دهد، پناهگاه‌های امن مورد حمایت آمریکا برای جنوب شیعه‌نشین مانند شمال کردنشین ایجاد کند و یک حکومت ولایتی مناطق خارج از کنترل صدام را به رسمیت بشناسد.

در نبود توافق بر سر سیاست - چه بر سر اهداف و چه بر سر استراتژی - میان بازیگران عمده، من و همکارانم در شورای امنیت ملی پیش‌نویس طرح تاکتیکی سه‌مرحله‌ای رو به تشدید را برای آزادسازی عراق تدوین کردیم. به عنوان نقطه شروع، این طرح خواستار استفاده از قانون آزادسازی عراق با اختصاص تمام کمک‌ها به اپوزیسیون عراق شد. این قانون را کنگره قبلاً تصویب کرده بود. گام بعدی شامل مسلح

کردن اپوزیسیون بود. اقدام آخر مستلزم اقدام مستقیم نظامی آمریکا برای دفاع از جنوب عراق، تضعیف صدام و برانگیختن قیام بود.

وقتی پیشنهاد را اول به هدلی ارائه دادیم، به صورت قابل فهمی متردد بود که آن را بدون تصمیم رئیس جمهوری در مورد اهداف ایالت متحده در عراق امضا کند. اما، سرانجام، عناصر کلیدی برنامه در طرح شورای امنیت ملی زیر عنوان «استراتژی نجات» مدغم شد که رئیس‌ان در اوائل آگوست ۲۰۰۱ دریافت کردند. این سند یک رشته گزینه‌ها را غیر از اشغال کامل پیشکش کرد که رئیس جمهوری می‌توانست، اگر در نظر داشته باشد، تصمیم بگیرد که رژیم صدام را سرنگون کند.

اما در نبود یک تصمیم واضح گزینه تحریم‌های هوشمند و اعمال مناطق پرواز ممنوع بدون تغییر بزرگ ادامه یافت.

در جبهه افغانستان، تا این وقت دیگر روشن شده بود که القاعده تهدید جدی را متوجه ما کرده است. اما با وجود ارتباط اشکاری بین طالبان و القاعده، هیچ اجماع نظری شکل نگرفت که با رژیم طالبان چه برخوردی صورت گیرد. وزارت خارجه افغانستان را حتی به عنوان دولت حامی تروریسم مشخص نکرده بود. برنامه آمریکا در دولت کلینتون در قبال طالبان عمدتاً روی مسائل غیرمتجانس اجرایی مانند تولید مواد مخدر، حقوق زنان، آزادی مذهبی و دیگر نگرانی‌های حقوق بشری بود.

رایس مسئله را به یک گروه کاری به رهبری کلارک واگذار کرد که من شرکت‌کننده منظم آن بودم. کلارک، مأمور معتمد به نفس بود، با سطح فوریت غیر معمول به مسئله تروریسم پرداخت، شناخت ژرفی از موضوع داشت، شدت تهدید را درک می‌کرد و دیدگاهش را با قدرت ارائه می‌کرد. کلارک توصیه‌های خوبی برای تشدید فشار علیه القاعده ارائه کرد که اصولاً شامل زدن اهدافی در افغانستان بود.

گروه کاری کلارک بر سر گزینه‌های گوناگونی بحث کرد: استقرار دارایی‌های اطلاعاتی و نظامی در آسیای مرکزی، استفاده از هواپیماهای بدون سرنشین برای زدن اهدافی در افغانستان، افزایش فشارها علیه طالبان برای بریدن از القاعده و کار با ائتلاف شمال. ماهیت کار ما تولید دو چیز بود: پیش‌نویس فرمان امنیت ملی ریاست جمهوری در مورد القاعده و استراتژی چندساله برای رسیدگی به مخفی‌گاه‌های تروریستی در افغانستان.

با پیش رفت روند، من با رایس از نزدیک کار می‌کردم، به صورت مشخص زمانی که من در جلسه‌های او با رهبران خارجی می‌نشستم. من تحت تأثیر رویکرد او در این جلسات قرار گرفتم. او نکته‌های مورد نظرش را با قدرت ارائه می‌کرد و افراد طرف صحبتش تردیدی نداشتند که او سخنان رئیس جمهوری را می‌گوید. گاهی فکر کردم که همتایان او، که عمدتاً از نظام‌های سیاسی مردسالار برخاسته بودند، با اعتماد و صراحت او غافل‌گیر می‌شدند. رایس برخلاف بسیاری از مقام‌های بلندپایه‌ای که من

می‌شناسم، در ارائه پیام‌های محکم توانا بود. او به‌طور کلی وضع مثبت و رضایت‌بخش داشت. به محض آن که آماده می‌شد نکته دشواری را بگوید، سیمایش تغییر می‌کرد، کمی جلو حرکت می‌کرد و ناراحتی‌اش را در حال تبسم ابراز می‌کرد. وقتی دیدگاهش بیان می‌شد، راحت می‌شد یا اگر لازم می‌بود، دوباره می‌تاخت.

به عنوان بخشی از بازنگری سیاست [آمریکا در قبال] افغانستان، من در جلسه‌ای بین رایس و عبدالستار، وزیر امور خارجه پاکستان حضور داشتم. رایس تذکر داد که طالبان، متحد پاکستان، به القاعده و دیگر گروه‌های خطرناک پناه داده است. ستار به صورت باورنکردنی انکار کرد که هیچ پایگاه تروریستی وجود ندارد. من این را هم ناراحت‌کننده و آشکارکننده یافتم که ستار این آزادی را داشت که هم برای پاکستان و هم برای افغانستان حرف بزند. رایس تصریح کرد که روابط آمریکا با پاکستان وابسته به برخورد اسلام‌آباد با این موضوع خواهد بود.

من بحث را با ستار در وقت صبحانه خصوصی در هتل امنی شراتون دنبال کردم. من رابطه صمیمانه‌ای با ستار ایجاد کرده بودم. او در جریان سالهای ۱۹۹۰ دیپلماتی جهانی و ماهر بود. امیدوار بودم که در یک جلسه غیررسمی‌تر او با من صاف و ساده باشد.

از او پرسیم: «دارید چه کار می‌کنید، با انکار کردن این همه موجودات جهنمی؟» ستار گفت که آمریکا باید به موضوع با در نظر داشت «واقعیت» پردازد. اصرار کرد طالبان آمده‌اند که بمانند. به جای دنبال کردن سیاست رویارویی، باید کانال دیپلماتیک با آن‌ها باز کنیم. ستار طالبان را تهدیدی بنیادی نمی‌دانست. او در عوض، از این رژیم به عنوان مخلوطی از پدرسالاری، مدارا و تحقیر سخن گفت؛ گویا طالبان چیزی بیشتر از مردم عقب‌مانده و بدبخت نیازمند کمک است.

زمانی که بازنگری سیاست پیشرفت کرد، من به فرمول‌بندی استراتژی سیاسی برای قطع رابطه القاعده و رژیم طالبان و حامیان در پاکستان تمرکز کردم. موافق بودم که مبارزه با تروریسم باید اولویتی فوری باشد، اما استدلال کردم که باید یکی از بخش‌های استراتژی بزرگ برای رسیدگی به کنترل طالبان در افغانستان باشد.

من پیشنهاد دادم که در گام اول ایالات متحده آمریکا ائتلاف بزرگی متشکل از نیروهای افغان ضدطالبان تشکیل دهد.

تا تابستان ۲۰۰۱ من محتاطانه خوشبین بودم که اپوزیسیونی با بنیادهای وسیع علیه طالبان ظهور خواهد کرد. [احمدشاه] مسعود یونس قانونی، مشاور ارشد سیاسی خود، را برای باز کردن در گفت‌وگو با شاه به روم فرستاده بود. با در نظر داشت رقابت تلخ و طولانی میان مسعود و اطرفیان ظاهر شاه، که به دشمنی سیاسی و شخصی کشیده شده بود، ابتکار مسعود را نشانه جدیتش پنداشتم.

در تابستان ۲۰۰۱ با عبدالله عبدالله درباره فعالیت‌های اپوزیسیون دیدار کردم. عبدالله بازمانده مسیری طولانی مقام‌های عالی‌رتبه دولتی است که به امارت افغانستان بر می‌گردد که از پایان امپراتوری درانی در سال ۱۸۳۲ تا به قدرت رسیدن امان‌الله در سال ۱۹۲۶ بر کشور حاکمیت داشت. پدر او شغل متمایزش را بین کابل و قندهار تقسیم کرده بود و سرانجام از سوی ظاهر شاه به عضویت سنا منصوب شده بود. عبدالله، که مادرش تاجیک است، بعدها از ریشه و هویت مختلط قومی‌اش در قندهار و کابل استفاده کرد. او در که مرحله اول پیشینه کاری‌اش به عنوان چشم‌پزشک کار کرده، در سال ۱۹۸۶ از کابل فرار کرد و در پیشاور مستقر شد، جایی که شغل پزشکی‌اش را در یک بیمارستان مهاجران افغان ادامه داد. در این مدت مورد اعتماد مسعود قرار گرفت و رابطه‌ای را بنیاد گذاشت که سرانجام او را به مقام سخنگوی و وزیر خارجه ائتلاف شمال رساند. بعد از آن‌که من از دولت ریگان بیرون شدم، من و عبدالله دوست شدیم و رابطه نزدیکی برقرار کردیم.

عبدالله وقتی از واشنگتن دیدن کرد، این‌که مقام‌های ارشد دولت بوش از هیتلش استقبال کرد، تشویق شده بود. شرایط بحث به طور کلی در واشنگتن تغییر می‌کرد، کنگره قطعنامه‌های غیرالزام‌آور صادر می‌کرد که طالبان را به دلیل زیاده‌روی علیه محلات تاریخی، زنان و اقلیت‌ها محکوم می‌کرد. من و شریل در اواخر دهه ۹۰ با این مسائل به طور فزاینده‌ای درگیر شده بودیم. الکس، که باری نامه‌هواداری به جی لینو^۱ فرستاده بود، مشتاق بود که در عوض آن عکسی امضاء شده دریافت کند. وقتی جی به خانه ما زنگ زد تا درباره پیکار همسرش، ماویس، برای زنان افغان صحبت کند، متیقن شده بود که یکی از پسران عمویش او را مسخره می‌کند. آن‌ها در وسط‌های تماس نسبتاً خنده‌دار بودند که بالاخره الکس متوجه شد که پشت خط قهرمان واقعی او است.

عبدالله از تأخیرهای دولت [آمریکا] در شکل دادن سیاستی جامع در مورد افغانستان نگران بود. او اصرار کرد که آمریکا کمک نظامی بزرگ‌تر به اپوزیسیون فراهم و در سرتاسر کشور امداد بشردوستانه توزیع کند. اما چیزی را که اپوزیسیون بیش از همه از آمریکا نیاز دارد و عبدالله هم به آن اشاره کرد، به رسمیت شناختن سیاسی اپوزیسیون به عنوان جنبش مقاومت مشروع بود.

در تابستان ۲۰۰۱ مسعود توافق کرد که از تلاش‌های ظاهر شاه برای برگزاری لویه جرگه پشتیبانی کند. این موضوع با اهمیت بود. شاه وقتی تعهد احمدشاه مسعود را شنید، ایجاد دفتر لویه جرگه را در محلی بی طرف خارج از روم تأیید کرد. همزمان، مسعود و کرزی بر سر چهارچوب همکاری نظامی کار کردند. آی‌اس‌آی پاکستان، که از تحرکات کرزی علیه طالبان مضطرب شده بود، از او خواست تا آخر سپتامبر خاک پاکستان را ترک کند. با مواجه شدن کرزی با ضرب‌الأجل، مسعود پیشنهاد داد که برای سفرش به شمال افغانستان ترتیب اثر دهد. مسعود امیدوار بود که یک‌جا با کرزی حملات ضدطالبان را از قلمرو ائتلاف شمال راه‌اندازی کند و از طرف دیگر، یک اپوزیسیون قوی پشتون در جنوب شکل داده شود.

حالا یک استراتژی هماهنگ بین ایالات متحده و اپوزیسیون طالبان داشت شکل می گرفت.

با گذشت تابستان، همکاران من در وزارت خارجه و سیا به گونه فزاینده‌ای نگران تهدید تروریستی از افغانستان بودند. حمایت‌ها برای تقویت ائتلاف شمال به عنوان وسیله‌ای علیه القاعده افزایش می‌یافت. اما من همچنان برای ایجاد علاقه‌مندی به ایده‌هایم در مورد یک استراتژی بزرگ سیاسی علیه طالبان با مشکل روبه‌رو بودم.

ما در مورد گزینه‌های گوناگونی فکر کردیم. یکی از گزینه‌ها دنبال کردن توافقی با طالبان بود که براساس آن رژیم رابطه خود را با القاعده ببرد و به گونه‌ای تحول کند که فراگیرتر شود. من فکر کردم اگر به این راه برویم، به رابطه محکم‌تر با ائتلاف شمال نیاز خواهیم داشت. همچنین نیاز بود که از گروه روم حمایت شود تا جایگزین پشتونی برای طالبان ایجاد شود. در غیر آن، من باور داشتم اگر ثابت شد که توافق [با طالبان] غیرعملی است، ایالات متحده باید تغییر رژیم را با ائتلاف و پشتون‌های تبعیدی مورد بررسی قرار دهد.

من رویکرد خود را به قیمت اقدامات ضد تروریستی نمی‌دانستم. بعداً براساس قیاسی افغانستان به باتلاقی پر از پشه تشبیه شد. آن‌هایی که می‌خواستند بر کشتن پشه‌ها تمرکز کنند، طرف‌دار سیاست‌های ضدتروریستی بودند. من هم می‌خواستم باتلاقی را زه‌کشی کنم که پشه‌ها را قادر به زاد و ولد می‌کرد. این امر مستلزم آن بود که رژیم را متحول یا جایگزین کنیم.

مطالعات من از تاریخ افغانستان به من می‌گفت که باید یک گروه اپوزیسیون با بنیادهای وسیع برای جایگزین کردن طالبان ایجاد کنیم. نمی‌توانستیم تنها به ائتلاف شمال اتکا کنیم. پشتون‌ها، بزرگ‌ترین گروه قومی در افغانستان، از قرن هفدهم نیروی سیاسی مسلط بوده‌اند. تقریباً همه رهبران افغان در سه سده گذشته پشتون بوده‌اند. من نگران آن بودم که تمایل عمده ایالات متحده به جانب ائتلاف شمال، تلاش‌ها برای بسیج اپوزیسیون پشتون را به تحلیل ببرد. چنین اپوزیسیونی حیاتی بود، چون طالبان خود اصولاً با حمایت پشتون‌ها به قدرت آمده بودند.

اگرچه رایس با ترجیح من به ایجاد مقاومتی با بنیاد وسیع علیه طالبان موافقت کرد، دیگران در روند بین‌سازمانی چندان اشتیاق نداشتند. البته آن‌ها مخالف همکاری پشتون‌ها نبودند. بلکه با افزایش تهدید القاعده، آن‌ها ائتلاف شمال را توان‌مندترین گروه برای مهار القاعده می‌دانستند. آن‌ها شک داشتند که اپوزیسیون پشتون قابلیت و همبستگی لازم را برای ایجاد چالش مؤثر را داشته باشد.

آن‌ها همچنان می‌ترسیدند که تلاش برای دسترسی به پشتون‌ها، همکاری آمریکا با ائتلاف شمال را با مشکل و تأخیر مواجه خواهد کرد.

گروه کاری کلارک همچنین بحث کرد که چگونه به نقش پاکستان در مسئله افغانستان رسیدگی شود. پاکستان تنها کشوری بود که در کابل سفارت داشت و افسران نظامی پاکستانی برای رژیم طالبان آموزش، توصیه و مواد فراهم می‌کردند. مشاوران همراه پاکستانی واحدهای خطوط مقدم طالبان را کمک می‌کردند تا با ائتلاف شمال بجنگند. اما اطلاعات بی‌چون و چرا درباره اردوگاه‌های القاعده در نزدیکی کابل و جلال‌آباد داشتیم.

روز ۹ سپتامبر عبدالله با من تماس گرفت. گویی را که برداشتم، بیدرنگ فهمیدم که مسعود کشته شده است. صدای عبدالله می‌لرزید که بیانگر تغییری در آرامش معمولش بود. او به من گفت که دو فعال القاعده، که خود را گزارشگر جا زده بودند، بمب کار گذاشته شده در دوربین خود را منفجر کردند. عبدالله گفت که مسعود به شدت زخمی شده، اما زنده است. پس از مدت کوتاهی دوباره زنگ زد و تأیید کرد که مسعود کشته شده است.

من از بدترین حالت ممکن ترسیدم. من یقین داشتم که در نبود مسعود طالبان عملیات جدیدی راه‌اندازی خواهد کرد و ائتلاف شمال را درهم خواهد کوبید. با مرگ مسعود حال کرزی دگرگون شده بود. او عزم کرد وارد افغانستان شود و خیزش پشتون‌ها علیه طالبان را رهبری کند. مأموریت کرزی که با غلبه طالبان و مخالفت آی‌آس آی مواجه بود، انتظار نداشتم انجام خوبی داشته باشد.

من عمیقاً نگران بودم و در شگفت بودم که آیا پیشنهادهایی را که برای بازنگری گسترده سیاست آماده کرده بودیم، هنوز هم مناسب است. گروه کاری کلارک به تازگی پیش‌نویسی را برای فرمان امنیت ملی ریاست جمهوری تمام کرده بود که برنامه‌ای را در مورد «نابود کردن القاعده» طرح می‌کرد. این طرح جامع استراتژی چندساله‌ای را پیشنهاد کرده بود که شامل اقدام سری، کمک به فعالیت‌های ضدطالبان و تلاش برای قطع کردن منابع مالی تروریستی می‌شد. ما همچنان یک استراتژی سه‌مرحله‌ای برای برخورد با طالبان تهیه کرده بودیم. اول، یک نماینده آمریکایی هشدار به رژیم [طالبان] دهد که روابط خود با القاعده را قطع کند. اگر طالبان همکاری نکرد، ایالات متحده کمک‌های سری خود را به تمام جناح‌های ضدطالبان، با گوشه چشمی به خاموش کردن جنگ داخلی افغانستان و استفاده از نیروهای بومی برای حمله به پایگاه‌های القاعده، افزایش دهد. همزمان، آمریکا گام‌های نیرومندی برای بسیج ائتلاف بین‌المللی به هدف منزوی کردن طالبان بردارد. اگر این دو گام شکست خورد، مرحله سوم سرنگونی طالبان از طریق تماس‌های سری با ساختار رهبری رژیم بود.

کمیته معاونان این طرح را در ۱۰ سپتامبر تأیید کرد. در ۱۱ سپتامبر فرمان امنیت ملی ریاست جمهوری در مراحل آخر آمادگی‌ها برای امضاء رئیس جمهوری قرار داشت.

آمریکا زیر حمله

واشنگتن دی سی، سپتامبر ۲۰۰۱

صبح زود یازدهم سپتامبر وقتی وارد اتاق وضعیت شدم، دل سرد بودم. از دست دادن مسعود ضربه ویرانگری به تلاش ضدطالبان بود، چه از نظر عملی، چون او استراتژیست نظامی خدا داده‌ای بود و چه به لحاظ روانی، چون او یک شخصیت محترم و نمادین بود. عصر روز گذشته را در تماس تلفنی با عبدالله و دیگران در افغانستان گذرانده بودم و سعی کردم پیامدهای مرگ مسعود را برای اپوزیسیون ضدطالبان بدانم.

حالا لحظه‌ای که درست بعد از نه صبح وارد اتاق وضعیت شدم، کارمند ارشد شورای امنیت ملی درباره تصادف هواپیمایی به برج شمالی مرکز تجارت جهانی حرف می‌زد. فرض آن‌ها این بود که یک هواپیمای کوچک در حادثه بدی دخیل بوده است. ریس وارد شد و روی صندلی‌اش در رأس میز نشست. من سمت چپش در کنار کلارک و مقابل هدلی نشستم.

زمانی که من درباره اوضاع افغانستان و آنچه درباره قتل مسعود می‌دانستم گزارش می‌دادم، دسترسی از مرکز عملیات کاخ سفید پیامی به ریس داد. او ناگهان بسته کاغذها پیش رویش را بست، ایستاد و اعلام کرد: «باید برویم.» به ما گفت هواپیمای دومی به برج جنوبی مرکز تجارت جهانی تصادم کرده است. روشن بود که ما زیر حمله قرار داشتیم. او و کلارک رفتند.

بقیه ما به سوی دفتر خود شتافتیم تا با کارمندان مشورت کنیم و اطلاعات بیشتری بگیریم. بسیار روشن بود که حمله تروریستی شده، اما چه کسی در عقب آن بود؟ به شریل زنگ زدیم و توافق کردیم که در تماس باشیم که واقعیت‌ها مشخص شود.

در دفتر من کارمندان با اضطراب دور تلویزیون گرد آمدند و دیده می‌شد که دود از دو برج [مرکز تجارت جهانی در محله منهتن نیویورک] بیرون می‌شود. از فیلیپ ماد، کارشناس تروریسم، که از کارمندانم بود، خواستم بررسی کند که آیا سیا هیچ اطلاعی درباره این حمله داشت. پیش از این که پاسخ دهد، بلندگو به صدا درآمد و گوینده گفت: «ساختمان را به صورت فوری تخلیه کنید.» ما که هراس داشتیم احتمالاً کاخ سفید هدف بعدی باشد، از راه شمال غربی ترک کردیم و در خیابان بین کاخ سفید و پارک لافایت جمع شدیم. شایعات درباره حملات احتمالی بیشتر میان چیزی حدود ۱۰۰ کارمند گیج اما به صورت عجیبی آرام کاخ سفید می‌پیچید. حوالی ساعت ۹:۴۵ بود که خبر شدیم یک هواپیمای دیگر پنتاگون را زده است. من تا همین چند ماه پیش آن‌جا کار می‌کردم و سعی کردم به دوستانم زنگ بزنم و بپرسم که خوبند. کسی گفت که یک هواپیمای دیگر شاید همچنان به سوی کاخ سفید یا کاپیتول در حرکت باشد.

شریل حالا دیوانه‌وار سعی می‌کرد با من تماس بگیرد. او که محاسبه کرده بود کاخ سفید احتمالاً هدف بعدی است، می‌خواست خودش هم فرمان تخلیه بدهد. اما تا این موقع خطوط تلفن کاملاً مشغول بود. کاخ سفید در آستانه سردرگمی، دستور فرستاد که ما به خانه‌های خود برویم.

سرانجام، توانستم با الکس در دانشگاه جورج تاون رابطه برقرار کنم و بگویم که حالم خوب است و می‌آیم او را بردارم. او را از بیرون در جورج تاون سوار موتر کردم. وقتی به سوی خانه می‌راندم الکس متوجه شد که رانندگی چقدر ترسناک بوده است. در خیابان موتر به ندرت دیده می‌شد. ترافیک هوایی هم تا آن موقع متوقف شده بود و آسمان‌ها شبح‌گونه خاموش بود.

در خانه همه در برابر تلویزیون قرار گرفتیم و صحنه‌های ترسناکی را دیدیم و بازدیدیم. ملاحظات خود از جریان روز را با هم می‌سنجیدیم. من قصه کردم که کارمندان کاخ سفید چطور در پارک می‌چرخیدند و به هتل‌های نزدیک سر می‌زدند تا تلویزیون ببینند و خبرهای تازه دریافت کنند. تلفن‌های همراه همه خارج از پوشش بود و تلاش بی‌ثمری می‌کردیم تا با خانواده‌های خود تماس بگیریم. شبکه‌های تلفن به گونه ناامیدکننده‌ای مشغول بودند. هیچ برنامه اضطراری درستی وجود نداشت که به کارمندان گفته شود کجا بروند و چه کنند، چیزی که بعداً در ماه‌ها و سال‌های آینده بررسی شد و تغییر کرد. در واقع چارلی، برادر شریل، یک کارشناس ارشد در خصوص «تداوم حکومت» شد. شریل درست مکس را به مکتب رسانده بود که خبر را از رادیوی موتر شنید. او چنان شوکه و غرق خبر شده بود که از خروجی گذشته و برای نیم ساعت بی هیچ هدفی اطراف پل‌توی دوره می‌زد. الکس و برخی از دوستان با ناباوری کنار پنجره‌ای ایستادند و خروج دود از پنتاگون را تماشا

می‌کردند. به یک معنی، تجربه مکس، پسر کوچک ما، بیش از همه مهیج بود. به ما گفت اولین حدس او از این که مشکلی وجود دارد، وقتی بود که دید کودکان بزرگ‌تر در زنگ تفریح با نیروی بیشتر بازی می‌کنند، وانمود می‌کنند که تیم کماندو^۱ هستند و داد می‌زنند که ساختمانی در شهر مورد حمله قرار گرفته و آن‌ها به مأموریت نجات می‌روند. این بازی نبود که آن‌ها معمولاً درگیرش بودند، چیزی بود که با توجه به سن و سال آن‌ها احمقانه به نظر می‌رسید. نشانه‌های بیشتر بعداً حاکی از این بود که چیزی عجیب یا مشکلی وجود دارد. بزرگ‌سالان با همدیگر زیرگوشی چیزی می‌گفتند و نگران به نظر می‌رسیدند، اما همچنان هیچ حرفی مبنی بر این که چه اتفاق افتاده، وجود نداشت؛ فقط احساس شایعی از بی‌نظمی. در درس بعدی او خانم هیب، که شوهرش در پنتاگون کار می‌کرد، تدریس می‌کرد. او آشکارا پریشان حال بود و اولین گزارش واقعه را به صنف خود داده بود. گزارش مبهمی بود چون چیزی بیشتر نمی‌دانست یا تصور می‌کرد همین قدرش برای گفتن به کودکان در این سن مناسب است. او فقط گفته بود که یک هواپیما به بعضی دفاتر دولتی تصادم کرده است. این برای مکس خیلی ترس‌آور بود؛ چون او می‌دانست که کارم مرا به بسیاری از آن ساختمان‌ها می‌کشاند. اما کمی بعدتر شریل رسیده بود تا او را بردارد و به او گفته بود که با من حرف زده و حال من خوب است. حالا در خانه تمام داستان نیویورک، برج‌های دوگانه و هواپیمایی که مسافران سرنگونش کردند، در حال واضح شدن بود.

اول شام دوباره راهی دفتر شدم. ترافیک اطلاعات را بررسی کردم و همان مقدار کمی را که آمده بود، به ریس فرستادم. بسیاری گزارش‌ها بر این موضوع متمرکز بود که حملات در خارج چه بازتابی داشته است. همدردی گسترده‌ای با آمریکا در سرتاسر جهان ابراز می‌شد. در خاور میانه واکنش‌ها بیشتر مختلط بود. اما حتی در ایران گردهمایی‌هایی برای اعلام حمایت و همدردی با آمریکا برگزار شد.

القاعده به‌زودی به عنوان مظنون اصلی مطرح شد. رئیس جمهور بوش همان شب استراتژی ضدتروریسم دولت را در تلویزیون اعلام کرد. او در آنچه به عنوان نخستین عنصر دکترین بوش معروف شد، سوگند خورد: «بین کسانی که این اعمال را انجام دادند و کسانی که به آن‌ها پناه دادند، هیچ فرقی قائل نمی‌شویم.»

شریل و مکس یک‌جا سر تخت نشسته بودند و گریفین روی پاهای خود حلقه زده بود و سخنرانی را تماشا می‌کردند. وقتی شریل از مکس پرسید که درباره سخنان رئیس جمهوری چه فکر می‌کند، او برای لحظه‌ای فکر کرد و سپس پاسخ داد بود: «به من احساس امنیت داد.» تعریف خوبی بود.

با خستگی ولی تعهد و تحرک ناشی از ادرنالین، فردایش همراه با رایس گرد هم آمدیم. او بخش‌های جدید مسئولیت‌ها را میان کارمندان شورای امنیت ملی تقسیم کرد. هر صبح ساعت شش و نیم کار را با جلسه گروه محوری به ریاست رایس و هدلی شروع می‌کردیم. موضوع‌هایی را که مورد بحث قرار می‌دادیم، شامل جنگ علیه القاعده، ارتباطات سیا در محل و گزارش صبحانه برای رئیس جمهوری می‌شد. من از این که در موقعیتی بودم که می‌توانستم در راستای مقابله با تهدید کمک کنم، خشنود بودم. همه ما پاسخ به حملات یازدهم سپتامبر را چالش مشخصی برای ایالات متحده می‌دانستیم. من می‌خواستم به قدر وسع خود کمک کنم تا این پاسخ درست باشد.

من به عنوان کارمند ارشد شورای امنیت ملی باید ساعت‌ها و ساعت‌ها در جلسات به‌شدت فنی شرکت می‌کردم. این جلسه‌ها بر بسیاری از مسائل خارج از تخصص من متمرکز می‌شد؛ مثلاً آسیب‌پذیری مراکز شیمیایی، کارگزاری‌های دولتی و بازار سهام. من آموختم که در بحرانی‌ترین حالت، روند دیوان سالاری منطق نیرومند خودش را دارد: تنها کارمندان ارشد می‌توانستند در این جلسات شرکت کنند و هیچ واگذاری و نمایندگی وجود نداشت. من که در میز کنفرانس نشسته بودم، به یاد دارم که نسبت به جوش بولتین^۱ غیظه می‌خوردم. معاون رئیس دفتر کاخ سفید هم ناچار بود در جلسات شرکت کند، اما روی صندلی کنار دیوار عقبی می‌نشست که از آن جا می‌توانست دیگر کارها هم محتاطانه انجام دهد.

رایس از من خواست یادداشتی را درباره روابط بین عراق و القاعده بررسی کنم. من براساس اطلاعاتی که جلوم بود، با تحلیل‌گران هم‌نظر بودم که تنها شواهدی مبتنی بر روایت وجود دارد که بیانگر روابط بین عراق و القاعده است.

اما یک هفته بعد از یازدهم سپتامبر ارسال نامه‌های آلوده به ویروس انتراکس به نهادهای رسانه‌ای آمریکا و دفاتر کنگره، نشان داد که ما با تهدیدهای بزرگ تروریستی مواجه هستیم.

من تمام تلاشم را به خرج می‌دادم تا از اولویت‌های فوری رئیس جمهوری حمایت کنم، ذهنم درگیر مسائل درازمدت بود. همان‌گونه که رئیس جمهوری در سخنرانی خود در یازدهم سپتامبر گفته بود، باید پاسخ جدی به شبکه‌های تروریستی و دولت‌های حامی آن‌ها داده می‌شد. با توجه به نمایان ترین دولت‌های حامی تروریسم در دفتر من در شورای امنیت ملی، من کارم را برای شکل دادن چنین پاسخی آغاز کردم. هرچند مقام‌های دولتی آمریکا مایل نبودند به صراحت بگویند، ایالات متحده چاره‌ای به جز مقابله با پایه‌های دینی و ایدئولوژیک افراط‌گرایی اسلامی نداشت. به عبارت دیگر، حملات یازدهم سپتامبر ایالات متحده را وادار کرد که با بحران تمدن اسلامی مقابله کند.

حملات یازدهم سپتامبر به صورت طبیعی توجه را به سوی دین اسلام و کشور افغانستان جلب کرد.

با توجه به خطرهای واکنش ضداسلامی، رئیس جمهوری اسلام را به عنوان «دین صلح» مطرح کرد و گروه‌های اسلامی آمریکایی را وارد رویدادهایی کرد که بازتاب خوب رسانه‌ای داشتند. من ارشدترین افغان آمریکایی و مسلمان آمریکایی در کاخ سفید بودم. تعجب‌آور بود، اما احساس نکردم که رئیس جمهوری و کارمندان ارشدش به صورت قوری اهمیت پیشینه مرا مورد توجه قرار داده باشد.

شاید برای مردم عجیب بود که بدانند من چه احساسی نسبت به این حقیقت دارم که تروریست‌های هم‌دین من به کشور حمله کرده‌اند و این که آمریکا ممکن است برای جنگ به کشوری برود که من در آن به دنیا آمده‌ام. اگر چنین چیزی در ذهن آن‌ها خطور کرده بود، هیچ کسی این موضوع را با من در میان نگذاشت. من هرگز احساس نکردم که مردم در بازگو کردن افکار خود [نسبت به من]، در حضور من خویشتن‌دار هستند. به باور من، بیشتر مردم مانند ولفویتز فکر می‌کردند که بعداً به نیویورک تایمز گفت: «یک هفته پس از این بحران متوجه شدم که زل از افغانستان است.»

بی‌توجهی اولیه مقام‌های آمریکایی نسبت به پیشینه من در مقایسه با غرایز هم‌تایان خارجی ما قابل توجه بود. تُرکل پاترسون، همکارم در شورای امنیت ملی، به من گفت که در گفت‌وگوهایش با دیپلمات‌ها در آسیای شرقی دریافته که علاقه‌مندی فراوانی به میراث قومی من وجود دارد. در حالی که آن‌ها به طور کلی می‌دانستند که من مسلمان سنی هستم، می‌خواستند بدانند من پشتون، ازبک، تاجیک، هزاره و یا متعلق به قومیت دیگری هستم. به نظر می‌رسید آن‌ها فکر می‌کنند که دانستن این موضوع می‌تواند به آن‌ها کمک کند که بدانند مرجع واقعی وفاداری من کجا است.

رئیس جمهور بوش از موجی از خشونت علیه مسلمانان می‌ترسید. به همین دلیل، تصمیم گرفت که در ۱۷ سپتامبر در مسجد اصلی واشینگتن با مسلمانان آمریکایی اظهار همبستگی کند. رئیس جمهوری اعلام کرد: «اسلام صلح است. این تروریست‌ها از صلح نمایندگی نمی‌کنند. آن‌ها از شرارت و جنگ نمایندگی می‌کنند.»

در سال‌های بعدی رئیس جمهور بوش مورد انتقاد قرار گرفت که ماهیت واقعی چالش اسلام‌گرایی را شکرپوشی^۱ کرده است. اگرچه من در گفت‌وگوهایم با رئیس جمهوری هرگز برداشت نکردم که او در مورد تهدید اسلام‌گرایی دچار توهم شده باشد. برعکس، برداشت من این است که اظهارات او هدف سیاسی و استراتژیک داشت. رئیس جمهوری جریان اصلی مسلمانان را با افراط‌گرایان و شاخه‌های تروریستی آن‌ها درهم نیامیخت. در اوضاع تنش‌آلود پس از یازدهم سپتامبر، او می‌خواست به مسلمانان آمریکایی اطمینان دهد که آن‌ها قربانی حملات نخواهند شد. رئیس جمهوری در این جنگ جهانی

می‌خواست تروریست‌های اسلام‌گرا را از جریان اصلی مسلمانان مجزا و اکثریت مسلمانان را به قیام علیه افراط‌گرایان تشویق کند.

اگر چه من ترجیح می‌دادم که رئیس جمهوری با دقت بیشتری درباره بحران تمدنی اسلام سخن بگوید. فکر می‌کنم سخنان او با توجه به زمینه و فضای آن زمان، این مقصود را برآورده کرده باشد.

زمانی که دولت از مرحله مدیریت بحران به مرحله توسعه استراتژی بلندمدت برای منطقه عبور کرد، رئیس جمهوری مشورت با من را در مقیاس گسترده‌تر شروع کرد.

برخی در رسانه‌ها مرا «افغان دلخواه بوش» توصیف کردند، حتی با اشاره به نوشته‌های پیشین من درباره افغانستان، پیش‌قراول سرزمینی خواندند که در سرخط سیاست ایالات متحده قرار داشت.

در روزهای حملات [یازدهم سپتامبر]، رئیس جمهوری و مشاورانش در حالی که با این موضوع گلاویز بودند که این تهدید را به مردم آمریکا چگونه توضیح دهند، سراغ مرا گرفتند. رئیس جمهور بوش در سخنرانی خود در جلسه مشترک کنگره خواست به مردم کمک کند که سؤال‌های اساسی را درک کنند: القاعده کیست؟ چرا آن‌ها به ما حمله کردند؟ دامنه تهدید چقدر است؟ ما چگونه پاسخ خواهیم داد؟ کارن هیوز، مشاور رئیس جمهوری، از پیش‌نویس‌های قبلی [راهنمای سیاست دفاعی] راضی نبود. او، که به عنوان رئیس ارتباطات کارزار انتخاباتی بوش خدمت کرده بود، درک عالی از این موضوع داشت که چه پیامی دل مردم آمریکا را تسخیر می‌کند.

او با توصیف دشمنی ناشناخته، فکر می‌کرد که کمک‌کننده خواهد بود که رئیس جمهوری بی‌رحمی چنین دشمنی را با زبانی روشن و واضح مشخص کند. هیوز بر اساس پیشنهاد رایس از من پرسید که زندگی زیر کنترل طالبان در افغانستان چگونه است. سرانجام، رئیس جمهوری در سخنرانی بیستم سپتامبرش از برخی از تصویرهای من استفاده کرد: «در افغانستان، ما دیدگاه القاعده را در مورد جهان می‌بینیم. با مردم افغانستان برخورد وحشیانه‌ای صورت می‌گیرد. بسیاری‌ها دچار قحطی هستند و بسیاری دیگر فرار کرده‌اند. زنان اجازه ندارند به مکتب بروند. اگر تلویزیون داشته باشید، ممکن است زندانی شوید. دین تنها به گونه‌ای که رهبران آن‌ها دیکته می‌کنند، اجرا می‌شود. یک مرد در افغانستان ممکن است به دلیل این که ریشش به حد کافی دراز نیست، زندانی شود.» این پیام ملت آمریکا را آگاه کرد که شرایط زندگی زیر مشت طالبان برای شهروندان عادی افغانستان چگونه است. این پیام همه جا پیچید.

در جریان این دوره با رئیس جمهوری بیشتر آشنا شدم و بر سر چندین مطلب با او سخن گفتم. احساس کردم که قساوت دشمن به لحاظ شخصی هم او را تحت تأثیر قرار داده است. حتی در

تاریک‌ترین لحظات جنگ هم ایمان رئیس جمهور بوش متزلزل نشد تا بتوانیم روحیه خود را نیرومند نگهداریم. اراده رئیس جمهوری برای پیروزی در جنگ با افراط‌گرایی هرگز سست نشد و روحیه ما را که در اطرافش بودیم هم تقویت کرد.

رئیس جمهوری همچنان وقتی که سعی می‌کرد فهم بهتری از افغانستان و خاور میانه بزرگ‌تر پیدا کند، مرا فرامی‌خواند. برای بسیاری در دولت بوش این یک منحنی آموزشی رو به افول بود. در حالی که تیم سیاست خارجی رئیس جمهوری به صورت دسته‌جمعی دارای چند دهه تجربه بود، هیچ‌یک از مدیران ارشد و شمار کمی از مقام‌های ارشد کاخ ریاست جمهوری احساس خاصی نسبت به تاریخ‌ها، فرهنگ‌ها و احساساتی که سیاست جهان اسلام را اداره می‌کرد، نداشتند. این واقعیت با ارزش تخصص در دیوان‌سالاری دائمی درهم آمیخته بود. به عنوان یک امر عمومی، دایره پیشرفت و ارتقا میان کارمندان حرفه‌ای در خدمات خارجه و نظامی متمایل به عدم تشویق تخصصی شدن است.

در زمینه جنگ با تروریسم این مشکل حادث‌تر هم بود. چون بسیاری از پیش‌کسوتان جنگ افغان-شوری بازنشسته شده بودند و یک نسل کامل متخصصان جنوب آسیا در دوره‌ای عرض اندام کردند که دولت آمریکا نه سفارتی در کابل داشت و نه هم رابطه عمیق دوجانبه با پاکستان و دولت‌های آسیای مرکزی.

رئیس جمهوری چند هفته بعد از سخنرانی‌اش در کنگره، از من خواست در تعطیلات آخر هفته با او در کمپ دیوید بپیوندم تا درباره خاور میانه حرف بزنیم. رایس و اندرو کارد، رئیس دفتر کاخ سفید هم آن‌جا بودند. وقتی رسیدم، اتاق بزرگی را به من نشان دادند. یک میز ورق‌بازی در یک طرف آن جایی گذاشته شده بود که رئیس جمهوری نشسته و پشتش به طرف من بود. او به نقشه افغانستان، که روی میز بزرگ بلوطی پهن بود، نگاه می‌کرد.

من به محل مطالعه نشستم و شروع کردم به خواندن نسخه بامدادی واشنگتن پست که با خوردن سیلی به پشتم تکان خوردم. باید انتظارش را می‌داشتم - برای رئیس جمهوری منبع تقریح شده بود که مرا برای جلب توجه تکان دهد. چند روز پیشتر در راهروی جناح غربی^۱ [کاخ سفید] گام می‌زدم و غرق افکار خودم بودم که رئیس جمهوری از یختم گرفت و به عقب کشید. پرسید: «هی زل، داری چه کار می‌کنی؟» پاسخ دادم: «می‌کوشم، بینم در جهان چه می‌گذرد.» ضربه‌ای دیگر زد و گفت: «با خواندن واشنگتن پست چیزی پیدا نمی‌کنی.»

در اتاقی مجلل و هوادار با صندلی راحت و محلی برای نشستن، مستقر شدیم. رئیس جمهوری از من خواست که نگاهی اجمالی به چالش‌هایی که در منطقه داریم بیندازم. دو ساعت دیگر درباره تاریخ

افغانستان و مشکلات جهان اسلام بزرگ‌تر بحث کردیم. گزارش‌های پیشین به رئیس جمهوری درباره افغانستان تصویری عمدتاً منفی به او داده بود. آن‌طور که در کتاب خاطراتش یادآوری می‌کند: «هر چیز این کشور از مشکل داد می‌زند.» از این رو وقتی سلطنت افغانستان را توصیف کردم و درباره پیشرفت نسبی و ثبات حکومت ظاهر شاه برایش گفتم، شگفت‌زده شد.

می‌توانم بگویم که او تحت تأثیر فهم غالب در سیا قرار داشت. روایت معیاری در میان کارشناسان این سازمان این بود که افغانستان هرگز دولتی کارآمد نداشته و کشور به طور کلی ترکیبی از قبایل است و این‌که گروه‌های قومی کم‌ترین وفاداری به ملت دارند.

من به رئیس جمهوری گفتم که روایت سیا خیلی هم درست نیست. توضیح دادم حتی در دوره‌هایی که جنگ داخلی کشور را به تجزیه تهدید کرده بود، احساس نیرومند هویت ملی افغانی گروه‌های گوناگون قومی را یک‌جا کرده بود. این‌جا یوگوسلاوی نیست که جوامع بخواهند در کشورهای مجزا زندگی کنند. هویت افغانی و ملی‌گرایی نیرومند است.

توضیح دادم که افغانستان در قرن‌های نوزدهم و بیستم از کابل اداره می‌شد، گاهی توسط دولت مرکزی نسبتاً قدرت‌مند و گاهی هم توسط دولت ملی که از طریق رهبران محلی حاکمیت می‌کرد. اواخر قرن نوزدهم اوج قدرت مرکزی بود. این زمانی بود که عبدالرحمان خان، «امیر آهین»، خود را بالاترین مقام مذهبی ملت اعلام کرد و ارتش خود را مستقر کرد تا نظم را میان گروه‌های متهمرد قبیله‌ای و مذهبی برقرار کند. من تاریخ موفق دولت رو به گسترش و ملت‌سازی افغانستان را از سال ۱۹۲۹ تا اشغال شوروی در ۱۹۷۹ توضیح دادم. دوره‌ای که افغان‌ها «عصر آرامش» می‌خوانند. درست است که کشور به‌ویژه در مناطق روستایی ندار و سنتی است، اما نیم قرن از آرامش داخلی، توسعه تدریجی اقتصاد و اصلاحات دموکراتیک برخوردار بوده است. نهادهای موثر مانند ارتش ملی، پلیس و ادارات کشوری داشت. به رئیس جمهوری درباره فرصت‌های آموزشی‌ای گفتم که من از آن برخوردار شدم. این فرصت‌ها وقتی پدید آمد که دولت افغانستان در جست‌وجوی تقویت روابط خود با جهان صنعتی برآمد.

رئیس جمهور سؤال گنده‌ای پرسید که در ذهنش بود. در جهان اسلام چه مشکلی وجود داشته است؟ چرا گروه‌های تروریستی مثل القاعده ظهور کردند؟ او که طبعاً داشت درباره تصویر بزرگ‌تر فکر می‌کرد، سؤال حیاتی را در ذهن خود پرورش داده بود. من از این‌که او بزرگی بحران را تصور کرده بود، تشویق شدم.

من با گفتن این موضوع به رئیس جمهوری که جهان اسلام با بحران تمدن مواجه است، به پاسخ دادن شروع کردم. مسلمانان از درک این مسئله عاجزند که چگونه تمدن آن‌ها از شکوهی که در قرن

پانزدهم داشت و امپراتوری‌های اسلامی از اسپانیا در غرب تا هند مدرن در شرق حاکمیت داشتند و تمدن اسلامی در زمینه آموزش، توسعه، دانش و فلسفه جهان را رهبری می‌کرد، سقوط کرده است.

گفتم: «تمدنی رو به رشد بود.»

رئیس جمهوری، که گمان می‌کرد من اغراق می‌کنم، به شوخی سخنان مرا قطع کرد و گفت: «خب، راستی، زل!»

کارد مداخله کرد: «فکر می‌کنم زل به امپراتوری عثمانی اشاره دارد.»

من به نرمی تذکر دادم که حاکمیت عثمانی دیرتر آمد و به رهبری ترک‌ها دوره‌ای دیگر از توسعه اسلامی را ارائه کرد. به آن‌ها یادآوری کردم که اوج توسعه اسلامی قبلاً در دوران رهبری عرب‌ها رقم زده شد. تاریخ مسلمانان اسپانیا باشکوه بود — جامعه‌ای رونق‌یافته و چندفرهنگی که پژوهشگران کارهای بزرگ یونانی‌ها را به عربی ترجمه می‌کردند. تمدن آن زمان از آموزش استقبال می‌کرد. بیان کردم که بغداد طی یک هزار سال پیش مرکز دانشگاه‌های بزرگ بود.

بعد ادامه دادم که از آن پس تمدن اسلامی وارد یک دوره سقوط تند و منفعلانه شد. غرب به پشتیبانی دست‌آورد‌های رنسانس و ظهور عقلانیت در دوره روشنگری در مدتی کوتاه از جهان اسلام سبقت گرفت و همچنان پیشگام باقی ماند.

در پی چنین سقوطی، رهبران و متفکران اسلامی در مورد این که چه باید کرد، دچار چنددستگی شدند. تجددگراها استدلال کردند که جهان اسلام نیازمند آن است که از کارهای مثبت غرب تقلید کند. رهبران ترکیه تا جایی پیش رفتند که سکولاریسم را به آغوش کشیدند، یکشنبه را تعطیل هفتگی اعلام کردند و آداب و پوشش غربی را اختیار کردند. مسئله کلیدی برای این گروه آن بود که بررسی کنند چرا غرب غلبه کرد، درس‌هایی از آن بیاموزند و عملی کنند. اما رهبران تجددگرا از مصر تا سوریه و عراق در اجرای پیشرفت یا احیای عظمت عمدتاً شکست خوردند.

این ناکامی‌ها به جست‌وجو برای پاسخ‌های جدید انجامید. برخی ادعا کردند که تمدن اسلامی به دلیل ناپرهیزگاری دچار زوال شد. بنیادگرایان گفتند مسلمانان اسلام واقعی را ترک کردند و عظمت تنها با بازگشت به دین احیا می‌شود. مقابل، سنت‌گرایان استدلال کردند که رستگاری به آمیزه‌ای از اسلام و مدرنیته نیاز دارد. اسلام به عنوان اعتقاد شخصی حیاتی است، اما جامعه مانند جهان دیگر می‌بایستی مدرن باشد.

من تصریح کردم که این کشمکش چگونه سال‌ها میان تجددگرایان، سنت‌گرایان و بنیادگرایان ادامه یافته است. بنیادگرایی در نیم قرن آخر سده بیستم نه تنها در شکل شیعی‌اش در انقلاب ایران غلبه کرد، بلکه همچنین قوی‌ترین نیروی سیاسی در جوامع سنی شد. پیروزی افغانستان بر اتحاد شوروی در سرتاسر خاور میانه به گروه‌های اسلام‌گرا رمق بیشتری داد.

من با یک پیش‌بینی نتیجه‌گیری کردم: در حالی که غیرمحمتمل است بنیادگرایان خدمتی به مردم خود کنند، دورهٔ بین ظهور و سقوط نهایی آن‌ها دراز و خونین خواهد بود.

ایالات متحده هدف تأسف‌بار ناکارآمدی بزرگ تمدنی و سرخوردگی بود. چیز قابل قیاس در دوران قرن نوزدهم و بیستم، وقتی که منبع اصلی مشکلات جهانی از اروپا برخاست، هم اتفاق افتاده بود. امپریالیسم، فاشیسم و مارکسیسم-لنینیسم در سرتاسر جهان به خشونت انجامید. این امر باعث دو جنگ جهانی و جنگ سرد شد تا منجر به ناکارآمدی منطقه شود. در آغاز قرن بیست‌ویکم منبع اصلی مشکل امنیتی به خاور میانه بزرگ تغییر مکان کرد.

افغانستان برای دولت بوش چالش فوری بود. اما چالش بزرگ‌تر و اجتناب‌ناپذیر شامل کار کردن با میانه‌روها در کشورهای با اکثریت مسلمان بود. ایالات متحده به تنهایی قادر به حل مشکل نبود، اما می‌توانستیم به شریکان هم‌فکر خود کمک کنیم تا بر بحران موجود تمدنی که بستر ساز حملات یازدهم سپتامبر شد، غلبه کنند.

رئیس جمهوری خاموش بود. شاید غرق افکار ژرفی شده بود یا با شدت چالش پیش رو شوکه شده بود. من نتوانستم تشخیص دهم.

یازده

جست و جوی رهبران در سایه استبداد

واشنگتن دی سی و بن، آلمان - سپتامبر - دسامبر ۲۰۰۱

وقتی روشن شد ملا عمر، رهبر طالبان، از القاعده نمی‌برد و با ایالات متحده همکاری نمی‌کند، دولت بوش شروع کرد به برنامه‌ریزی برای افغانستان پسا طالبان. ریس در شورای امنیت ملی مسئولیت برنامه‌ریزی پسا جنگ را بین فرانک میلر، رئیس ارشد سیاست‌گذاری دفاعی و من تقسیم کرد.

با نگاهی به گذشته درمی‌یابیم بسیار جالب است که چطور تصمیم‌ها به صورت یک پارچه گرفته می‌شد. در بررسی‌های درباره عراق پس از جنگ هم بسیاری از مسائل مشابه به آغاز گفت‌وگوهای پیوسته بین‌سازمانی حتی در سطح مفهومی انجامید.

اما به‌رغم نبود مخالفت‌های فلسفی واقعی، دولت یادداشت آمیخته‌ای در برنامه‌ریزی برای افغانستان پسا طالبان تهیه کرد. طرف مثبت قضیه، رئیس جمهوری و مدیران این مفهوم را پذیرفتند که ما برنامه‌ای برای انتقال پسا جنگ - روندی سیاسی به رهبری سازمان ملل برای ایجاد حکومت مبتنی بر نمایندگی - تهیه کنیم. اگرچه مدیران ارشد هنوز مایل نبودند که سازمان ملل را درگیر ملت‌سازی کنند، اما معاونان آن‌ها آینده‌نگر بودند. هدلی اطمینان داد که آمادگی‌ها گرفته شده تا کنفرانس کمک‌کنندگان بین‌المللی سازمان‌دهی شود، طرح‌های زیربنایی کلیدی آغاز شود و خدمات بهداشت اساسی و آموزش و پرورش فراهم شود.

مشکل این بود که رئیس جمهوری و مدیران ارشد وزارتخانه‌ها را تحت فشار قرار نداده بودند که تدارکات واقعی را برای تشکیل حکومت جدید و حمایت از آن آمادگی بگیرند. آن‌ها در نبود برنامه‌ای قطعی تصورات متفاوتی از نقشی که باید بازی می‌کردیم، داشتند.

وقتی ایالات متحده برای عملیات نظامی برنامه‌ریزی کرد، من با رهبرن اپوزیسیون افغانستان صحبت کردم. بسیاری از آن‌ها را از دوران همکاری با دولت ریگان می‌شناختم. اگرچه رابطه‌ام با برخی از آن‌ها به دوران دانش‌آموزی بر می‌گشت. بسیاری از دوستان افغان در وضعیت نامشخص پس از یازدهم سپتامبر فعالانه با من تماس گرفتند. من تنها کسی بودم که بسیاری از آن‌ها از طریق او با دولت بوش تماس می‌گرفتند و تنها کسی بودم که آن‌ها با او مقداری احساس سازگاری داشتند. من همچنین از انگشت شمار کسانی بودم که بدون مترجم می‌توانستم با آن‌ها رابطه برقرار کنم.

سیلی از تماس‌های تلفنی که من از افغان‌ها دریافت می‌کردم، مورد توجه دولت قرار گرفت. بعداً در همان سالی که رئیس جمهور بوش مرا در مراسم کریسمس در کاخ سفید دید، چشمانش روشن شد. گفت: «زل!» رو به سوی لورا بوش کرد و ادامه داد: «این کسی است که درباره‌اش با تو حرف می‌زدیم. همه افغانستان به او زنگ می‌زنند.»

رایس و هدلی با قاطعیت مخالف بودند که کارمندان شورای امنیت ملی سیاست [آمریکا در قبال افغانستان] را در ظرفیت عملیاتی پیش ببرند. این درس از زمان رسوایی ایران‌کنترا در ذهن آن‌ها حک شده بود، وقتی که کارمندان شورای امنیت ملی عملیات نظامی و دیپلماتیک را مدیریت می‌کردند، نزدیک بود که دولت ریگان را به زانو درآورند. رایس و هدلی به مدیریت شورای امنیت ملی بر اساس الگوی اسکوکرافت^۱ باور داشتند که براساس آن مسئولیت عملیاتی به وزیران دفاع و خارجه واگذار می‌شود.

با دیدن روابط من، آن‌ها در مورد استثنائی قائل شدند. این مسئولیت من شد که به رئیس جمهوری کمک کنم که اوضاع را از یک کانال مجزا از فیلترهای معمول وزارت خارجه، پنتاگون و سیا نظارت کند. زمانی که هارون امین، نماینده ائتلاف شمال به کاخ سفید رسید، به او خبر دادم که ایالات متحده به اپوزیسیون تسلیحات فراهم می‌کند. امین از جا پرید. او به عنوان سفیر مسعود در واشینگتن، در تلاش جلب توجه آمریکا بود. مسئله سلاح منبع ویژه ناامیدی و خستگی ائتلاف شمال بود. افسران سیا قبلاً نزد مسعود رفته بودند تا از او برای ردیابی بن‌لادن کمک بگیرند، اما از دادن وعده برای فراهم کردن کمک نظامی برای انجام این مأموریت خودداری کردند.

حمله به القاعده و رژیم طالبان در افغانستان در هفتم اکتبر ۲۰۰۱ شروع شد. وقتی که جنگ شروع شد، من اساساً به عنوان یک ناظر اضافی امور عملیات‌ها خدمت می‌کردم تا اطمینان حاصل شود که به درستی اجرا می‌شود. در چنین چهارچوبی گفت‌وگوهای من با رهبران مقاومت افغانستان، به صورت کلی استراتژیک یا سیاسی نبود. من عمدتاً کمک می‌کردم تا مطمئن شویم که پول و تسلیحات آن‌طوری که انتظار می‌رفت، می‌رسد.

گفت‌وگویم با [عبدالرشید] دوستم را هنوز به یاد دارم. این گفت‌وگو نشان می‌داد همکاری با شریکان افغان ما تا چه حدی مؤثر است. او و جنگجویانش گروهی بزرگ از طالبان را نزدیک شهر شمالی قندوز محاصره کرده بودند. دوستم به من گفت که به وسیله یک بلندگو با فرماندهان دشمن مذاکره می‌کرد و از آن‌ها می‌خواست تسلیم شوند. وقتی طالبان پاسخ ندادند، دوستم هشدار داد که حملات هوایی را فرامی‌خواند. رو به سوی نیروهای ویژه کرد و آن‌ها مخابره کردند که بر سر طالبان بمب‌باران کنند. وقتی آن‌ها با خلبان‌های آمریکایی صحبت می‌کردند، دوستم متوجه شد که صداهای زنان شنیده می‌شود. او فوراً از سربازان خواست که اگر ممکن باشد صدای زنان را به مواضع دشمن پخش کنند که چنین کردند. پس از حملات هوایی دوستم به طالبان گفت: «بمب‌هایی که بر سرتان ریخته شدند، کار یک زن بود. تصور کنید که از دست مردان‌شان چه خواهد آمد!»

دوستم به من گفت طالبان دیری نگذشت که تسلیم شدند.

نیروهای ائتلاف شمال تا میانه‌های نوامبر به کابل نزدیک شدند. دولت بوش حالا دچار دودستگی شده بود که آیا نیروهای ائتلاف شمال وارد کابل شوند یا نه. پاول دو گزینه پیشنهاد داد: یا ایالات متحده اداره پایتخت را به صلح‌بانان سازمان ملل متحد یا سازمان کنفرانس اسلامی بدهد، یا استراتژی جنگ را چنان تغییر دهد که ائتلاف شمال و نیروهای تقویت‌شده پشتون یک‌جا شهر را آزاد کنند. وقتی در سال ۱۹۹۲ فرماندهان شبه‌نظامیان وارد کابل شدند، شهر را غارت کردند و پاول نگران بود که اشغال پایتخت به دست ائتلاف شمال، نیروهای اپوزیسیون پشتون را به حاشیه براند.

چنی و رامسفلد ایده بازداشتن ائتلاف شمال را رد کردند. آن‌ها می‌خواستند ضربه سریع و ویرانگری به شبکه تروریستی القاعده در افغانستان وارد و طالبان را سرنگون کنند و به دیگر دولت‌های حامی تروریسم در سرتاسر جهان هم پیام قاطعی بدهند.

سرانجام، مدیران ارشد به سازشی دست یافتند. ایالات متحده خطوط اول طالبان را بمب‌باران خواهد کرد و به ائتلاف شمال کمک خواهد کرد به سوی کابل پیشروی کنند. در عوض، فهمیم که بعد از مرگ مسعود رهبری را به دست گرفته بود، قول دهد که تا صلح‌بانان بین‌المللی نرسیده‌اند، نیروهایش کابل را تسخیر نخواهند کرد. رئیس جمهور بوش در دهم نوامبر گفت که ایالات متحده ائتلاف شمال را به گرفتن کابل تشویق نمی‌کند.

من فکر کردم که نکته‌ای از این سازش مانده است. نگرانی‌ها از این که ائتلاف شمال یک‌جانبه کابل را به دست بگیرد، مشروع بود. اما نسخه وزارت خارجه و سیا، که آزادسازی کابل متوقف شود، به نظرم غیرعملی و دور از تدبیر بود. دست‌کم، چند ماه طول می‌کشید تا نیروی سازمان ملل و یا پشتون شکل گیرد و در نزدیک کابل مستقر شود. هم‌زمان، نمی‌فهمیدم که ایالات متحده با نیروی محدودی که در زمین داشت، چگونه می‌توانست مانع آن شود که ائتلاف شمال هدفی به اهمیت پایتخت کشور را اشغال

نکند. به نظر من، بهتر بود که ایالات متحده زمینه توافق گروه‌های اصلی را در مورد روند انتقال سیاسی فراهم می‌کرد.

برای من تعجب‌آور نبود که تحولات واقعی سازش را دگرگون کرد. طالبان سیزدهم نوامبر از کابل عقب‌نشینی کردند. نیروهای ائتلاف شمال بر سر دوراهی قرار گرفتند که آیا شهر را بدون اداره حاکم بگذارند یا وارد آن شود و امنیتش را تأمین کنند. سرانجام، آن‌ها نیروهای خود را به صورت صلح‌آمیز وارد کابل کردند.

وقتی کابل آزاد شد، دولت بوش همچنان در مرحله اولیه برنامه‌ریزی پس‌جنگش قرار داشت. اواخر اکتبر بود که پاول جیمز دابینز^۱ را به عنوان فرستاده ویژه خود با مأموریت انجام مذاکرات بر سر توافق سیاسی پس‌اطالبان معرفی کرد. دابینز، که مأمور وزارت خارجه بود، در کوزوو، بوسنی، هائیتی و سومالی هم به عنوان فرستاده خدمت کرده بود و شاید دانشمندترین کارشناس دولت آمریکا در خصوص ثبات و بازسازی پس از منازعه بود. سقوط فوری طالبان به سختی چند هفته به دابینز فرصت داد تا کار خود را سامان دهد. اما دابینز به دلیل دانشی که از دولت-ملت‌سازی و سیاست دیوان‌سالاری در دولت داشت، به پیشرفت‌هایی دست یافت. وقتی به واشینگتن آمد، من درباره سیاست افغانستان و بازیگران کلیدی که با آن‌ها سر و کار خواهد داشت، گزارش دادم.

سازمان ملل متحد در پیش‌برد روند انتقال ثابت کرد که تأثیرگذار است. من و دابینز با مقام‌های بسیاری در نیویورک ملاقات کردیم تا نظر آن‌ها را به روند انتقال جلب کنیم. اخضر ابراهیمی، نماینده ویژه سازمان ملل متحد برای افغانستان، با هم‌تاهای آمریکایی خود به راحتی کار کرد. شورای امنیت سازمان ملل در چهاردهم نوامبر قطعنامه ۱۳۷۸ را تصویب کرد. قطعنامه خواستار برگزاری یک کنفرانس سیاسی به رهبری سازمان ملل متحد برای رهبران افغان در اواخر نوامبر شد تا یک اداره انتقالی شکل داده شود که آن‌هم به نوبت خود به پیدایش حکومت مبتنی بر نمایندگی و دارای پایه‌های وسیع در افغانستان^۲ بسترسازی خواهد کرد.

من رؤیایی برای توافق میان گروه‌های اپوزیسیون افغانستان دیدم. چنین توافقی بیش از هر چیز دیگر به تفاهم میان ائتلاف شمال و عناصر پشتون افغانستان نیاز داشت.

من بر تلاش فعال ایالات متحده برای تأمین ارتباط با گروه‌های پشتون اصرار کردم. من فکر کردم که این امر در کوتاه‌مدت از بار جنگ خواهد کاست، چون التماس طالبان به توسل به ملی‌گرایی پشتون را تضعیف خواهد کرد. جنگجویان پشتون به رهبری کرزی، گل‌آغا شیرزی و عبدالرحیم وردک مناطقی را در شرق و جنوب داشتند آزاد می‌کردند. من فکر کردم اگر پشتون‌ها بخشی از روند سیاسی جامع باشند، پیشرفت علیه طالبان می‌تواند سرعت یابد.

من فکر می‌کردم که ایالات متحده در مورد رهبری افغانستان در درازمدت نمی‌تواند تنها بر ائتلاف شمال اتکا کند. پشتون‌ها به عنوان بزرگ‌ترین گروه قومی در افغانستان از کارگزاران کلیدی قدرت بوده‌اند. بدون حمایت میان پشتون‌ها، هیچ حکومتی در افغانستان بقاء نداشته است — الگوی تاریخی‌ای که آمریکا با توجه به حضور کم‌رنگ نظامی‌اش نمی‌توانست آن را به چالش بکشد. هم‌زمان، به همان اندازه هم روشن بود که پشتون‌ها برخلاف گذشته نخواهند توانست به تنهایی حکومت کنند.

من در گفت‌وگوهایم با رهبران ائتلاف شمال تلاش کردم حمایت آن‌ها را از ساختار سیاسی جامع پساطالبان جلب کنم. همتایان من، به شمول عبدالله، قانونی و فہیم، تأکید کردند که آن‌ها از جنگ‌های دهه ۱۹۹۰ درس خود را گرفته‌اند. آن‌ها می‌دانستند که نمی‌توانند به تنهایی حکومت کنند و آماده بودند که از حکومتی فراگیر حمایت کنند.

با رهبران پشتون با پیام متفاوتی تماس برقرار کردم. به آن‌ها گفتم که ایالات متحده می‌خواهد که پشتون‌ها سهم منصفانه‌ای در روند انتقال پساطالبان داشته باشد. اما پیشنهاد دادم که چنین چیزی در صورتی اجرایی خواهد بود که رهبران پشتون هم حمایت مردم افغانستان و هم پشتیبانی جامعه جهانی را جلب کنند. به آن‌ها خاطر نشان کردم که سازماندهی قوی ائتلاف شمال و مقاومت مداوم در برابر طالبان، آن‌ها را نزد جامعه جهانی محبوب کرده است.

وقتی با ظاهر شاه حرف زدم، تأکید کرد که آماده است برای متحد کردن اپوزیسیون کار کند و روند انتقال پساطالبان را رهبری کند. اما از هر نوع علاقه‌مندی به خدمت به عنوان رئیس دولت خودداری کرد. وقتی در اوائل اکتبر شاه میزبان گردهمایی‌ای بود که در آن چهره‌های کلیدی ائتلاف شمال، از جمله احمد ضیاء [مسعود]، برادر مسعود حضور داشتند، من تشویق شدم. اپوزیسیون آن زمان شورای مشترک گروه‌های ضدطالبان را تشکیل داده بودند.

اما یکی از موانع در برابر طرح دولت فراگیر ما ربانی بود. او که از تاجیک‌های شمال افغانستان بود، به عنوان پژوهشگر برجسته اسلامی در دانشگاه کابل مطرح شده بود. او در دوره مطالعات دانشگاهی‌اش در الازهر با جریان اخوان المسلمین در مصر رابطه برقرار کرده بود. ربانی به گسترش کار سید قطب — پدرخوانده فکری اسلام‌گرایی — در سرتاسر افغانستان نقش داشت. پس از یازدهم سپتامبر ربانی به چابکی سعی می‌کرد خود را به عنوان رئیس جمهوری جا بزند — مقامی که آن را از دهه ۱۹۹۰، وقتی کشور در جنگ داخلی فرورفت، از آن خود کرده بود. وقتی ائتلاف شمال کابل را پس گرفت، ربانی دوباره به کاخ ریاست جمهوری جابه‌جا شد.

در جلسه کمیته مدیران ارشد، کمی بعد از آزادی کابل، درباره برخورد با ربانی بحث کردیم. من مداخله کردم: «اگر می‌خواهید، من می‌توانم به ربانی زنگ بزنم.» با این حرفم سرها چرخیدند. همکارانم وقتی فهمیدند که شماره ربانی را دارم، تکان خوردند.

بعد وقتی به ربانی زنگ زدم، به او گفتم که این کار را به دستور پاول و رایس می‌کنم. شروع کردم: «ما از شما برای سهم‌تان در جنگ افغان-شوروی و همکاری تازه‌تان در جنگ با القاعده و طالبان قدردانی می‌کنیم.» به او یادآوری کردم که ایالات متحده و به‌ویژه حملات نظامی در پیش‌روی ائتلاف شمال حیاتی بوده است. سپس خواهان همکاری او در ایجاد حکومت جدید شدم. اما تصریح کردم که ماندن او در مقام ریاست جمهوری پذیرفتنی نیست.

ربانی از این خوشحال بود که ما نقش او در جنگ علیه شوروی را به یادداشتیم. او از دولت بوش برای اقدامات قاطعانه‌اش علیه طالبان و القاعده سپاس‌گزاری کرد و تذکر داد که وقتی آمریکا طی ماه رمضان به بمب‌باران خود ادامه داد، پشت ایالات متحده ایستاده بود. او به پیروانش گفت که بمب‌های ما به هدف تروریستان هدایت می‌شود و نه مردم افغانستان. او مایل بود که با سازمان ملل همکاری کند و وقتی بر سر انتقال سیاسی توافق شد، کناره‌گیری کند.

ربانی صحبت را با این درخواست پایان داد که اگر ممکن باشد، از من به عنوان مجرای برای تأمین رابطه با دولت بوش استفاده کند. مسائل حساس بیشتری وجود دارد که او می‌خواهد به شخصه بحث کند. من توافق کردم که ارتباط ما ادامه یابد.

بیست و چهارم نوامبر برای شرکت در کنفرانس سازمان ملل متحد برای ایجاد حکومت انتقالی به بن آلمان رسیدم. آلمانی‌ها آمادگی گرفته بودند که گردهمایی در پیتزبورگ برگزار شود، مهمانخانه‌ای مجلل بر فراز تپه‌ای که دره‌ی راین را زیر نگین دارد. این مکان محل برگزاری شماری از نشست‌های دیپلماتیک تاریخی بوده است. دیپلمات‌های آمریکایی، بریتانیایی و فرانسوی پس از جنگ جهانی دوم در پیتزبورگ گردهم آمدند تا جمهوری فدرال آلمان را ایجاد کنند. در این اواخر هم مذاکره‌کنندگان در بن جمع شدند تا بحران کوزوو را یک‌سره کنند.

داینز هیئت آمریکایی را رهبری می‌کرد و رایس از من خواست به عنوان نماینده شورای امنیت ملی به هیئت بپیوندم. در چنین موقعیتی روزانه با هدلی صحبت می‌کردم تا گزارشی برای رایس و رئیس جمهوری تهیه کند.

داینز شبی پیش از کنفرانس تماس تلفنی از هیئت ایرانی دریافت کرد. آن‌ها از داینز خواستند که با آن‌ها در هتل خود دیدار کند تا درباره‌ی مذاکرات پیش رو بحث کنند. این زنگ کاملاً هم غافل‌گیرکننده نبود. داینز اجازه پاول را پیشاپیش گرفته بود که با طرف ایرانی حرف بزند. در مقابل، [اخضر] ابراهیمی تمایل داینز به ملاقات با جواد ظریف، معاون وزیر خارجه ایران را که رئیس هیئت ایرانی در بن بود، به او بیان کرد.

به‌رغم سابقه طولانی ایران در حمایت از تروریسم، جو حاکم بین واشنگتن و تهران بعد از یازدهم سپتامبر در واقع بهبود یافته بود. با وقوع این رویداد، واشنگتن و تهران منافع مشترکی پیدا کرده بودند. پیش از یازدهم سپتامبر، که آمریکا حامی بی‌میل ائتلاف شمال بود، ایران یک‌دنده پشت سر آن‌ها ایستاده بود.

من فکر کردم ارزش آن را دارد که با دیپلمات‌های ایرانی تماس بگیریم، کسانی که گمان می‌رفت از عناصر میانه‌رو رژیم باشند. همچنان فکر کردم که آمریکا می‌تواند از تجربه، دانش و دیدگاه آن‌ها در مورد افغانستان بهره گیرد.

شام چهارم دسامبر، یک روز پیش از شروع کنفرانس بن، من و دابینز به سوی اقامتگاه هیئت ایرانی رانندگی کردیم. محمدابراهیم طاهریان، سفیر ایران نزد ائتلاف شمال به ما خوش آمد گفت. برای توضیح اهداف ما از کنفرانس یک ساعت گذراندیم. طاهریان از اوضاع افغانستان خیلی آگاه بود. ایرانی‌ها به‌رغم روابط دیرینه خود با ائتلاف شمال، می‌دانستند که بهترین کار برای دولت جدید، شمولیت سایر جناح‌ها است. آن‌ها موافق بودند که ماندن ربانی در قدرت گزینه پذیرفتنی نیست. ایرانی‌ها کرزی را به عنوان رهبر دولت تأیید کردند.

جلسه مقدماتی با ایرانی‌ها فضا را برای روابط دوستانه و سازنده بین هیئت‌های آمریکایی و ایرانی در طول کنفرانس ایجاد کرد. من و دابینز هر روز با ظریف و طاهریان قهوه می‌نوشیدیم.

این دید و بازدیدهای غیررسمی مؤثر از آب درآمد. قصه‌هایی از سابقه خود کردیم و روابط شخصی ایجاد کردیم که گفت‌وگوهای رسمی‌تر ما بر سر مسائل را راحت‌تر کرده بود. بدون این قهوه‌نوشی‌ها من هرگز به عمق دانش طاهریان در خصوص افغانستان پی نمی‌بردم. او زمان طولانی‌ای با محمد نجیب‌الله، رهبر کمونیست افغانستان گذرانده بود. او باور داشت که محمد نجیب‌الله آن گونه که تاریخ متعارف حکایت دارد، به دست طالب‌های افغان کشته نشده است. به گفته طاهریان، افسران پاکستانی رهبر کمونیست را به گلوله بستند و جسدش را از ستونی در خیابان‌های کابل آویختند.

من ارتباط خود با ایرانی‌ها را بخشی از تلاش بزرگ‌تر منطقه‌ای برای حمایت حکومت پسا طالبان می‌دانستم. به‌رغم تاریخ طولانی افغانستان به عنوان میدان نبرد برای رقابت قدرت‌های بیرونی، ما از توافق کلی میان دولت‌های منطقه در کنفرانس سود بردیم. روسیه، هند و ایران پیش از یازدهم سپتامبر حامی ائتلاف شمال بودند. آن‌ها به شرطی از روی کار آمدن حکومت جدید استقبال می‌کردند که ائتلاف شمال در آن حضور پررنگی داشته باشد. هم‌زمان، آن‌ها پذیرفته بودند که تقسیم قدرت با پشتون‌ها برای جلوگیری از جنگ داخلی ضروری است. پاکستان کم‌تر خوش‌بین بود. اما با کنترل کابل از سوی ائتلاف شمال، در این مرحله بهترین چیزی که اسلام‌آباد می‌توانست امیدش را داشته باشد، توافقی بود که در آن پشتون‌ها نمایندگی کافی داشته باشند.

سخت‌ترین چالش در کنفرانس بن، دست یافتن به توافق میان چهار گروه اپوزیسیون افغان بود: ائتلاف شمال، گروه روم، گروه قبرس و گروه پیشاور. از میان این چهار تا، ائتلاف شمال و گروه روم مهم‌ترین‌ها بودند. ائتلاف شمال نیروهای زیادی در میدان داشتند و از تاجیک‌ها، ازبک‌ها و هزاره‌ها نمایندگی می‌کرد. گروه روم نماینده پشتون‌ها، بزرگ‌ترین گروه قومی، بود.

هیئت ائتلاف شمال به رهبری یونس قانونی بود. لنگیدن پای قانونی - نتیجه سوء قصد نافرجامی که باور داشت توسط حکمتیار سازمان داده شده بود - نشان می داد که روابط طولانی با فعالیت های اپوزیسیون افغانستان دارد. او به مقاومت افغان ها علیه شوروی سابق به عنوان دستیار [احمدشاه] مسعود پیوست و سرانجام، یکی از ارشدترین مشاوران سیاسی او شد. پس از مرگ مسعود او یکی از سه نفری بود که رهبری ائتلاف شمال را تقسیم کرد - در کنار فهیم و عبدالله.

عبدالستار سیرت، وزیر پیشین عدلیه در حاکمیت ظاهر شاه، رهبری گروه روم را به دست داشت. سیرت کنترل نسبتاً کمی بر هیئت داشت. هیئت روم در حالی که اسماً به ظاهر شاه وفادار بودند، مجموعه ای از پناهجویان سیاسی و رهبران قبیله ای بودند که پایگاه های اجتماعی و نیروهای خاص خود را در داخل و خارج کشور داشتند. کرزی، که همراه با نیروهای خود و نیروهای ویژه آمریکا و مشاوران سیا در جنوب افغانستان مانده بود، عضو گروه روم بود.

روابط بین گروه روم و ائتلاف شمال، به رغم تفاوت ها در سیما و هویت آن ها، به صورت چشم گیری مدنی بود. پنداشت همگانی آن زمان این بود که افغانستان کشوری است که چهار انواع تفرقه های دوامدار قومی، مذهبی، قبیله ای و فرقه ای است. این روایت اوضاع سوزناک و فراگیری را که تحولات اخیر بر سر مردم افغانستان آورده بود، از قلم انداخته بود. تجربه تلخ دو دهه گذشته هیئت های رقیب افغانستان را به هم پیوند داده بود. بسیاری از اعضای هیئت آمریکایی وقتی دیدند که هیئت های افغانستان به جای اختلاف های بنیادی خود، به مداخله شوروی در افغانستان به عنوان عامل گروه گرایی نگاه می کردند، شگفت زده شدند.

دایینز درباره دشواری مذاکرات در بالکان به من گفت، جایی که جناح های رقیب به سرعت ظلم های تاریخی هم دیگر را به رخ می کشیدند. در مقایسه با آن، هیئت های افغانی دوره های پیشین تاریخ کشور، مانند سلطنت ظاهر شاه دوره صلح و همزیستی ملی را یادآوری می کردند. این تجدید خاطره ها بدون شک همراه بود با نوستالژی و خیال بافی، اما این همه احساس وحدت طلبی و تعهد به جلوگیری از خطاهای گذشته را آشکار می کرد. تمام گروه ها به نشانه تعهد خود به افغانستان جدید، درخواست سازمان ملل را پذیرفتند که در هیئت ها شامل زنان هم باشند، که نقش ارزشمندی در ادامه ایفا کردند.

گروه عمده ای از افغانستان که در بن نمایندگی نداشت، طالبان بود که همچنان جنگ سختی را پیش می برد. قندهار تاکنون آزاد نشده بود و حتی در این مراحل آخر هم رهبری طالبان رابطه خود را با القاعده قطع نکرده بود. من تردید دارم که جامعه جهانی می توانست طالبان را به میز مذاکره در بن بکشد.

دایینز در روزهای نخست از هیئت آمریکایی خواست که خود را زیاد به چشم نزنند. از ما خواست با آمریکایی های دیگر جمع نشویم و حتی پیشنهاد داد که محل کنفرانس را ترک کنیم و اگر هیئت خارجی پیدا نکردیم که با آن ها صحبت کنیم، در پارک قدم بزنیم. دایینز امیدوار بود که افغان ها خود به توافقی

برسند و مالکیت آن را به دست داشته باشند. او فکر کرد که اگر نقش آمریکا خیلی برجسته باشد، رهبری سازمان ملل متحد بر کنفرانس را کم‌رنگ می‌کند و علیه ایالات متحده خشم بر می‌انگیزد.

این رویکرد در آغاز نتیجه خوبی داد. هیئت‌ها در وقت نسبتاً کمی بر سر مرحله انتقال توافق کردند. دولت مؤقت لویه جرگه اضطراری برگزار خواهد کرد تا دولت انتقالی روی کار بیاید. دولت انتقالی پیش‌نویس قانون اساسی را تدوین خواهد کرد. یک لویه جرگه قانون اساسی سپس سند حکومت‌داری جدید را تصویب خواهد کرد و انتخابات سرتاسری برای ریاست جمهوری و پارلمان برگزار خواهد شد. همه این‌ها می‌بایست ظرف دو سال بعد از روی کار آمدن دولت مؤقت در کابل اجرایی شود.

اما وقتی چهارچوب اساسی برای روند انتقال ترسیم شد، کنفرانس به بن‌بست خورد. مشکل اصلی نقش شاه بود. خانواده سلطنتی در حالی که به دنبال برقراری نظام پادشاهی نبود، اعلام کرد که شاه از روم به کابل بازمی‌گردد تا در دولت جدید سهم بگیرد. برای ائتلاف شمال و حامیان این امر غیرقابل قبول بود. چندین روز تأمل و تردید درباره شاه کنفرانس را به خطر انداخت.

از آنجایی که سیاست نرم و مسامحه‌آمیز ما کار نمی‌کرد، داینز تصمیم گرفت که مداخله کند. او نوعی مصالحه پیشنهاد داد. ظاهر شاه رئیس دولت نخواهد شد، اما لویه جرگه اضطراری را گشایش خواهد داد. گروه روم او اختیار خواهد داشت که رهبر دولت مؤقت را به گونه‌ای معرفی کند که این رهبر برای همه هیئت‌ها قابل قبول باشد.

من در ابتدا نقش خیلی محدودی در کنفرانس ایفا کردم. من به عنوان ارشدترین کارمند سیاسی در هیئت آمریکایی، عمدتاً مسئول دادن گزارش‌های منظم به کاخ سفید بودم. من اگرچه رهبران افغانستان را خیلی خوب می‌شناختم و با آن‌ها به صورت مرتب صحبت می‌کردم، اما این کار را خاموشانه و منفعلانه انجام می‌دادم. اما حالا داینز از من خواست که بیشتر فعال شوم. او استدلال کرد که روابط و روانی زبانم [به فارسی] می‌تواند توجه هیئت‌ها را به سوی ما جلب کند. من به هدلی هشدار دادم که آماده دریافت صورت حسابی بلندبالای تلفن در گزارش هزینه سفر من باشد. من به رهبران افغان در آن کشور به صورت روزانه زنگ می‌زدم و از آن‌ها می‌خواستم که بگذارند قانونی در مذاکره برای رسیدن به توافق انعطاف‌پذیری داشته باشد.

داینز از من خواست که کار را با گرفتن تماس با شاه شروع کنم و نظر او را درباره پیشنهاد سازش‌مان پپرسم. به شاه در خانه‌اش در روم وصل شدم و ایده‌مان را توضیح دادم. او به نقشی که ما برایش پیشنهاد داده بودیم، توافق و تکرار کرد که نمی‌خواهد دولت را رهبری کند. ما توانستیم توافق ائتلاف شمال را برای این نقش محدود برای شاه حاصل کنیم.

چالش دیگر تعیین رئیس دولت مؤقت بود. وقتی به کنفرانس می‌رفتیم، فرض کردیم که کرزی به راحتی صاحب چنین عنوانی خواهد شد. او تنها چهره‌ای بود که از حمایت فراگیر در داخل و خارج کشور برخوردار بود. عبدالله در پروازی از تاشکند به کابل، پیش از کنفرانس بن به داینز گفته بود که او

مناسب‌ترین رهبر پشتونی است که مورد قبول ائتلاف شمال است. شگفت‌آور بود که کشورهای همسایه حتی نظامیان پاکستان هم او را تأیید کردند.

در روز نخست کنفرانس، کرزی از مخفیگاهش در ترین کوت برای هیئت‌ها در بن سخنرانی کرد. مخفیگاه او کلبه کوچکی و نمناکی با دیوارهای گلی بود که درون آن پارچه جمع‌شده پاراشوت به عنوان چوکی گذاشته شده بود. سیا به‌رغم شرایط بدوی آن‌جا، توانسته بود یک تلفن ماهواره‌ای برای کرزی فراهم کند. کرزی، که با سرما دست و پنجه نرم می‌کرد، با سخنان فصیحی که از بلندگوها پخش می‌شد، نمایندگان را شگفت‌زده کرد.

اما وقتی زمان نامزدی رهبر مؤقت فرا رسید، گروه روم ستار سیرت را در یک رأی‌گیری ۹ در برابر ۲ رأی به عوض کرزی برگزید. بسیاری از نمایندگان که تبعیدشدگان قدیمی بودند، هیچ احساس وفاداری به چهره جوان‌تر و کم‌تجربه‌تر کرزی نداشتند که روی هم‌رفته، در کنفرانس نبود تا از خود دفاع کند. برخی کرزی را تهدیدی در برابر جاه‌طلبی‌های خود در دولت جدید می‌دانستند. کرزی از دهه ۱۹۹۰ عضو گروه روم بود، اما بیشتر بر بسیج قبیله‌ای و پشتون‌های سلطنت‌طلب در افغانستان و پاکستان تمرکز کرده بود. سیرت در مقایسه با او، نقش فعالی در گروه روم در سال‌های ۱۹۹۰ بازی کرده بود. او علاوه بر خدمت به عنوان مشاور ارشد ظاهر شاه، تلاش در تبعید برای ابتکار لویه جرگه شاه را هم رهبری کرده بود. اما او عمیقاً تفرقه‌برانگیز بود، حتی در درون گروهی که باید رهبری می‌کرد.

نمایندگان ائتلاف شمال اصرار کردند که هرچه من در توان دارم انجام دهم تا مانع نامزدی سیرت شوم. قانونی توضیح داد که حتی اگر در بن اعتراضی نشود، فرماندهان ائتلاف شمال احتمالاً اقتدار سیرت را در میدان عمل نخواهند پذیرفت. او در ضمن فکر می‌کرد که ربانی به نفع سیرت کناره‌گیری نخواهد کرد. از آنجایی که سیرت از نظر قومی ازبک بود، قانونی فکر نمی‌کرد که او بتواند ادعای داشتن پیروان زیادی میان پشتون‌ها داشته باشد و بتواند کشور را متحد کند.

من ملاحظه کردم که اگر دابینز یا من سیرت را تحت فشار قرار دهیم تا کناره‌گیری کند، شاید مداخله بیرونی به نظر برسد. قانونی [این مسئولیت را] پذیرفت اما اعتراف کرد که او احساس خوبی ندارد که از حق و تواستفاده کند،^۱ چون سیرت برادر زنش^۲ است.

بلا تکلیفی کنفرانس بن را به انحلال تهدید می‌کرد. وقتی من، دابینز و ابراهیمی به گروه روم خبر دادیم که نامزدی سیرت برای دیگر گروه‌ها غیرقابل قبول است، سیرت سرسختی کرد.

بلا تکلیفی حوصله هیئت‌ها را هم می‌آزمود. کنفرانس بن در میانه ماه رمضان، که مستلزم روزه‌داری در روز است، برگزار شده بود. نمایندگان سعی کردند با این محدودیت به گونه‌ای کنار بیایند که دیر از خواب

۱. آقای قانونی در این مورد روایت دیگری دارد. به گفته او، نظرش این بوده که در آن موقع نامزد ارجح او آقای کرزی بوده، اما مخالفتی با آقای سیرت هم نداشته است (ویراستار).

۲. عبدالستار سیرت شوهر خاله محمدیونس قانونی است (ویراستار).

بیدار شوند و تا پاسی از شب کار کنند - ترتیبی که حتی برای پرهیزگارترین و متعهدترین شرکت‌کنندگان کنفرانس هم سخت بود.

میزبانان آلمانی هم می‌خواستند که کنفرانس زودتر به نتیجه برسد. ما این محل را برای نزدیک به دو هفته بدون رسیدن به توافق نهایی اشغال کرده بودیم. همزمان، شرکت‌کنندگان یک کنفرانس دندان پزشکان هم قبلاً رسیده بودند.

من که می‌ترسیدم کنفرانس پایان نافرجام داشته باشد، تمام اعضای هیئت روم را گردهم جمع کردم. گفتم: «شما توافق قبلی خود را انکار کرده‌اید.» من یادآوری کردم که شما توافق کردید رئیس دولتی نامزد کنید که مورد توافق سه گروه دیگر باشد. به آن‌ها هشدار دادم که یا به توافق قبلی خود پایبند بمانند یا تقصیر ناکامی کنفرانس را به پای گروه روم می‌نویسیم. آن‌ها باید مسئولیت چنین تحولی و پیامدهای آن را برای افغانستان بپذیرند.

من سپس دوباره به ظاهرشاه زنگ زدم و مسئله را توضیح دادم. سخنانم را با همدردی شنید و توضیح داد که گزینه او هم سیرت نبوده است. با من هم نظر بود که گروه روم غیرمنطقی بوده و پیشنهاد داد که با برخی از پیروان خود تماس تلفنی بگیرد. او مرا تشویق کرد که با نوه‌اش، مصطفی ظاهر، یکی از نمایندگان، از نزدیک مشورت کنم. سرانجام، زیر فشار شاه، گروه روم دوباره جلسه کرد و به کرزی رأی داد.

یک رویداد نظامی نزدیک بود برنامه‌های ما را زیر و رو کند. یک هواپیمای بی-۵۲ آمریکایی در پنجم دسامبر بمبی ۲۰۰۰ پاوندی پرتاب کرد که نزدیک بود به کشته شدن کرزی بینجامد. یکی از سربازان نیروهای ویژه همراه کرزی با مکان‌یاب لیزری خواهان حمله هوایی شده بود که مشخصات هدف را به هواپیمای ما می‌داد که آن را بزند. با دیدن کم شدن شارژ باطری، او باطری را تعویض کرد، اما متوجه نشد که با این کار موقعیت یاب سیستم موقعیت جهانی این وسیله موقعیت خودش را ثبت کرده است. در نتیجه، وقتی او مشخصات سیستم موقعیت جهانی را به بمب افکن فرستاد، در واقع، خواستار حمله هوایی به موقعیت خودش شد. کرزی در همان نزدیکی بود و هدف اصابت گلوله افشان و ترکش قرار گرفت. مشاور سیای او که در دوران سفارت من رئیس دفتر سیا در افغانستان شد، خود را روی کرزی انداخت و احتمالاً زندگی‌اش را نجات داد. کرزی داشت خون سرش را پاک می‌کرد که تماسی از بن دریافت کرد. او رسماً رهبر جدید رئیس اداره مؤقت افغانستان شده بود.

در حل مسئله انتخاب کرزی، حالا مسئله نهایی تعیین کابینه او بود. در این جا ائتلاف شمال و به‌ویژه ربانی مانع‌تراشی می‌کرد. آن‌ها از معرفی نامزدهای خود برای وزارتخانه‌ها پا پس می‌کشیدند. ائتلاف شمال می‌دانست که اگر کنفرانس در این زمینه بی‌نتیجه پایان یابد، آن‌ها امتیاز ذاتی خواهند داشت، چون از قبلاً بر کابل و وزارتخانه‌ها کنترل داشتند.

من اقدام کردم به زنگ زدن به چهره‌های کلیدی در ائتلاف شمال و ربانی را کلاً دور زدم. از آن‌ها خواستم که فهرست نامزدهای خود را برای عضویت در کابینه ارائه دهند. از طریق تلفن ماهواره‌ای با دوستم در مزار حرف زدم. اگرچه او در سه دهه گذشته از بازیگران کلیدی در سیاست افغانستان بود، اما برای نخستین بار او را در سال ۱۹۹۹ ملاقات کردم. آن موقع ظاهر شاه از من خواست به ترکیه سفر کنم، به این امید که من دوستم را وادار به بسیج ازبک‌ها برای حمایت از طرح لویه جرگه کنم. من به عنوان «هدیه» به او مجسمه کوچکی از یک دختر گریان افغان را پیشکش کردم، که فکر کردم نمادی بود از ویرانی که او به عنوان یک فرمانده شبه‌نظامی مورد حمایت روسیه و سپس به عنوان یک جنگ‌سالار در آن نقش داشت. من به او گفتم پیشرفت این مأموریت برای این بود که رنج کودکان افغان را پایان دهد و یک کشور عادی برای نسل‌های آینده افغانستان بسازد. دوستم بعدها این داستان را به نشانه تعهدش به افغانستان جدید به حضار بازگو می‌کرد.

وقتی تماسم با دوستم برقرار شد، با او همدردی کردم که از ازبک‌ها در ترکیب هیئت ائتلاف شمال به صورت شایسته نمایندگی نشده است. با این‌همه، دوستم را تشویق کردم که از کنفرانس حمایت کند. اشاره کردم که انجام این کار بعداً در روند انتقال به او نفوذ بیشتری خواهد داد. اگر کنفرانس بن شکست بخورد، رابطه ائتلاف شمال با آمریکا به مخاطره می‌افتد و این امر می‌تواند برای موقعیت او بد باشد. دوستم هم نظر شد و قول داد ربانی را ترغیب کند که فهرستی ارائه دهد.

سپس به اسماعیل خان، که در ولایت غربی هرات قدرت خود را تحکیم بخشیده بود، زنگ زدم. آشنایی کمی با او داشتم. ادعای او بر سر شهر هرات به سال ۱۹۷۹ بر می‌گردد، زمانی که با نیرو و تجهیزات اندک، گروهی از جنگجویان راهبری کرد تا به زودی این شهر را از چنگ نیروهای شوروی آزاد کند. بعد از سرنگونی رژیم نجیب‌الله، اسماعیل خان به عنوان والی کنترل شهر هرات را به دست گرفت. تا این‌که به دست طالبان شکست خورد و اسیر شد. در سال ۱۹۹۹ قادر شد از زندان بگریزد. دو سال بعد برای آزادسازی هرات برای بار دوم دست به دست آمریکا داد.

با اسماعیل خان هم مانند دوستم به منافع شخصی‌اش اشاره کردم. من پذیرفتم که واقعیت دارد که هراتی‌ها به اندازه کافی در بن نماینده نداشته‌اند. اما به او گفتم که موفقیت کنفرانس بن به سودش خواهد بود. می‌دانستم که او می‌خواست به عنوان والی هرات بماند، از این رو هشدار دادم که اگر با روند انتقال سیاسی همکاری نکند، نمی‌تواند بر سر حمایت دوامدار آمریکا حساب باز کند. به من اطمینان داد که تلاش بن را حمایت و ربانی را به دادن فهرست نامزدهای ائتلاف شمال تشویق کند.

هم‌زمان دابینز با فہیم و عبدالله تماس گرفت. هر دو حمایت خود را از روند بن تکرار کردند. ربانی همچنان کوتاه نمی‌آمد.

نیمه‌شب پنجم دسامبر در اتاقم آماده رفتن به بستر می‌شدم که در اتاقم زده شد. با دیدن یکی از نمایندگان ایرانی شگفت‌زده شدم. او گفت ظریف و طاهریان می‌خواهند فوراً مرا ببینند. هیئت ایرانی در

ما سعی کردیم به قانونی توضیح دهیم که تقاضاهای او دولتی را شکل خواهد داد که به اندازه کافی فراگیری، منتخب و جامع نخواهد بود. قانونی پاسخ داد از آنجایی که ائتلاف شمال رأس قدرت را به حامد کرزی واگذار کرده، پیشنهادهایش منطقی است.

گفت وگوها تا ساعت چهار صبح ادامه یافت. آن وقت بود که ظریف بلند شد، قانونی را به گوشه‌ای فراخواند و چیزی به او به صورت زیرگوشی گفت. بعداً نیوزویک گزارش کرد که او گفته بود: «این بهترین معامله‌ای است که به دست خواهید آورد.» در هر صورت، ظریف توجه قانونی را جلب کرد.

قانونی که به میز بازگشت، اعلام کرد: «درست است، منصرف می‌شوم.» او پیشنهاد داد که دو وزارتخانه را ترک می‌کند و به کنترل سه وزارتخانه دیگر راضی می‌شود.

معنای این پیشنهاد آن بود که شانزده وزارتخانه از بیست و نه وزارتخانه اداره مؤقت به دست ائتلاف شمال خواهند بود، در حالی که کرزی کرسی را ریاست حکومت را اشغال خواهد کرد. از نظر قومی، پشتون‌ها صاحب یازده مقام شدند، تاجیک‌ها هشت کرسی، هزاره‌ها پنج کرسی و ازبک‌ها سه مقام و دو مقام دیگر هم به گروه‌های کوچک‌تر قومی تعلق گرفت. اما ائتلاف شمال کنترل وزارتخانه‌های دفاع، داخله و امور خارجه را به دست گرفتند.

ساعاتی پیش از پایان کنفرانس به توافق رسیدیم. ششم دسامبر شورای امنیت [سازمان ملل] موافقت‌نامه بن را در قطعنامه ۱۳۸۳ خود رسمیت بخشید. توافق اول سه بخش اصلی داشت.

نخست، روند انتقال سیاسی چهارچوب روند سیاسی را مشخص کرد. اداره مؤقت در ۲۲ دسامبر، درست بعد از عید رمضان روی کار می‌آمد.

دوم، این توافق‌نامه قواعد و رهنمودهایی مرتبط با ترکیب، رویه‌ها و کارکردهای اداره مؤقت افغانستان را تعیین کرد. اداره مؤقت مشکل از کرزی و کابینه‌اش بود؛ بیست‌ونه وزیر با سطوح اهمیت متفاوت، دادگاه عالی و یک کمیسیون ویژه برای برگزاری لویه جرگه اضطراری. قانون اساسی سال ۱۹۶۴، قوانین بین‌المللی سنت افغانستان و اصول شریعت تمام ابعاد قانونی را که در حیطه اختیار اداره مؤقت نیامده، تعیین می‌کرد. موافقت‌نامه بن همچنین زمینه وسیع فعالیت سازمان ملل متحد را در افغانستان فراهم کرده بود.

سوم، موافقت‌نامه بن طرح اولیه‌ای برای تأمین امنیت کشور ریخته بود. به تمام گروه‌های مسلح مأموریت داد که قدرت خود را به اداره مؤقت انتقال دهند که به نوبه خود فرماندهی همین نیروها را به دست گیرند. این بسیار مهم بود، چرا که حکومت جدید وابسته به اراده فرماندهان و جنگ‌سالاران برای به رسمیت شناختن بود.

روی هم رفته، اگرچه راه دراز و دشواری در پیش بود، اما من از پیامدش خوشحال بودم. پس از سال‌ها نزاع، حالا امکان [ساختن] افغانستانی آزاد و باثبات در دسترس بود.

دوازده

بازگشت به کابل

کابل و واشتگتن دی سی، جنوری - جون ۲۰۰۲

با فرود هواپیمای سیا، نخستین نگاهم را به صورت گذرا به فرودگاه بین‌المللی کابل انداختم؛ هیچ شباهتی به فرودگاه کوچک و دل‌پذیری نداشت که من هنگام ترک آن دیده بودم. حالا شبیه میدانی پر از آهن‌پاره بود. دوروبر خط باریک فرود آن کشت‌زاری از مین، تانک‌های کهنه، زرهپوش و لاشه‌های هواپیماها افتاده بود - ضایعات جنگ بی‌پایان. با صدای ناشی از ضربت، روی خط اسفالتی فرود آمدیم و در آخر خط پرواز توقف کردیم. وقتی در جت باز شد، برای نخستین بار پس از سی سال از هوای افغانستان تنفس کردم.

اداره مؤقت دو هفته پیش، در ۲۲ دسامبر، قدرت را در کابل به دست گرفته و رئیس جمهور بوش مرا به عنوان فرستاده ویژه خود تعیین کرده بود. من انتظار نداشتم به این سمت منصوب شوم، اما چنان‌که بعداً روشن شد، دیگران آن را می‌دانسته‌اند. [اسامه] بن‌لادن در آخرین گفت‌وگوی خود با حامد میر، خبرنگار پاکستانی، در نوامبر ۲۰۰۱ پیش‌بینی کرده بود که من «نقش اصلی را در کابل» بازی خواهم کرد. آن‌گونه که میر بعداً یادآوری کرد:

«بعد از گفت‌وگو، وقتی در مخفیگاه او در نزدیک کابل با هم چای عربی می‌نوشیدیم، او [بن‌لادن] سؤالی از من درباره زلمی خلیل‌زاد پرسید. در مورد این شخص اظهار بی‌اطلاعی کردم. او به اطلاع من رساند که شهرهای بزرگ افغانستان را در روزهای آینده

برای یک جنگ چریکی تخلیه می‌کند و بعد از آن زلمی خلیل‌زاد نقش اصلی را در کابل بازی خواهد کرد. ائتلاف شمال هیچ چیزی به دست نخواهد آورد.^۱

نیروهای آمریکایی از پایگاه هوایی بگرام عملیات می‌کردند. از این رو، فرودگاه کابل به حال خودش واگذاشته شده بود تا یک پیرمرد تنهای افغان از آن مواظبت کند که ریشی بلند و باریک و چند دندان افتاده داشت. او پلکانی را به سوی درِ هواپیما چرخاند و از من به گرمی استقبال کرد.

پس از عبور از ترمینال آسیب‌دیده، افراد تشریفات کرزی مرا به سوی مرسدسی مجلل نامتجانسی راهنمایی کردند که دو صندلی داشت. من فکر کردم در این کشور بیچاره از کجا توانسته‌اند چنین موثر قشنگی پیدا کنند؟

در جریان کمی رانندگی در داخل کابل، شهری آرام و تقریباً مرده را دیدم — شهر ارواح. چند رهگذر در خیابان‌ها ترسیده، مردد و عذاب‌دیده به نظر می‌رسیدند. فقر فراگیر بود. برخی دوچرخه سوار بودند، اما تقریباً هیچ موتوری وجود نداشت. مغازه‌ها در مسیر خیابان اصلی — که بیشتر از کانتینرهای خالی حمل و نقل ساخته شده — متروک بودند. مغازه‌دارانی که بیرون آمده با چند لایه پتو خود را پیچانده بودند تا بتوانند در سرمای زمستان تاب بیاورند. این شهر با آن شهر سرزنده و متمدنی که من به یاد داشتم، کاملاً متفاوت بود.

از راننده خواستم که مسیرمان را به محله دوران کودکی من منحرف کند. صحنه‌ها تکان‌دهنده بود. می‌دانستم که در دهه ۱۹۹۰ هزاران موشک به شهر فرود آمده است. اما هیچ چیزی مرا آماده دیدن این همه ویرانی که با چشمانم می‌دیدم، نکرده بود. رستوران‌هایی که همیشه به آن‌ها می‌رفتم، خیابان‌هایی که دوستانم در آن‌ها زندگی می‌کردند، همه نابود شده بودند. تمام نواحی شهر به دشت‌های بزرگ پر از سنگ تبدیل شده بود. شمار کمی از ساختمان‌ها دست نخورده مانده بود.

خانه قدیمی ما در محله کارته چهار کابل همچنان وجود داشت، اما به شدت آسیب دیده بود. می‌خواستم به در بزنم و به ساکنان فعلی‌اش سلامی بدهم، اما بر اساس توصیه قاطع محافظانم خودداری کردم.

دورتر از این صحنه غم‌انگیز بدنه آسیب‌دیده و تا حدی سوخته قصر امان‌الله خان از دور نمایان بود. این ویرانه‌ها صحنه‌هایی از شهر بیروت پس از جنگ داخلی را به یاد آدم می‌آورد.

رود کابل، که روزگاری در مرکز شهر به آرامی و قدرت جاری بود، حالا به قطره‌های کثیفی از آب کاهش یافته بود. بستر رودخانه به محل انباشت زباله تبدیل شده بود. برای من ترسناک‌تر از آن، وضعیت زنانی بود که دیدم که آن‌جا نشسته و لباس می‌شستند، در حالی که کودکان قوطی‌های پلاستیکی را با آب

چاله‌ها پر می‌کردند و برای نوشیدن به خانه می‌بردند. دامنه‌های کوه در اطراف شهر، که طی سال‌ها جنگ و خشک‌سالی خالی شده بودند، با وزیدن باد هوا را پر از گرد می‌کرد که باعث «سرفه کابل» می‌شد.

این صحنه‌ها مرا غرق سکوت فلسفی کرد. وقتی در خیابان دارالامان، یکی از خیابان‌های اصلی پایتخت، می‌راندیم، احساس کردم اشک از چشمانم جاری شده است. من در سراسر زندگی‌ام در کابل، این بلوار باشکوه و درخت‌های چنار قدیمی دو طرفش را عادی و مسلم فرض کرده بودم. حالا آن درختان یک‌جا با جنگل‌هایی که در گذشته کوه‌های پیرامون را پوشانده بود، قطع شده بود. در دهه ۱۹۸۰ نیروهای شوروی آن‌ها را بریدند تا از پناه گرفتن تک‌تیراندازها جلوگیری کنند. سپس شهروندان عادی بقایای جنگل‌ها را بریدند تا از آن‌ها به عنوان چوب سوخت استفاده کنند.

ساختمان سفارت ایالات متحده جز این که شیشه‌هایش شکسته و گلوله‌ها دیوارهایش را سوراخ کرده بود، تا حد زیادی سالم مانده بود. داخلش مانند کپسول زمان خارق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید. در دوران خروج شوروی متروک شده بود — موقتاً، یا چنین فکر شده بود. کارمندان با شتابزدگی ترک کرده بودند و انتظار داشتند که به‌زودی، وقتی مقاومت افغانستان کنترل پایتخت را به دست گرفت، برگردند. وقتی نخستین گروه کارمندان وزارت خارجه بار دیگر در دسامبر وارد سفارت شدند، دیدند که روی میزها کاغذ، تلگرام، مجله و سیگاردانی با خاک بیش از یک دهه زمان پوشیده شده است. عکس‌های ریگان و شولتز روی دیوارها آویخته بودند. شگفت‌انگیز این‌که قطار وسایط نقلیه به صورت کامل در جای خود مانده بود — فولکس‌واگن پاسات.

حسن، نگهبان سفارت، به من گفت وقتی مقام‌های آمریکایی ترک می‌کردند، به او دستور دادند که «محل را ببین» تا آن‌ها بازگردند. برای سیزده سال پس از آن، او و انگشت‌شمار محافظان غیر مسلح دقیقاً همین کار را کردند. آن‌ها با حضور متعهدانه خود ساختمان را حتی در زمان طالبان هم مواظبت کردند. آن‌ها گفتند سخت‌ترین بخش کار مسافرت به سفارت آمریکا در پاکستان برای دریافت چک‌های خود بود.

اقامتگاه سفیر اما برخلاف سفارت، که فاصله اندکی داشت، ویران شده بود. سفیر آمریکا پیش از اشغال شوروی یک اقامتگاه مجلل داشت که دارای یک میدان تنیس بود. مدتی مقام‌ها ت سفارت در خانه‌های خصوصی فراخی که در محلات اعیان‌نشین پایتخت اقامت می‌کردند. حالا من و تیمم باید با شرایط بسیار ساده و بی‌تجمل کنار می‌آمدیم. ساختمان سفارت به لحاظ ساختاری صدمه ندیده بود، اما ساختمان اصلی برق، گرم‌کن و آب نداشت. تیم دوازده نفری امنیتی در پناهگاه زیر زمینی، دوصد یارد دورتر از ساختمان اصلی، مستقر شدند که سیستم آب و برقش فعال بود. کارمندان غذا را در ظرف‌های بزرگ روی اجاق پارافینی تهیه می‌کردند.

برای من، که دیپلمات ارشد بودم، یک اتاق خصوصی در سفارت اختصاص دادند. میز، تلفن و کامپیوتر وجود داشت، اما از تختخواب خبری نبود. هشدارهایی در مورد شرایط زندگی در آنجا تنها چند ساعت پیش از سفر به ما داده شده بود. من توانستم یک کیسه خواب از همسایه ما، گولداومز، که فرزندانش، جینا و زاک، دوستان نزدیک پسران ما بودند، قرض بگیرم. آن‌ها هیجان‌زده بودند که وسایل برپا کردن کمپ آن‌ها به افغانستان خواهد رسید.

بسیاری ناچار بودند نزدیک میزهای خود در دفاتری که با دو یا سه همکار مشترکاً استفاده می‌کردند، بخوابند. صبح‌ها بیش از صد نفر ما در قطار می‌ایستادیم و منتظر می‌ماندیم تا از یکی از دو حمام موجود در سازمان استفاده کنیم. اوضاع ما نسبت به افسران و سربازان نظامی به مراتب بهتر بود، چرا که آن‌ها در زمین‌های نزدیک چادر زده بودند و دوش هم نداشتند.

در پایان نخستین روز کاری، وقتی در اتاقم نشستم، دشوار بود با مأموریتی که به عنوان یک ملت پیش رو داشتیم، احساس دستپاچگی نکنیم.

به‌زودی پی بردم که خطای بزرگی بین ایالات متحده و افغان‌ها درباره چگونگی ساختن دولت وجود دارد. این چیزی بود که من کم‌تر انتظارش را داشتم. بیگانه‌ستیزی افسانه‌ای افغانستان دولت را قانع کرده بود که استراتژی حضور کم‌رنگی را پی‌گیری کند. اما آنچه من اکنون درک کردم، این بود که افغان‌ها نقشی به مراتب پررنگ‌تر خارجی را در ثبات کشور خود می‌خواستند.

چالش دیگر کمک به افغان‌ها برای پیش‌برد روند انتقال سیاسی بود. نیاز بود با رهبران برجسته‌ای در افغانستان کار کنیم که بیشتر آن‌ها نقش مهمی در جنگ‌های دو دهه گذشته داشتند. برخی از این شخصیت‌ها از مشروعیت سیاسی میان جوامع خود هم برخوردار بودند، در حالی که عده دیگر این برتری را عمدتاً از راه زور و تهدید شبه‌نظامیان خود حفظ کرده بودند. مشکل این بود که ما در سایه طالبان برخی از بدترین مجرمان خون‌ریزی دهه ۱۹۹۰ را نیرومند کرده بودیم. گام‌های بعدی روند بن، لویه جرگه اضطراری، لویه جرگه قانون اساسی و انتخابات‌های ملی به مردم افغانستان نقش بزرگ‌تر برای تعیین مسیر کشور خود می‌داد.

در نخستین روز کارم در این کشور با کُرزی در جریان صرف یک صبحانه کاری در محوطه کاخ نزدیک سفارت دیدار کردم. محوطه قصر هم در امان نمانده بود. تقریباً نیمی از ساختمان‌ها در مجتمع چندین کاخ باشکوه، یک برج ساعت و دفاتر کارمندان سلطنتی غیرقابل سکونت شده بود و برخی ساختمان‌ها از بنیاد برانداخته شده بود. طبقه پایین قصر، که حامد کُرزی تبدیل به مقرش کرده بود، نسبتاً سالم بود، البته آسیب دیده بود. ساختمان همچنان دیوارهای یک‌دست آراسته، صندلی‌های چوبی تراشیده

و یک شومینه بزرگ، که از مرمر ساخته شده بود، خودنمایی می‌کرد. وقتی به طبقه دوم گام برداشتم، اثر دست طالبان را دیدم. هر چیز نمایانگر حیات — انسان، حیوان و گیاه — سیاه‌کاری یا شکسته بود، چه روی قالین‌های قدیمی قشنگ و چه نقاشی روی دیوار. طالبان معتقدند که اسلام نمایش هر موجود زنده را ممنوع کرده است. در واقع، یکی از اقدامات اولیه طالبان صدور فرمانی بود برای تخریب نه تنها هنرهای تاریخی، بلکه پوسترهای ورزشکاران، هنرپیشگان و دیگر نام‌دارانی که دیوار مغازه‌های محلی را زینت داده بود.

کرزی لباس منحصر به فردش، ترکیبی از لباس فاخر قبیله‌ای و غربی، را به تن داشت. چین سبز راه‌دار، که علامت تجاری‌اش شده بود، پیراهن سفید نهروماند، تنبان، کُت سیاه و کلاه قره‌قل، که از پوست جنین سقط داده گوسفند ساخته شده بود. هر قلم لباسی که می‌پوشید، به منطقه‌ای از کشور ربط داشت — شیوه او به دادن پیام وحدت ملی. کلاه او که در عصر مدرن یک قلم مورد بحث بود و توجه را به رفتار انسان‌ها با حیوانات جلب می‌کرد، در زمان‌های قدیم در آسیای مرکزی معروف بود. بسیاری از پادشاهان افغان از جمله امان‌الله خان اصلاح‌طلب هم می‌پوشید. در مورد کرزی هوای سرد و نبود سیستم گرم‌کن کافی او را الهام بخشیده بود که حتی در داخل ساختمان هم چند لایه پیراهن‌کش بپوشد. در جریان صحبت ما برق کاخ می‌رفت و می‌آمد.

من و کرزی طی سالیان متمادی با هم دوست شده بودیم، اما حالا پویایی روابط ما پیچیده‌تر شده بود. او رئیس دولت بود — عنوانی که توأم بود با فهرست بلندبالایی از مسئولیت، اما حداقل منابع. اقتدار او به اطمینان و حمایت ایالات متحده بستگی داشت. در مقابل، من به‌رغم منابعی که به عنوان یک مقام آمریکایی در دست‌رس داشتم، نفوذ من محدود بود. من نمی‌توانستم برای افغانستان تصمیم بگیرم: تنها می‌توانستم افغان‌ها را در راه ایجاد یک سیستم سیاسی کارآمد کمک کنم.

من تصمیم گرفتم که سعی نخواهم کرد هیچ تصمیمی را بر سر کرزی یا دیگر افغان‌ها اعمال کنم. در عوض، درباره مسائل و گزینه‌ها حرف بزنم و توصیه‌هایی ارائه کنم — اگر نیاز باشد توصیه‌های قوی. من به آن‌ها باید می‌گفتم: «اگر می‌توانید مشکل خود را میان خود حل کنید، خوشحال می‌شوم که در حاشیه بمانم. اما گزینه ناکامی وجود ندارد.»

کرزی غرق نوستالژی شده بود. درباره عصر طلایی افغانستان حرف زد. او مانند من کابل دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ را به یاد داشت — شهری خوشایند دارای خدمات عمومی، خانه‌های راحت برون‌شهری، باغ‌های زیبای گل سرخ. امنیت شخصی هرگز مسئله‌ای نبود. بزرگان احترام می‌شدند. خیابان‌ها پر از رستوران و مغازه بود.

کرزی می‌خواست آن دنیای از دست رفته را احیا کند، اما در انجامش به گونه عجیبی منفعل بود. می‌دانست چه باید شود. مشکل این بود که او می‌خواست آمریکا و بقیه جهان این کار را انجام دهند.

دلیلش هم تا حدی در کمبود محض منابعی بود که در اختیار کرزی قرار داشت و ابهتی که ظرفیت‌های آمریکا برای او داشت. اما من همچنین درک کردم که کرزی یک مشکل بزرگ‌تر فرهنگی را بازتاب می‌داد: مردم افغانستان اعتماد به نفس را از دست داده بودند.

من به عنوان یک فرستاده صدها ساعت وقت را با کرزی سپری کردم. جلسات رسمی فراوانی وجود داشت، اما در مراسم هم با هم شرکت می‌کردیم و از بازدیدکنندگان سراسر کشور - مقامات، جنگ‌سالاران، بزرگان قبیله‌ای، فعالان، والدین داغدار و هر کسی که می‌توانست مشمول برنامه دیدارهای او شود - یکجا پذیرایی می‌کردیم. کرزی همیشه رثوف و مهمان‌نواز بود. زبردستی و قوت او در کار کردن با مردمان اقشار مختلف مرا تحت تأثیر قرار داده بود. تنها با نظارت کردن او یک عالم آموختم. او همان قدری که با شهروندان عادی افغانستان راحت بود، با مقامات بلندپایه بین‌المللی هم راحت به نظر می‌رسید.

در مقابل، کرزی از من قدردانی می‌کرد که حاضر بودم برای گفت‌و شنود با افغان‌ها وقت بگذارم. سرانجام، او مرا تشویق کرد که من برای خودم جلب توجه^۱ کنم. وقتی مردم می‌آمدند که درباره مسائل مربوط به آمریکا با کرزی بحث کنند، او آن‌ها را به من رجعت می‌داد. شکایت رایج این بود که نیروهای آمریکایی افغان‌ها را در جریان یورش‌ها با کشیدن کیسه بر سر آن‌ها، اهانت می‌کنند. برای کرزی رسیدگی به این نگرانی‌ها دشوار بود، چون او در مورد عملیات‌های نظامی ما اختیاری نداشت. من استیصال او را درک می‌کردم؛ به‌ویژه که رفتار نظامیان به نگاه افغان‌ها نسبت به دولت جدید آسیب می‌رساند. داشتن یک آمریکایی در کنارش، به او امکان می‌داد که به دردهای افغان‌ها بدون از خود راندن ایالات متحده پاسخ‌گو باشد. او همچنین امیدوار بود که در نتیجه این دید و بازدیدها من بیشتر وادار شوم که نگرانی افغان‌ها را با نظامیان آمریکایی در میان بگذارم.

در جلسات مقامات افغان، من غالباً تنها خارجی حاضر در جلسه بودم. کرزی دوست داشت من آن‌جا باشم. رهبران ائتلاف شمال شاید در ابتدا از حضورم ناراحت بودند، اما به مرور زمان، دریافتند که من کسی هستم که می‌تواند به عنوان میانجی صادقی عمل کند که بر کرزی نفوذ دارد، به شرطی که تقاضاهای آن‌ها منطقی می‌بود. آن‌ها می‌دانستند که من اولین و آخرین شخصی هستم که کرزی پیش از هر تصمیم با او صحبت می‌کند.

من و کرزی حتی در پرکارترین روزها سعی می‌کردیم سر سفره شام با هم ملاقات کنیم و یادداشت‌های خود را تطبیق دهیم. شام‌های کرزی ساده بود. درست ساعت هفت و نیم غذا می‌خورد. انتظار می‌رفت مهمان‌هایش نیم ساعت زودتر برسند. وقتی مهمانان می‌رسیدند، با چای و آب‌میوه

پذیرایی می‌شدند - آب تازه انار پرطرف‌دار بود. شام هم شامل گوشت گوسفند یا مرغ بود، یک یا دو نوع برنج و یک یا دو نوع سبزی. فهرست غذا به‌ندرت تغییر می‌کرد.

ما بدون محدودیت زمانی به عمق بحث‌ها وارد می‌شدیم. این امر به من کمک کرد تا پیچیدگی فکر افغان‌ها را درک کنم. کرزی ژرف‌نگر و روشنفکر بود، اما قاطعیت نداشت.

او معمولاً وزیران، خویشاوندان و بازدیدکنندگان ولایتی را به شام دعوت می‌کرد. همسرش، زینت، که پزشک بیماری‌های زنان بود، به‌ندرت به شام می‌پیوست. او می‌خواست بیشتر فعال باشد، به‌ویژه در عرصه سلامت زنان. اما کرزی نگران بود که نکند این امر ملاها و رهبران قبایل را برانگیزد.

در روزهای نخست رسیدنم به پایتخت، رامسفلد از من خواست که تماس تلفنی با کرزی برقرار کنم. رامسفلد وقتی همان روز دیرتر با کرزی حرف زد، گفت: «همان‌طوری که می‌دانید، ما تازه زل را به کابل فرستاده‌ایم. مواظبش باشید. او دوست رئیس جمهوری است و دوست من هم هست.»

کرزی به شوخی گفت: «آقای وزیر، ما انتظار داریم که او از ما مواظبت کند.»

از کابل رفتم که مزارشریف را ببینم. با دوستم و عطا محمد نور، فرمانده تاجیک نزدیک به فهم ملاقات کردم. به تسلط دوستم در شمال و دشمنی آشکار عطا نسبت به رقیبش [دوستم] پی بردم.

همچنان با نیروهای ویژه آمریکا دیدار کردم. آن‌ها برای این در شمال مستقر شده بودند که با دوستم کار کنند. یکی از آن‌ها نظر داد که ایالات متحده باید دوستم را رئیس جمهوری افغانستان می‌ساخت، چرا که او علیه طالبان خیلی خوب جنگیده بود.

هرات مقصد بعدی بود. این شهر بیش از ۳۵۰ دیرستان، ۱۲۰۰۰ مغازه، ۶۰۰۰ حمام و ۴۴۰۰۰۰ خانه داشت. واقعاً خوشحال شدم که دیدم از جنگ داخلی در امان مانده است.

از آنجا به جلال‌آباد و قندهار رفتم که با کارگزاران محلی قدرت، حضرت علی و [گل‌آغا] شیرزی، دیدار کردم. این سفرها برای من روشن کرد که متحد کردن افغانستان چقدر سخت است. تصور کردم که این‌جا هم تقریباً شبیه آلمان قرون وسطایی و سفر به قلمروهای شاهزادگان آن است که هر یک توسط شاه یا اربابش اداره می‌شد.

برقراری ارتباط از طریق اسکایپ تا جنوری ۲۰۰۲ به عنوان یک گزینه مطرح نبود. اما من در جریان دو هفته سفرم یک بار با خانه تماس می‌گرفتم. الکس هجده‌ساله و سال اول دانشکده جورج تاون بود. مکس ده سال داشت. شریل، که سابقه تحصیلی‌اش در رشته مطالعات اسلام سیاسی و خاور میانه متاع خیلی مورد نیاز بود، در استخدام بنگاه راند درآمده بود تا در مورد موضوع‌های ضدتروریسم و دولت‌سازی کار کند. برای او به عنوان یک بچه ارتشی این اندیشه آشنا بود که وقتی مرد به میدان نبرد می‌رود، زن نگهداری قلعه را به دوش می‌گیرد (و برعکس)، حتی اگر این چیزی نبود که امیدش را داشت یا برایش

برنامه‌ریزی کرده بود تا در بزرگسالی خود تکرار کند. هیچ یک از ما پیش‌بینی نکرده بودیم که غیبت من چقدر به درازا خواهد کشید.

سودمندی مناسباتی که من با کرزی و کابینه‌اش در جریان جلسات و یا شام برقرار کردم، زمانی ثابت می‌شد که مشکلات خرد و ریزه پدیدار می‌شد. در یکی از نخستین سفرهایم به افغانستان، هیئتی از سناتوران ایالات متحده برای یک سفر حقیقت‌یابی سریع به کابل آمدند. سرانجام، سناتور [جو] بایدن سفرش را تمدید کرد تا وقت بیشتری برای شناختن رهبری جدید افغانستان داشته باشد. بعد شامگاهی، بایدن به دفترم زنگ زد و گفت که نیاز دارد فوراً مرا ببیند. با نگاهی ساده‌دلانه رسید و اعتراف کرد که در جریان دیداری با قانونی، اوضاع از دستش خارج شده است. با ندامت فراوان اعتراف کرد که وقتی گفت‌وگوها داغ شد، او تهدید کرد که باب-۵۲ بر سر قانونی بمب می‌ریزد.

من نمی‌دانستم که بگیرم یا بخندم.

به او گفتم: «خب، سناتور... حدس می‌زنم این را باید درست کنید.» تلفن را برداشتم و به خانه قانونی زنگ زدم.

همسر قانونی جواب داد و گفت که شوهرش قبلاً استراحت کرده است. به همسرش گفتم که مهم است و از او خواستم که قانونی را پشت خط بیاورد.

شروع کردم: «شنیدم با کسی از آمریکا دعوا داشته‌اید....»

قانونی حرفم را قطع کرد: «آه... حتی نامش را به من نگوی!»

گفتم: «میشه جای آماده کنی، ما می‌آییم.»

وقتی رسیدیم، بایدن به دلیل دعوا و بی‌حوصلگی از او عذرخواهی کرد. هر دو به‌زودی شروع کردند به تعریف قصه‌های جنگ به یک دیگر، درست مانند دوستان قدیمی.

سرانجام، من عذرخواستم و گفتم: «خب، به نظر می‌رسد که شما جور درآمده‌اید....» بعداً باخبر شدم که تا چند ساعت در نیمه‌های شب به گپ زدن ادامه بودند.

در حالی که تیزبینی و مهارت نقطه قوت دیپلماتیک بایدن نبود، به او نمره می‌دهم که هرگز انتظار رفتار خاص با خود را نداشت. او در کیسه خواب یک‌جا با تمام کارمندانش روی کف اتاق جلسات خوابید و بدون شکایت از امکانات محدود ما استفاده کرد. او هر صبح در حالی که خود را تنها با حوله پوشانده بود، در صف می‌ایستاد تا نوبت حمام رفتن برسد. یک صبح یک تفنگدار دریایی جوان که پشت سرش بود، از او عکسی گرفت. وقتی بایدن صدای دوربین را شنید، پیچید و تفنگدار را دید. تفنگدار با تنگ‌دلی به او توضیح داد که این عکس را برای مادرش برداشته است. بایدن که لبخند بر لب داشت، اشاره کرد که

مادرش به سختی قادر به شناسایی عکسی خواهد بود که از عقب گرفته شده باشد. او مرد جوان را با زست گرفتن از جلو خوشحال کرد.

در روزهای نخست حتی زنده نگهداشتن کرزی چالش بود. در اولین ماه‌های سال ۲۰۰۲، بسیاری از اعضای ارشد دولت او کشته شدند یا نزدیک بود کشته شوند. عبدالرحمان، وزیر هوانوردی و جهانگردی او در فرودگاه کابل مورد حمله کشته‌ای قرار گرفت. کرزی گمان می‌کرد که این قتل انتقام‌گیری از سوی ائتلاف شمال است که ریشه آن به روزهای گذشته حضور آن‌ها در مقاومت بر می‌گردد. چند ماه بعد کاروان فهیم نزدیک بود با بمب بزرگی منهدم شود. در ماه جولای حاجی قدیر، معاون رئیس اداره مؤقت به ضرب گلوله در خیابان کشته شد.

در جولای ۲۰۰۲ در دفترم در شورای امنیت ملی تلفن را برداشتم و به صورت فوری با رئیس جمهور بوش وصل شدم. او گفت: «درباره امنیت کرزی چه فکر می‌کنی؟» او به خط باز تلفن من زنگ زده بود. خط امن نبود. من با تردید گفتم: «آقای رئیس جمهور... می‌شود در این مورد حضوری حرف بزنیم؟» او فوراً درک کرد و گفت: «پس، بیا.» به محض این که به دفتر بیضی رسیدم، رئیس جمهوری زک‌تر حرف زد و پرسید: «فکر می‌کنی فهیم کرزی را بکشد؟»

من شوکه شدم. فهیم معاون اول رئیس جمهوری و وزیر دفاع بود. او و افرادش مسئول حفاظت از کرزی بودند.

هیچ گزارش اطلاعاتی درباره تهدیدی علیه کرزی از سوی فهیم ندیده بودم. رئیس جمهوری هم ندیده بود، اما مثل من، داشت درباره قتل اخیر قدیر فکر می‌کرد.

من فکر نمی‌کردم محتمل باشد که فهیم کرزی را بکشد یا کودتایی را سازمان دهد. فهیم چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت. او یکی از افراد اصلی ذی‌نفع در همکاری افغانستان با ایالات متحده بود.

رئیس جمهوری گفت که اگر افراد امنیتی اطراف کرزی را بررسی نکنیم، نمی‌توانیم مطمئن باشیم. رئیس جمهوری می‌ترسید اگر کرزی کشته شود، همه کارهایی که در افغانستان انجام می‌دادیم به مخاطره می‌افتاد. او از من خواست از کرزی پیروم اگر اجازه دهد، نیروهای امنیتی خود را در اطرافش جابه‌جا کنیم.

به کرزی زنگ زدم و پیام رئیس جمهوری را از طریق خط باز با احتیاط به او انتقال دادم. شروع کردم: «پیامی از دوست شما دارم.» او متوجه شد. کرزی بعد از کمی درنگ و دو دلی حدود ۵۰ سرباز نیروی ویژه آمریکایی را پذیرفت — البته نه در زمان بسیار زود. در جریان نخستین سفر کرزی به زادگاهش، قندهار، برای شرکت در عروسی یکی از بستگانش، یک افسر پلیس افغانستان چهار گلوله به موتر کرزی

شلیک کرد. گلوله‌ها به فاصله کمی از او به خطا رفت. در عوض، یکی به سر شیرزی اصابت کرد. تیم امنیتی کرزی واکنش سریع نشان دادند و قاتل احتمالی را از پا در آوردند. بعداً تشخیص شد که مرد مسلح یکی از طرفداران طالبان بوده که چند هفته پیش به نیروهای امنیتی والی قندهار پیوسته بوده است.

تا ماه آگوست گزارش‌هایی به دست ما رسید که نشان می‌داد فهمیم در واقع ممکن است برای کودتایی برنامه‌ریزی کند. رئیس جمهور بوش نگران شده بود و مرا به کابل اعزام کرد. من فوراً با فهمیم و کرزی جلسه گذاشتم. گفتم رئیس جمهوری نگران گزارش‌ها درباره اختلاف بین آن‌ها است. رو به سوی فهمیم کردم و یادآور شدم که رئیس جمهور بوش همچنان تردید دارد که آیا او واقعاً به افغانستانی متحد و باثبات متعهد است. فهمیم با عصبانیت واکنش نشان داد و قصد آسیب رساندن به کرزی و حکومت جدید را انکار کرد. ولی می‌توانم بگویم که من روی رگ اعصاب [فهمیم] انگشت گذاشته بودم. فهمیم شکایت کرد که نه کرزی و نه من به اندازه کافی با او مشورت نمی‌کنیم. من بعد از بحث بر سر نگرانی‌های او، پیشنهاد دادم که او کنفرانس مطبوعاتی بگذارد و تصریح کند که به کرزی و دولت افغانستان وفادار است. او با بی‌میلی چنین کرد.

نیروهای امنیتی آمریکا دو سال از کرزی محافظت کردند تا یک کادر امنیتی که زیر نظر آمریکایی‌ها آموزش دیده بودند، مسئولیت گرفتند.

جنگ‌سالاری شاید چالش مداوم این دوره بود. در این مورد کرزی چند بار در گفت‌وگو با من دلش را با احساسات بسیار خالی کرد. او نگران آن بود که مردم خسته از ناامنی و ستم قدرت‌مندان محلی، ممکن است دوباره به طالبان یا هر کسی که وعده تأمین عدالت و صلح دهد، روی آورند.

در غیاب نیروهای افغان یا بین‌المللی در اطراف کشور، جنگ‌سالاران در حال ایجاد یا احیاء ملوک‌الطوئفی خود بودند. پیش از آن که به افغانستان بروم، به دلیل پیگانه‌هراسی تاریخی افغان‌ها، نظریه حفظ رد پای کوچک [نیروهای بین‌المللی در افغانستان] حمایت می‌کردم. اما وقتی در سفرهای نخست خود در سال ۲۰۰۲ در صحبت با مردم عادی در مزارشریف و هرات، متوجه شدم که چقدر اشتباه می‌کرده‌ام. مردم درد دل می‌کردند که وقتی افراد شبه‌نظامی را در خیابان‌ها می‌دیدند که به سوی آن‌ها می‌آیند، می‌ترسیدند و انتظار داشتند که آزار ببینند، دزدیده شوند یا بی‌هیچ دلیلی زده شوند. در مقایسه با آن، وقتی سربازی از کشور خارجی را می‌دیدند، احساس آرامش می‌کردند.

مشکل این بود که ایالات متحده با جنگ‌سالاران کار می‌کرد. جنگ‌سالاران بار پیکار نبرد رویارو با طالبان و القاعده را به دوش کشیده بودند و در غیاب چیزی مثل ارتش ملی، همچنان برای مقابله با شورشیان مورد نیاز بودند.

کرزی در ماه‌های نخست آغاز کار اداره مؤقت با جنگ‌سالاران گوناگون مرتب دست به گریبان بود. چندین بار عهد کرد که دوستم را دستگیر کند یا تقاضا کرد که ما چنین کنیم. شبه‌نظامیان دوستم مردم محل را به حدی غارت می‌کردند که بسیاری از آژانس‌های امدادرسانی در مناطق او فعالیت نمی‌کردند. هزاران کشاورز پشتون از دست نیروهای او وادار به فرار شدند. دوستم همراه با دیگر جنگ‌سالاران همکاری با برنامه خلع سلاح، خروج از حالت بسیج و ادغام مجدد^۱ سازمان ملل متحد را رد کرد.

در بهار ۲۰۰۲ حکومت کرزی، به صورت مشخص، با مخالفت بی‌باکانه پاجا خان زدران، یکی از فرماندهان شبه‌نظامیان مواجه شد. کرزی به هدف جلب همکاری زدران، او را به ولایت پکتیا منصوب کرد. اما شورای رهبری گردیز این انتصاب را رد کرد. نیروهای پادشاه خان به تلافی آن، با طرح اتهام همدردی مقام‌های محلی با القاعده، شهر را به توپ بست.

طبیعت کرزی مقابله‌جویی نیست. او به صورت دردناکی محدودیت قدرتش را می‌داند. او چند ماه تلاش‌های خیرخواهانه‌ای کرد تا این منازعه به صورت مسالمت‌آمیز حل شود.

سرانجام، تصمیم گرفت اقدام کند. او استدلال کرد که اجازه دادن به یک جنگ‌سالار که حکومت مرکزی را چنین بی‌باکانه به چالش بکشد، راه را برای دیگران هم باز خواهد کرد تا چنین کنند. در ۳۰ اپریل کرزی به پاجا خان هشدار داد که تسلیم شود. فهمید از او حمایت کرد.

وقتی فهمید و کرزی موضوع بازداشت پاجان خان را مطرح کردند، من پرسیدم که آیا نیروی کافی برای مقابله با شبه‌نظامیان او دارند. من اذعان کردم که مبارزه‌جویی پاجا خان خطرناک است، اما اگر اداره مؤقت اقدام کرد و نتوانست اوضاع را به سرعت کنترل کند، مشروعیت دولت مرکزی آسیب جبران‌ناپذیری خواهد دید. آن‌ها گفتند آماده هستند اقدام کنند، چه آمریکا کمک کند و چه نکند. اما پیشنهاد دادند که اگر اوضاع از کنترل خارج شد، بهتر است نیروهای آمریکایی حمایت هوایی فراهم کنند.

وقتی نیروهای فهمید به سوی گردیز حرکت کردند، من کمیته معاونان را از طریق کنفرانس ویدئویی باخبر کردم. توضیح دادم که کرزی پس چند ماه تلاش برای سازش مسالمت‌آمیز حکم دستگیری صادر کرده است. ما در موقعیت بحرانی مهمی قرار داشتیم و منافع واشینگتن در حصول اطمینان از غلبه حکومت کرزی در این زورآزمایی بود.

هدلی، ریچارد آرمیتاژ^۲ معاون وزیر خارجه و جان مک‌لافلن^۳ معاون رئیس سیا به نظر من واکنش موافق نشان دادند. ژنرال پتر پیس^۴ و ژنرال تامی فرنکس^۵ با احتیاط یادآوری کردند که نیروهای آمریکایی

1. Demobilization, and Reintegration (DDR)

2. Richar Armitage

3. John Laughlin

4. Peter Pace

5. Tommy Franks

از فهمیم حمایت نخواهند کرد چون رامسفلد چنین دستوری نداده است. با وجود این، آن‌ها در حالی که حل و فصل مسئله از طریق گفت‌وگو را تشویق می‌کردند، نسبت به افزایش تدریجی شدت جنگی که نیروهای آمریکایی ممکن بود در آن موانع را از سر راه نیروهای افغان بردارند، آرام به نظر می‌رسیدند. مک‌لافلین بر اقدامات قاطع‌تر برای حذف پاچاخان اصرار کرد. او پیشنهاد داد سیا می‌تواند با فراهم کردن اطلاعات نظامی به کرزی، به او کمک کند که این مأموریت را به سر رساند.

تنها فیت و ولفوویتز از پنتاگون مخالفت کردند. آن‌ها استدلال کردند که حمایت از کرزی، عملاً از او جنگ‌سالاری خواهد ساخت که نزاع‌های محلی خود را با اتکا به نیروی نظامی آمریکا حل و فصل کند. او باید وضعیت را به صورت صلح‌آمیز حل کند.

این موضوع به کمیته مدیران رفت. چنی، پاول، رایس و جورج تننت^۱ رئیس سیا، همه، در مورد اهمیت حمایت از کرزی موافقت کردند. اما رامسفلد با شدت عمل غیر معمول رد کرد. او استدلال کرد که ما در کارزار افغانستان در آستانه اتخاذ «مهم‌ترین تصمیم جنگی خود هستیم»، از این رو، این مشخص خواهد کرد که آیا کرزی مسئولیت خواهد گرفت یا متکی به ارتش آمریکا خواهد شد.

من هم استدلال کردم که عدم اقدام می‌تواند مشوق‌های ضعیفی ایجاد کند. استراتژی ما در افغانستان، دست‌کم در کوتاه‌مدت، به موفقیت حکومت کرزی بستگی دارد.

استدلال من جنگی به دل رامسفلد نزد. بنابراین، من سازشی پیشنهاد کردم: به کرزی بگوییم که حالا آماده نیستیم که خود را درگیر کنیم، اما اگر او واقعاً در شرایط مهلکی قرار گرفت، ما اقدام خواهیم کرد. رامسفلد باز هم کوتاه نیامد.

ما با عدم توافق مواجه بودیم و از این رو تصمیم‌گیری به سطح ریاست جمهوری ارتقا یافت. رئیس جمهوری خلاف سایر اعضای تیم امنیت ملی خود، طرف رامسفلد را گرفت. در حالی که مسئله پاچا خان پوسید، این زورآزمایی خلاف انتظار پنتاگون را وادار به تقویت این موضع کرد که آمریکا خود را در ~~دور~~ باتلاق منازعات داخلی افغانستان فرو نکند.

برخلاف چنین پشت صحنه، من به کرزی توصیه کردم که در این وقت در برابر جنگ‌سالاران بردباری کند. برنامه خلع سلاح، خارج کردن از حالت بسیج و ادغام مجدد (DDR) به حمایت سازمان ملل به تدریج آن‌ها را تضعیف خواهد کرد و ارتش و پلیس ملی وفادار به حکومت کابل نیرومندتر خواهند شد. زمانی که موازنه قدرت تغییر کرد، کرزی می‌تواند جنگ‌سالاران را تشویق کند که به حکومت مرکزی بپیوندند. اکنون او باید در مورد شهرتش سرمایه‌گذاری کند و جنگ‌سالاران را به شیوه‌های نرم‌تر تحت فشار قرار دهد.

وقتی من درباره چالش‌های ماه‌های نخست فکر کردم، شروع کردم به بازاندیشی سوال مرکزی که تلاش‌های ما را شکل می‌داد: مشخصاً اهداف آمریکا در افغانستان چه است؟

در تأملات اولیه پس از یازدهم سپتامبر، رئیس جمهور بوش اهداف محدود جنگی تعیین کرده بود. دو هفته پس از یازدهم سپتامبر او اعلام کرد: «ما مشغول کار ملت‌سازی نیستیم؛ ما روی عدالت متمرکز هستیم». به منظور جلوگیری از اشغال یا اقدامات درازمدت دولت‌سازی و ملت‌سازی، رئیس جمهوری تصمیم گرفت که رد پای کوچکی به جا بگذارد.

رئیس جمهوری در اوائل ۲۰۰۲ هدف بزرگ‌تری تعریف کرد: جلوگیری از تبدیل شدن قلمرو افغانستان به پناهگاه‌های امن تروریستی. او در یک سخنرانی قابل توجه در مؤسسه نظامی ویرجینیا در اپریل ۲۰۰۲، به نظر می‌رسید که او خواستار اجرای برنامه‌ای مشابه به طرح مارشال^۱ در افغانستان است. اگرچه این سخنرانی با تغییر بنیادی در سیاست‌گذاری همراه نشد.

من ابتدا ترغیب شدم که حضور کم‌رنگ آمریکا اهداف ما را برآورده خواهد کرد: ما در افغانستان بودیم تا کشور را آزاد و بازیگران محلی را نیرومند کنیم، نه این‌که مانند مهاجمان گذشته افغانستان را مستعمره بسازیم.

اما به تدریج نگرانی‌هایی در من پیدا شد. در روشنائی شرایط نگون‌بختی که جنگ بی‌پایان و استبداد - و تا حدی در نتیجه غفلت جامعه جهانی - تحمیل کرده بود، دیدم که اکثریت مردم افغانستان از اقدامات آمریکا برای تأمین امنیت، زمینه‌سازی برای مردم‌سالاری، جهش اقتصادی و جلوگیری از مداخله همسایه‌های منطقه‌ای استقبال کردند.

من تردید داشتم که بدون بازسازی نهادهای کشور بتوانیم مانع ظهور مجدد پناهگاه‌های امن تروریست‌ها در افغانستان شویم. راه‌حل درازمدت این بود که افغان‌ها را توانمند سازیم تا از خود دفاع و مواظبت کنند. به این وسیله از نفوذ گروه‌های تروریستی از پاکستان جلوگیری شود. در غیر آن، به جای ارتش و پلیس افغانستان، آمریکایی‌ها ناچار خواهند بود که بمانند و مواظبت کنند. برای برانگیختن رهبران افغانستان در مسیری درست، باید آن‌ها متقاعد می‌کردیم که ما آن‌ها را دوباره به حال خود نمی‌گذاریم و سرمایه‌گذاری لازم را برای ایجاد دولت کارآمد در افغانستان انجام خواهیم داد.

من آهسته‌آهسته پی بردم که نقش عمده و درازمدت [آمریکا] در بازسازی افغانستان، می‌تواند تلاش‌های ما را در رقابت بزرگ‌تر ایدئولوژیک با افراط‌گرایی اسلامی هم تقویت کند. اگر ما نسبت به

۱. طرح مارشال (Marshal Plan) نام برنامه‌ای است که جورج مارشال، وزیر خارجه وقت آمریکا، پس از جنگ جهانی دوم در بهار ۱۹۴۷ برای بازسازی اروپای غربی ریخت. این طرح موفقیت‌آمیز در سال‌های ۱۹۴۸-۱۹۵۲ به اجرا گذاشته شد که براساس آن آمریکا ۱۳.۳ میلیارد دلار به ۱۶ کشور اروپایی داد. هدف اصلی آن ممانعت از تسلط شوروی بر اروپا بود (ویراستار).

آرمان‌های مردم افغانستان غفلت می‌کردیم، این فرصت را از دست می‌دادیم که دیگران را در جهان اسلام تشویق کنیم که در رویارویی ایدئولوژیک با افراط‌گرایی اسلامی با ما متحد شوند.

من گفت‌وگویی را که باری در جریان نمایندگی‌ام با رئیس جمهور بوش داشتم، به یاد دارم. من استدلال کردم که ما نیاز داریم به افغان‌ها کمک کنیم تا با تأمین ثبات در کشور خود جلو حملات تروریستی در خیابان‌ها را بگیرند.

رئیس جمهور بوش در میان حرف‌های من گفت: «زل، ما نرفته‌ایم که مشکلات آن‌ها را حل کنیم!» در مقابل، گفتم: «ما بدون کمک به آن‌ها برای حل مشکلات خود، نمی‌توانیم مشکلات خودمان را حل کنیم.»

تبادل نظر مشابهی با رامسفلد از طریق کنفرانس ویدئویی داشتم. من اقدام‌هایی توضیح دادم که من به لحاظ سیاسی و به دلیل ضرورت تقویت نهادسازی و توسعه برنامه‌ها انجام می‌دادم.

رامسفلد، که می‌کوشید بحشم را متوقف کند، پاسخ داد: «زل، تو باید دستان خود را از پشت فرمان دوچرخه برداری.» پیشنهاد رامسفلد این بود که بگذاریم افغان‌ها خود تعیین کنند که موفق می‌شوند یا ناکام.

من که قیاس دوچرخه رامسفلد را بارها شنیده بودم، برانگیخته شدم. من شرایط واقعی را در صحنه افغانستان دیده بودم — ویرانی مطلق ناشی از یک ربع قرن جنگ. من شرایط ناگوار افغانستان را مورد به مورد بازشمردم. من نتیجه‌گیری کردم که: «آقای وزیر، اصلاً دوچرخه‌ای وجود ندارد!»

تا اینجا رامسفلد حوصله‌اش با من سررفت. من در صفحه [تلویزیون] می‌دیدم که دستانش را در تلاشی نافرجام به جلو و عقب حرکت می‌داد تا مرا ساکت کند.

من شاید در آن تبادل نظرها رئیس جمهوری و وزیر دفاع را ترغیب نتوانستم، فکر می‌کنم که آن‌ها در ارزیابی دولت از این موضوع نقش داشت. لفاظی تهاجمی بر سر «ملت‌سازی» وقتی به تدریج کنار گذاشته شد که دولت به اهمیت موجودیت شریکی نیرومند در افغانستان برای حفاظت از منافع خود ما پی برد.

سیزده

لویه جرگه

کابل، جون - جولای ۲۰۰۲

لویه جرگه هم رنگارنگ بود هم بسیار بااهمیت. با آمدن نمایندگان، جو هیجان و امیدواری کابل را فراگرفت. شهروندان گوناگون افغان حاضر بودند. از دور ازدحام نمایندگان چرخشی بود از دستارهای زرد، سفید و خاکستری. ملاها با ریش‌های بلند، فرماندهان پیشین مجاهدین با پکول‌های هموار پشمی و ازبک‌ها با چین‌های خود. مردان زیادی هم بودند که نه کلاه و نه قره‌قل پوشیده بودند. زنان لباس‌های رنگارنگی پوشیده بودند که ترکیبی از پوشش سنتی و غربی بود. برخی سرهای خود را پوشانده بودند و عده‌ای نپوشانده بودند. برخی از مردان لباس‌های سنتی افغانی به تن کرده بودند، در حالی که شماری دیگر کت‌وشلوار غربی. نمایندگان با تمایز هویت قومی و قبیله‌ای و همچنین به عنوان افغان، غرور و مفهوم وحدت ملی را به نمایش گذاشتند. فضای جرگه گاهی پرسرو صدا و زمانی جدی و موقر بود.

رهبران افغان در قرن بیستم لویه جرگه‌هایی با موفقیت آمیخته برگزار کردند. امان‌الله در لویه جرگه ۱۹۲۸ در تقلاي جلب حمایت از نوسازی افغانستان، از ملکه ثریا خواست که حجابش را بردارد. در عوض، این حرکت واکنش شدید نمایندگان محافظه‌کار را برانگیخت. ظاهر شاه آخرین رهبر افغانستان بود که ریاست یک لویه جرگه نماینده را به دست گرفت. در سال ۱۹۴۱ جرگه به بی‌طرفی افغانستان در جنگ جهانی دوم رأی داد. لویه جرگه سال ۱۹۶۴ او پارلمانی ایجاد کرد، خواستار انتخابات مستقیم شد و زنان را در روند سیاسی ادغام کرد.

افغان‌ها در لویه جرگه جون ۲۰۰۲ به دنبال راهی برای نجات از رنج خود بودند.

محل گردهمایی همانند جشنی به بزرگی یک همایش سیاسی بود. در نبود مرکزی مناسب برای برگزاری همایش، آلمان‌ها خیمه بزرگ جشن اکتبری^۱ را برای اجلاس اصلی برافراشتند و چندین خیمه کوچک‌تر هم برای برگزاری نشست‌های مشورتی نمایندگان در همان نزدیکی برپا کرده بودند. محل لویه جرگه در مساحتی سه یا چهار برابر میدان فوتبال و در عقب دانشگاه پولی تکنیک موقعیت داشت.

من هیجان و خوش‌بینی را مانند نعمت آمیخته‌ای در میان مردم افغانستان دیدم. ترسیدم که حتی یک لویه جرگه موفق میان جمعیتی که انتظارات زیادی از مجلس داشتند، باعث تقویت سرخوردگی خواهد شد. افغان‌ها در حالی که انتظار داشتند لویه جرگه اضطراری پیشرفت بزرگی در عرصه امنیت، وحدت ملی و مردم‌سالاری داشته باشد، مأموریت واقعی و هدف این همایش تعمداً کم‌تر بلندپروازانه در نظر گرفته شده بود. مجلس بایستی حکومت جدیدی برمی‌گزید که هدایت تدوین پیش‌نویس قانون اساسی ملی را در ۲۰۰۳ و برگزاری انتخابات در ۲۰۰۴ را به دست گیرد.

من فکر کردم که موضوع کلیدی حل جدال بر سر دو نکته اصلی بود: نقش ظاهر شاه و تقسیم وزارتخانه‌ها.

این موارد چنان جدال‌برانگیز بود که قریب بود لویه جرگه اصلاً برگزار نشود. در واقع، اوضاع عصر پیش از برگزاری اجلاس آشفته بود.

با توجه به احترامی که کشور اکنون به شاه سالخورده قائل بود، کرسی متعهد بود که با بازگشت شاه از همان آغاز به عنوان یک لحظه وحدت‌بخش برخورد کند. اما یک مشکل وجود داشت: کرسی نگران بازگشت نوه شاه، مصطفی ظاهر، بود. کرسی فکر می‌کرد که شاید او در پی کسب کرسی ریاست جمهوری باشد. از من خواست که این مسئله را با شاه سابق در میان بگذارم. وقتی با ظاهر شاه صحبت کردم، او موافقت کرد که ترجیح می‌دهد نوه‌اش به گروه همراهان^۲ نپیوندد. اما ناشیانه است اگر او این پیام را صادر کند.

بعدتر، همان روز، با مصطفی ظاهر ملاقات کردم و اوضاع را توضیح دادم. به عنوان شریک‌کننده‌ای افزودم که در صورت همکاری او در رفع صلاحیت داوطلبانه از خود در تلاش برای کسب ریاست جمهوری، کرسی یک پست دیپلماتیک را برایش در نظر خواهد گرفت. او توافق کرد و کرسی او را به عنوان سفیر به ایتالیا فرستاد.

۱ Oktoberfest

۲. Entourage: آنتوراژ واژه‌ای فرانسوی به معنای افراد دور و بر فرد مهمی مانند داماد یا عروس است. نویسنده در این جا به مجموعه افرادی که در آستانه برگزاری لویه جرگه اضطراری در پی کسب قدرت، به‌ویژه احراز کرسی ریاست حکومت انتقالی بودند، اشاره دارد (ویراستار).

شاه قصد داشت چند روز پیش از ۲۱ مارچ روم را ترک کند تا در جشن نوروز در افغانستان باشد. اما فهم و قانونی اطلاعات هشداردهنده‌ای با من در میان گذاشتند. این اطلاعات بیانگر آن بود که [گلبدین] حکمتیار برای حمله به شاه توطئه‌چینی می‌کند. من تردید داشتم که آن‌ها تهدیدها را مبالغه‌آمیز جلوه می‌دهند. حکمتیار و پیروان غالباً پشتون او دشمنان درجه یک ائتلاف شمال بودند. سود بازی با تهدیدها این بود که می‌توانست بازگشت شاه را به تأخیر اندازد. آن‌ها تصور می‌کردند که بازگشت شاه پشتون‌های کشور را به هیجان خواهد آورد. با این همه، من نمی‌توانستم خطر را بپذیرم.

من اوضاع را به رئیس جمهور بوش توضیح دادم و پیشنهاد کردم که به سیلویو برلوسکونی، نخست وزیر ایتالیا، زنگ بزنم و از او بخواهم که بازگشت ظاهر شاه را به تعویق اندازد. با توجه به تمام تهدیدهای مرگ، او می‌توانست محافظان ایتالیایی درخواست کند به جای این که امنیت شاه به نیروهای امنیتی عمدتاً مربوط به ائتلاف شمال در کابل واگذار شود. رئیس جمهور بوش موافقت کرد، اما فرصت آزار دادن مرا از دست نداد: «زل، تو برای یک جمهوری کار می‌کنی؛ این چه سلطنتی است که داری خلق می‌کنی؟»

سرانجام، معلوم شد که تهدیدها علیه شاه واقعی بود. قانونی در چهارم اپریل اعلام کرد که وزارت داخله یک توطئه بمب‌گذاری را، که هدفش کشتن ظاهر شاه و سرنگونی حکومت کرزی بود، خنثی کرد. نیروهای امنیتی افغان چند صد نفر را به اتهام توطئه‌چینی بازداشت و ذخایر سلاح سنگین را در سطح شهر ضبط کردند. طراح این تلاش کودتا ظاهراً حکمتیار بود که تازه از ایران به افغانستان بازگشته بود.

با وجود یک رشته حملات در پی ورود ظاهر شاه، بازگشت او در اواخر همان ماه مسئله بزرگی بود. گروه‌هایی از مردم از سرتاسر کشور به کابل ریختند تا با او بیعت کنند. حتی کسانی میان آن‌ها بودند که در کودتای ۱۹۷۳ برای سرنگونی‌اش کمک کرده بودند.

با بازگشت ظاهر شاه به کابل، پیکارها در لویه جرگه اضطراری کلید زده شد. از میان ۱۵۰۱ نماینده، ۳۰۰ نفر آن‌ها از میان افراد و گروه‌های کلیدی برگزیده شده بودند: اعضای اداره مؤقت، رهبران ارشد مذهبی، تکنوکرات‌ها، چهره‌های جامعه مدنی، کوچی‌ها، مهاجران و متخصصان سازمان‌های علمی و فنی. ده درصد دیگر هم برای زنان تضمین شده بود. بقیه نمایندگان از طریق انتخابات در ناحیه‌های اداری سرتاسر کشور برگزیده شده بودند.

سازمان ملل متحد علاوه بر تأمین امنیت، با موانع متعدد دیگر هم در برگزاری انتخابات نمایندگان روبه‌رو بود. یکی از این موانع آمارگیری جزئیات جمعیت‌شناختی کشور بود. آخرین سرشماری نسبی در افغانستان دو دهه پیش انجام شده بود. این مشکل با بازگشت مهاجران و آوارگان از ایران و پاکستان دوچندان شده بود. برخی تخمین‌ها حکایت از آن داشت که شمار آن‌ها بیش از یک میلیون نفر است.

به‌رغم این چالش‌ها، مشارکت بالا بود. انتخاب نمایندگان با شتاب پیش رفت.

این جناح شاه بود که آمادگی‌های ما را در دقیقه آخر واژگون کرد. ژنرال [عبدال]اولی، یکی از نزدیک‌ترین دستیاران شاه، آشکارا اعلام کرد که ظاهر شاه دولت انتقالی را رهبری خواهد کرد. کرزی و رهبران ائتلاف شمال شوکه شده بودند. من هم شگفت‌زده شدم. شاه به طور مکرر به من و به دیگران گفته بود که با توجه به سن و سلامت، چنین آرزویی ندارد. رهبران ائتلاف شمال ناگهان بحثی را شروع کردند که آیا نامزد خود را برای رقابت با شاه معرفی کنند یا لویه جرگه را از بنیاد تحریم کنند. فهمیدم تهدید کرد که اگر شاه پا پیش بگذارد، علیه حامیان شاه دست به اقدام نظامی خواهد زد.

به دیدن کرزی رفتم. آشکارا عصبانی بود و می‌لرزید. لحظه‌ای که دستیارش در را بست، کرزی سخنان تندی به زبان آورد که قبلاً نظیرش را ندیده بودم. کرزی در برابر شاه همواره از خود تمکین نشان می‌داد، حتی در خلوت. او حتی به روم سفر کرده بود تا شاه را در بازگشت به افغانستان همراهی کند. تندی او نسبت به این‌که دور زده شده، برای من ناگهانی بود. گذاشتم برای مدتی دلش را خالی کند و سپس از او خواستم که آرام شود. گفتم: «من خستگی‌ات را درک می‌کنم. اما مواظب باش که هیچ چیز منفی درباره شاه به دیگران نگوئی.» شنیدم: «اعتبار اصلی تو به عنوان رهبر، ناشی از این واقعیت است که تو به گروه روم نزدیک هستی. من شک دارم که ظاهر شاه واقعاً بخواهد رئیس حکومت انتقالی شود. ممکن است خانواده شاه سعی کند از او به عنوان یک رئیس اسمی برای ورود به قدرت استفاده کند.»

وقتی کرزی آرام شد، به شوخی سرزنشش کردم: «می‌دانی، وقتی چیزی به بینی‌ات بخورد، دیگر فرصت را نمی‌بینی!»

در مقابل، کرزی گفت: «منظورت چیست؟»

یادآور شدم: «نمی‌خواهی ائتلاف شمال را وادار کنی که از یکی از وزارتخانه‌های امنیتی دست بردارد؟» در گذشته مشکل این بود که کرزی اهرم فشار زیادی نداشت. حالا ائتلاف شمال نسبت به مقاصد منتسب به ظاهر شاه آتشین شده بود. اگر ما این موضوع را در معامله بر سر نقش شاه حل می‌کردیم، ائتلاف شمال حاضر به دادن امتیاز بود. کرزی شادتر شد.

ساعت ده شب از ارگ بیرون شدم و به اقامتگاه ظاهر شاه زنگ زدم. دستیارش زودترین فرصت ممکن برای دیدار با شاه را به من داد.

فردای آن ساعت یازده به اتاق خواب شاه راهنمایی شدم. اتاق خوابی با رنگ آبی روشن و وسیع که پنجره‌هایش به سوی باغی باز می‌شد. عکس‌های اعضای خانواده شاه روی میزی نزدیک تخت خواب مجلل او بود. شاه تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز لباس خواب بر تن داشت. سه چوکی راحت بازودار در اتاق بود، اما دستیار شاه ایستاده ماند.

من شروع کردم: «اعلی حضرت، چه خبر است؟ آیا نظرتان را تغییر داده‌اید؟» گفت وگویی را که در روم داشتیم یادآوری کردم، وقتی که شاه ترجیح قطعی‌اش را برای داشتن نقشی نمادین، مثلاً «بابای ملت»، اظهار داشت. او به صراحت دو گزینه دیگر را رد کرده بود: شهروندی بدون هیچ عنوان رسمی و یا مقامی در رأس دولت.

ظاهر شاه به آرامی آنچه را در روم گفته بود، تکرار کرد: این که در جست‌وجوی مسئولیت رهبری دولت انتقالی نیست و اضافه کرد در این سن و وضعیت سلامتش چنین کاری غیرممکن خواهد بود. او تقصیر شایعه را به دوش اعضای خانواده خود انداخت و لحن صدایش هم نوعی ناراحتی از آن‌ها را نشان می‌داد. او نتیجه‌گیری کرد که نقشی اعزازی مثل «بابای ملت» برای او مناسب‌تر است نسبت به ریاست دولت.

من پیشنهاد کردم که او و کرزی کنفرانس مشترک خبری برگزار کنند تا اوضاع آرام و ابهام دور شود. او موافقت کرد.

به ارگ بازگشتم و دیدم که کرزی با ناراحتی قدم می‌زند. خبر مرا که شنید، راحت شد. سپس درباره برگزاری لویه جرگه تبادل نظر کردیم. من پیشنهاد دادم که با ائتلاف شمال حرف بزنیم. تا این جا آن‌ها حاضر نبودند که حتی از یکی از وزارتخانه‌های امنیتی دست بردارند. من پیشنهاد دادم که در ازای خودداری شاه از نامزدی، آن‌ها باید اعطای لقب بابای ملت به ظاهر شاه را بپذیرند و یکی از وزارتخانه‌های کلیدی را تحویل دهند.

سپس بر موارد مشخصی تمرکز کردیم. عبدالله در جایگاه وزیر خارجه هیچ سرمایه واقعی امنیتی را در کنترل نداشت و فهیم نیرومندتر از آن بود که از پست وزارت دفاع حذف شود. توافق کردیم که بهترین گزینه [محمدیونس] قانونی است که کناره‌گیری کند و به یک پشتون اجازه دهد که رهبری وزارت داخله را به دست گیرد.

ائتلاف شمال این پیشنهاد را با اکراه پذیرفت.

اما این جنجال نمایندگان را خشمگین کرده بود. من از کِری پرسیدم: «چرا امشب به محل لویه جرگه نمی‌روید و با نمایندگان خوش و بش نمی‌کنید؟» اشاره کردم که این کار راه را برای رأی‌گیری فردا هموار خواهد کرد.

او واضحاً با پیشنهاد من برانگیخته نشد، اما نظر متفاوتی پیشنهاد کرد: «خب، چرا این کار را شما نمی‌کنید؟»

من با وجود آزرده‌گی تیم امنیتی خودم، پذیرفتم. افغانستان در آن موقع سال، به‌رغم داشتن روزهای گرم و سوزان تابستانی، شب‌هایی خشک و خنک داشت. فکر کردم اگر هیچ چیزی به دست نیامد، دست‌کم فرصت خوبی خواهد بود برای تعامل با نمایندگان برافروخته.

وقتی موتر من در محل برگزاری لویه جرگه رسید، نمایندگان با دیدن من شگفت‌زده شدند. روی فرش قالین نشسته و درباره ظرف‌های چای صحبت می‌کردند. حصارهای محوطه با دو لایه سیم خاردار به ارتفاع ده متر احاطه شده بود و محافظان مسلح با تفنگ‌های ماشیندار امنیت محل را تأمین می‌کردند. آن‌ها انتظار نداشتند فرستاده آمریکا را ببینند.

من در چند ساعتی که آنجا بودم، از خیمه‌ای به خیمه دیگر می‌رفتم و با نمایندگان حرف می‌زدم. موضوع ظاهر شاه را توضیح می‌دادم و سعی می‌کردم آن‌ها را ترغیب کنم که به روند سیاسی وفادار بمانند. چند گفت‌وگوی داغ هم داشتم — به‌ویژه با پاچاخان زدران. سرانجام، به او گفتم: «ظاهر شاه خودش اعلام کرده که نامزد نیست. اما اگر شما در جرگه می‌خواهید از شاه طرف‌داری کنید، حتماً این کار را کنید.»

وقتی نزدیک نیمه شب از خیمه بیرون شدم، به طور کلی تغییر واضحی را در تمایل نمایندگان احساس کردم. بسیاری از نمایندگان نسبت به ایالات متحده به حدی ابراز تمایل مثبت کردند که می‌خواستند به مقام‌های آمریکایی بی‌هیچ ملاحظه‌ای اعتماد کنند.

فردای آن روز به سوی پیش جایگاه رفتم. دو صفحه بزرگ نمایشگر بالای جایگاه نصب کرده بودند که سخنرانان را نشان می‌دادند.

نمایندگان از تنوع جامعه افغانستان نمایندگی می‌کردند، اما طالبان غایب بودند. برخی با توجه به گذشته اظهار می‌کردند که ما اشتباه کردیم که طالبان را به شرکت در لوجرگه اضطراری تشویق نکردیم. اگرچه درست است که ما در آن زمان امکان بازگشت طالبان را دست‌کم گرفتیم، اما من فکر می‌کنم آنچه که واقع شد، تصمیم درستی بود که افغان‌ها و سازمان ملل با توجه به وضعیت آن زمان گرفتند: آن‌ها از طالبان برای شرکت در جرگه دعوت نکردند، اما قواعد ساده انتخابات لویه جرگه فرصت

گسترده‌ای را برای اعضای پیشین طالبان فراهم کرده بود که به روند سیاسی پیوندند. این تردید وجود دارد که اعضای پروپاقرص طالبان حاضر به همکاری می‌شدند. طالبان تصمیم‌های خود را از طریق شورای علمای اسلامی می‌گرفتند. حتی مفهوم لویه جرگه برای آن‌ها کفرآمیز بود، چون جرگه از ارزش‌های دموکراتیک و ملی نمایندگی می‌کرد که طالبان از آن‌ها نفرت داشتند. علاوه براین، دخیل کردن رسمی طالبان می‌توانست خشم ائتلاف شمال را برانگیزد که موفقیت بیشتر لویه جرگه را به خطر می‌انداخت.

ظاهر شاه اداره مراسم گشایش لویه جرگه را به عهده گرفت. وقتی شاه با کت و شلوار مشکی و با حمایت دو دستیارش به آهستگی به سوی جایگاه می‌رفت، به نظر می‌رسید که اختلاف‌ها فرومی‌کاهد. نمایندگان به پا برخاستند و برای چند دقیقه کف زدند تا او به میز جلو، که با پرچم جدید افغانستان آراسته شده بود، رسید. ظاهر شاه با صدایی آرام اما نیرومند خواهان «وحدت و استقلال افغانستان» شد و تکرار کرد که «تنها آرزوی» او «آوردن صلح در کشور» است.

حالا وقتش بود که بحث بر سر موضوع‌ها شروع شود. نبود قواعد روشن باعث دشواری‌های سازمانی شد، اما گفت‌وگوهای آزاد همگانی ارزش خاص خود را داشت. سخنان پی‌سخنرانی بلند شدند تا درباره یک رشته موضوع‌های بزرگ بحث کنند. برخی موضوع‌ها کم‌اهمیت و پیش پا افتاده بودند — شکایت درباره غذای بد در تالار غذاخوری لویه جرگه یا وضعیت تأسفبار شترها در افغانستان. اما بیشتر سخنرانان ملاحظات عمده‌ای را مطرح کردند.

برخی از نمایندگان از فرصت استفاده کردند تا از جنگ‌سالاران، از جمله برخی رهبران مجاهدان، با عبارت‌های به‌شدت تند و غیرمعمول انتقاد کردند. در گفت‌وگویی که به صورت گسترده‌ای پخش می‌شد، نماینده‌ای سال‌خورده که بدنش از احساسات می‌لرزید، با تاختن به «کسانی که دستان‌شان به خون مردم تر است»، باعث کف زدن ممتد و هیجان‌انگیزی شد. در پاسخ سیاف در جایگاه ظاهر شد تا از خود و کسانی که در جنگ داخلی دهه ۱۹۹۰ نقش داشتند، دفاع کند. او گفت: «اهانت به نظامیان و مجاهدان، اهانت به تاریخ کشور ما است. بدون شمشیر مجاهدان و شکست روس‌ها، امروز این جلسه را در این جا نداشتیم.»

تا این جا گزینش کرزی به عنوان رئیس دولت اساساً مسئله فراموش شده‌ای بود. ربانی تنها رقیب جدی بالقوه بود، اما او هم تصمیم گرفته بود که اقدام نکند. تنها دو نامزد دیگر اعلام نامزدی کردند. اول مسعوده جلال بود، یک پزشک زن و مقام سازمان ملل متحد، که تا پیش از به قدرت رسیدن طالبان در دانشکده طب دانشگاه کابل تدریس می‌کرد. اگرچه او شانس پیروزی کمی داشت، اما نامزدی او به لحاظ نمادین قدرت‌مند بود. کرزی و فهیم در ازای انصرافش از نامزدی پیشنهاد سمتی در کابینه را به او دادند. این کار می‌توانست مانع درگیری با گروه‌های اسلام‌گرا در لویه جرگه شود. آن‌ها او را تهدید کرده

بودند که چون زن است و با نامزدی اش دستور اسلامی را نقض کرده است. او به عوض تن در دادن، در کارش پیش رفت و سخنرانی‌های هیجان‌انگیزی به حمایت از حقوق زنان، امنیت و رهایی از جنگ‌سالاران ایراد کرد. نامزد دیگر میر محمد محفوظ [ندایی]، پزشکی کم‌تر شناخته شده بود. در انتخاباتی سری کرسی از ۱۵۷۵ رأی ۱۲۹۵ رأی گرفت. وقتی نتیجه شمارش آراء اعلام شد، نمایندگان با خوشی فریاد کشیدند «الله اکبر».

یکی از بحث‌های دنباله‌دار راجع به نقش اسلام بود. آیت‌الله محسنی، روحانی شیعه، به کرسی هشدار داد که با جدیت پابند قانون شریعت باشد و به عنوان حسن نیت دولت انتقالی افغانستان را «دولت انتقالی اسلامی افغانستان» عنوان دهد. پیشنهاد محسنی باعث شعارهای پرهیجان «الله اکبر» در میان برخی حضار شد. اما شیرزی، والی قندهار رد کرد. او اظهار داشت: «نام اسلام باید از دولت برداشته شود، چون در گذشته مورد سوءاستفاده قرار گرفته است.» میان تهدیدها علیه شیرزی، حرکت در جهت تأیید پسوند «اسلامی» بود.

من پیشاپیش به رهبری افغانستان گفته بودم که اگر شریعت نافذ شود و حقوق اساسی زنان و اقلیت‌ها حفاظت نشود، برای ایالات متحده و جامعه جهانی دشوار خواهد بود که از افغانستان حمایت کنند. اما من واقع‌بینانه می‌دانستم که نظامی ایجاد خواهد شد که با اصول شریعت مطابقت خواهد داشت و همچنین افغانستان را به هنجارها، اصول و قوانین بین‌المللی راجع به حقوق بشر متعهد خواهد کرد. حتی در دوره پیش از جنگ، که بنیادگرایی اسلامی در کشور نیرویی به مراتب کم‌نفوذتر بود، نظام قضائی افغانستان بر پایه ترکیبی از قانون فرانسه و اصول فقه حنفی اسلام استوار بود.

لویه جرگه بعد از مباحثات بیشتر توانست به نوعی سازش برسد. رئیس دستگاه قضایی، فضل‌هادی شینواری اعلام کرد که اصول شریعت به تصمیم‌های قضایی کمک خواهد کرد. اما او تصریح کرد که دولت جدید آزادی‌های اساسی را تضمین خواهد کرد و از اجرای سنگسار و دیگر مجازات‌های خشونت‌آمیزی که در دوره طالبان مجاز بود، صرف نظر خواهد کرد.

نمایندگان روز یکشنبه شروع کردند به ایجاد شورای ملی. یک پیشنهاد این بود که هر ولایت حق انتخاب دو نماینده داشته باشد. پیشنهاد دیگر این بود که از هر ده نماینده‌ای که ولایت‌ها به جرگه فرستاده‌اند، یک رأی حساب شود. این بحث آیینی‌ای بود از مباحثات اولیه آمریکا درباره نمایندگی مساویانه در برابر نمایندگی تناسبی که منجر به تشکیل مجلس قانون‌گذاری دواتاقه شد. این موضوع نمایندگان را به سرعت براساس خطوط قومی تقسیم کرد. با عدم حصول نتیجه در مجلس، کرسی از نمایندگان خواست که از هر نه منطقه کشور چند نماینده در کابل بمانند و بعد از لویه جرگه کمیسیونی را مؤلف به تشکیل مجلس قانون‌گذاری کنند.

ما بعد از چندین روز هنوز قادر نبودیم که بر سر ترتیب مهم‌ترین موضوع به توافق برسیم: تقسیم وزارتخانه‌ها. وقتی کرزی اعلام کرد که اعضای کابینه خود را در تاریخی بعدتر معرفی خواهد کرد، کمکی به اوضاع نکرد. این اعتراض جدی هم ائتلاف شمال و هم نمایندگان پشتون را برانگیخت که اصرار داشتند لویه جرگه حق ویژه تأیید اعضای برجسته کابینه او را دارد.

با تصمیم‌گیری برای تعویق بحث در مورد مجلس ملی، من داشتم نگران می‌شدم که نمایندگان از لویه جرگه ناخشنود و سرخورده بروند. ده‌ها شرکت‌کننده جرگه قبلاً در اعتراض به بی‌نظمی و کندی پیشرفت کار، جلسه را ترک کرده بودند.

من به کرزی توصیه کردم که لویه جرگه را بدون جلب حمایت نمایندگان از دست‌کم برخی از اعضای کلیدی کابینه‌اش پایان ندهد. به او یادآوری کردم که اگر او به موافقت‌نامه بن پابند نماند، نه ایالات متحده و نه متحدان اروپایی از حکومت او حمایت مالی نخواهند کرد.

کرزی که دوباره سعی کرد با ائتلاف شمال به توافقی برسد، این بار مذاکرات بر سر نقش قانونی بن‌بست خورد. قانونی در روز نخست لویه جرگه با ایراد سخنرانی دل‌پذیری، استعقای خود را از وزارت داخله به نفع «وحدت ملی» اعلام کرد. اما به صورت خصوصی او از این خشمگین بود که تنها کسی است که تاوان می‌دهد.

قانونی رهبری تیزهوش، سخت‌کوش و شناخته‌شده‌ای در کشور بود. بنابراین، روشن بود که او می‌توانست در دولت انتقالی نقش مهمی بازی کند. نیاز بود که برایش موقعیت مناسبی در نظر گرفته شود.

کرزی در روز آخر لویه جرگه به نمایندگان اعلام کرد که سیزده وزیر کابینه خود را انتخاب کرده است. شش نفر آن‌ها از جمله تاج‌محمد وردک، وزیر جدید داخله، پشتون بودند. کرزی با اشاره سر به سوی زنان، سهیلا صدیق، پزشک نیرومند نظامی را برای وزارت صحت حفظ کرد.

کرزی که سخنان خود را جمع‌بندی می‌کرد، نمایندگان فریاد زدند که «قانونی چطور؟» انتظار می‌رفت کرزی پاسخ مبهمی بدهد. او که شاید در آن لحظه جوگیر شده بود، در عوض، به نمایندگان گفت: «خب، من فکر می‌کنم که او باید وزیر معارف شود.»

وقتی این حرف از دهان کرزی بیرون شد، قانونی در ردیف اول نشسته بود. با نگاهی به کرزی، اعتراض کرد که آموزش و پرورش در حوزه تخصص او نیست و این‌که او این وزارت را نمی‌خواهد. روشن نیست که در آن شلوغ متلاطم، کرزی واقعاً صدای قانونی را شنیده باشد. در هر صورت، کرزی این «خبر خوش» را به حضار اعلام کرد که قانونی این انتصاب را پذیرفته است.

قانونی خشمگین بود، سعی کرد از صندلی خود بپرد و ظاهراً آماده شد که به کرزی حمله فیزیکی کند. خوشبختانه، عبدالله پهلویش نشسته بود. با توجه به لنگیدن پای قانونی، حرکت او حتی در حالت خشم کند بود و این امر به عبدالله فرصت داد که از بازوی قانونی بگیرد، مانور بدهد و دوباره به جایش بنشاند.

قانونی که در صندلی بزرگتر از خودش گیر مانده بود، بر سر کرزی فریاد زد، به پوشش او فحش داد و یادآوری کرد که بدون ائتلاف شمال او هیچ است. کرزی جلسه را به سرعت پایان بخشید.

قانونی به سرعت به سوی من آمد. او که می‌لرزید، با تکان دادن انگشتش در برابر صورتم گفت: «شما فکر می‌کنید که فهمیدم بدمعاش است؟ به شما نشان خواهم داد که بدمعاش واقعی چه کسی است....»

به او هشدار دادم که قضاوت درست داشته باشد. من گفتم: «شما فکر می‌کنید من از بیخ بته هستم؟^۱ هر کاری انجام دهید، پیامدی خواهد داشت.»

فرمایش کابل پر از شایعات کودتای قریب‌الوقوع بود. قانونی که هنوز وفاداری وزارت داخله تحت تسلط تاجیک‌ها را با خود داشت، شاید به نیروهای امنیتی دستور داده بود که جاده‌های منتهی به شهر را ببندند. سربازان مسلح با نارنجک‌اندازها و نیروهای پلیس ضدشورش در برابر وزارت [داخله] ایستاده بودند و مانع شروع کار وردک، وزیر جدید شدند.

هواپیماهای آمریکایی و نیروهای بین‌المللی مستقر شدند تا مانع آن شوند که این رویارویی به خشونت گراید. من و ابراهیمی به راه افتادیم تا با قانونی حرف بزنیم. قانونی که همچنان حال و هوای لویه جرگه را داشت، از ما خواست که نگذاریم وردک وزارت داخله را جارو و تمام کارمندان او را برطرف کند. به قانونی اطمینان دادیم که اجازه نمی‌دهیم چنین اتفاق بیفتد. اما هشدار دادیم: «شما نمی‌توانید با تصاحب غیرقانونی قدرت راه به جایی ببرید.» بعد از گفت‌وگوهای بیشتر، قانونی عقب‌نشینی کرد. توافق کرد که مقام وزارت معارف را در صورتی می‌پذیرد که همچنان مشاور امنیتی در کابینه کرزی بماند.

قانونی شایسته احترام است که کناره‌گیری کرد. او عضو وفادار به دولت کرزی باقی ماند و به عنوان وزیر معارف با شایستگی خدمت کرد. سرانجام، آن آزمون سخت را به سادگی پشت سر گذاشت.

۱. متن انگلیسی: Do you think I'm a potted plant? ترجمه تحت‌اللفظی آن چنین است: «فکر می‌کنید من گیاه درون گلدانم؟». ولی در فارسی عبارت گیاه درون گلدان چندان رایج نیست و معادل فارسی آن در افغانستان «از بیخ بته بودن» بیشتر رایج است. به این دلیل، این عبارت آخر را جایگزین کردیم (ویراستار).

قانونی گاهی در وسط جلسه‌های طولانی با تذکر این نکته خوش مشربی می‌کرد: «فکر می‌کنی من از بیخ بته هستم؟»

در جریان برگزاری لویه جرگه تنش عمده‌ای بین دیدگاه آمریکا و افغانستان بروز کرد که من آن را قبلاً دست‌کم گرفته بودم.

مقام‌های دولت بوش مسلم می‌دانستند که لیبرال دموکراسی بهترین نوع حکومت برای افغانستان است و انتخابات مشروع‌ترین راه برای رفع اختلاف‌ها بین افغان‌ها است. رئیس جمهوری و مدیرانش ظاهراً باور داشتند که این اهداف به صورت کلی بدون سرمایه‌گذاری بزرگ آمریکا در دولت‌سازی و ملت‌سازی دست‌یافتنی است.

افغان‌ها در مورد این که انتقال دورهٔ پسا طالبان را چگونه هدایت کنند، بیشتر اختلاف نظر داشتند. یک مکتب فکری نسبت به دموکراسی افغانستان خوش‌بینی داشت. طرفداران این دیدگاه خود را غرق ایجاد نهادهای جامعهٔ مدنی گوناگون و شبکه‌های مدرن رسانه‌ای خبری-سرگرمی کردند. یک مکتب فکری دیگر، که بیشتر متکی بر بخش‌های سنتی‌تر جامعه بود، باور داشت که جرگه بهترین راه برای تشکیل نظام سیاسی مشارکتی است. برای آن‌ها بزرگان و رهبران اجتماعی به بهترین شکل ممکن ارادهٔ جمعی را تعریف و نمایندگی می‌کردند. آن‌ها نگران بودند که انتخابات تفرقه‌برانگیز است و می‌تواند مور سوءاستفاده قرار گیرد. مکتب فکری سومی هم وجود داشت که استدلال می‌کرد افغان‌ها برای [تحقق] مردم‌سالاری آماده نیستند و به رهبری قوی ولی خیراندیشی نیاز دارند که برای سال‌ها حاکمیت کند. طرفداران این مکتب فکری، در واقع، به دنبال پیدا کردن نسخهٔ افغانی لی کوان یو^۱ رهبر سنگاپور، بودند تا به او صلاحیت دهند که نهادهای افغانستان را بسازد و تصمیم بگیرد که چه زمانی نظام سیاسی را باز کند.

اگر شخصیتی مانند لی کوان یو پیدا می‌توانستیم که افغان‌ها در عقب او می‌ایستادند، شاید من از الگوی او حمایت می‌کردم. ولی چنین کسی نبود. اما حتی اگر چنین کسی پیدا می‌شد، ایالات متحده حاضر نبود که اعتبار و منابعش را بر سر موفقیت یک رهبر قوی خیراندیش سرمایه‌گذاری کند. این هم روشن نبود که یک افغان قوی همچنان خیراندیش بماند.

۱. لی کوان یو (Lee Kuan Yew) از ۱۹۵۹ تا ۱۹۹۰ در مقام نخست‌وزیری جمهوری سنگاپور کار کرد و این کشور را از سرزمینی مستعمره به یکی از بزرگ‌ترین اقتصادهای جنوب شرق آسیا تبدیل کرد. او با اعمال کنترل سیاسی شدید و سخت‌گیرانه، مخالفان سیاسی خودش را به دادگاه می‌کشاند. از بنیان‌گذاران و نخستین دبیر کل حزب عمل خلق و نخستین نخست‌وزیر سنگاپور بود. در ۱۶ سپتامبر ۱۹۹۳ به دنیا آمد و در ۲۳ مارچ ۲۰۱۵ درگذشت (ویراستار).

من با آرزوهای رئیس جمهور بوش در مورد افغانستانی دموکراتیک هم نظر بودم. اما باور داشتم که سنت‌گرایان افغانستان نگرانی‌های منطقی دربارهٔ چالش‌های پیش رو مطرح می‌کنند. من فکر کردم فرمول درست تشکیل ائتلافی بزرگ فراگیر حاکم متشکل از رهبران افغان بود که به نهادسازی ملی، فرونشاندن جنگ‌سالاری و رونق دادن به توسعهٔ اقتصادی پابند باشد. بدون پیشرفت کافی در این جهات، برای من دشوار بود بینم که این کشور چگونه انتخاباتی آزاد و عادلانهٔ ملی برگزار می‌کند که در آن افغان‌ها بدون مواجهه با ارباب جنگ‌سالاران به پای صندوق‌های رأی بروند. من فکر کردم اهداف موافقت‌نامهٔ بن مبنی بر برگزاری انتخابات ملی قابل تحقق است. رهبران افغان میزان چشم‌گیری از بلوغ سیاسی و تعهد به روند دموکراتیک به نمایش گذاشتند، اما این بلوغ سیاسی در صورتی به نتیجه می‌رسید که ایالات متحده سنگ‌بنای سرمایه‌گذاری قابل توجهی را در برنامه‌های دولت‌سازی و ملت‌سازی می‌گذاشت.

چهارده

نگاه‌هایی به جایی دیگر

واشنگتن دی‌سی، دسامبر ۲۰۰۲ - فبروری ۲۰۰۳

در ۲ دسامبر ۲۰۰۲ رئیس جمهور بوش مرا به عنوان «فرستاده ویژه ریاست جمهوری برای عراقی‌های آزاد» منصوب کرد. من بایستی با اپوزیسیون عراق برای آمادگی برای عراق پساصدام کار می‌کردم. من استنتاج کردم که رئیس جمهوری تصمیم گرفته به عراق حمله کند.

اگرچه من بر افغانستان متمرکز بودم، اما در جلسات دولت بوش درباره عراق هم شرکت می‌کردم. من عضو جلسات کمیته معاونان در مورد عراق به ریاست هدلی بودم، که متشکل از گروه کوچکی از مقامات ارشد بود. شرکت‌کنندگان نمی‌توانستند حتی وجود جلسات را افشا کنند و اوراق را از کانال‌های خاصی داد و ستد می‌کردیم که مبادا به رسانه‌ها درز کند.

در سطح معاونان بر سر سه نکته اجماع نظر وجود داشت: نخست، نیاز است عراق خلع سلاح شود. دوم، اگر صدام خلع سلاح شدن را رد کرد، آمریکا سیاست جدی تغییر رژیم را در عراق دنبال کند. بازدارندگی دیگر گزینه قابل دوام نیست. سوم، سیاست تغییر رژیم ما در پی حکومت فراگیر و نماینده در عراق خواهد بود، حتی اگر در جریان برنامه‌ریزی ما کودتایی صدام را سرنگون کرد.

با این‌همه، پرسش‌های سختی حل نشده باقی ماند.

زد و خورد اولیه بین پنتاگون و وزارت خارجه بود. پنتاگون با حمایت دفتر معاون رئیس جمهوری برنامه‌های گوناگونی برای توانمندسازی اپوزیسیون پیشنهاد داد. پنتاگون و دفتر معاون رئیس جمهوری از میان رهبران عراقی نزدیک‌ترین رابطه را با چلبی داشتند.

وزارت خارجه و سیا در مورد اپوزیسیون عراق متردد بودند. آن‌ها استدلال کردند که عراقی‌های «داخلی» — عراقی‌هایی که همچنان زیر اداره صدام زندگی می‌کنند — حکومت به رهبری فراری‌های صدام را نخواهند پذیرفت. وزارت خارجه و سیا مخصوصاً برضد چلبی بودند.

رئیس اجماع نظر می‌خواست. در حالی که این اختلاف نظرها هرگز رفع نشد، در اوائل ۲۰۰۲ توافقی بر سر گام‌های بعدی حاصل شد. وزارت خارجه نشستی با حضور گروهی از رهبران اپوزیسیون برگزار خواهد کرد. چلبی هم حضور خواهد داشت؛ همین طور رقیبان او در اپوزیسیون هم خواهند بود.

اما وزارت خارجه در برگزاری عملی جلسه اپوزیسیون کوتاهی کرد. وزارت خارجه تا ماه جولای بر اجرای برنامه‌ای اصرار داشت که نقش اپوزیسیون در آن نسبتاً منفعلانه بود. در پیشنهاد وزارت خارجه آمده بود که پس از برکناری صدام «اداره انتقالی غیرنظامی» آمریکایی کنترل عراق را برای دوره نامشخصی به دست خواهد گرفت.

پنتاگون، دفتر چنی و هدلی مخالف این نظر بودند.

سرانجام، مدیران ارشد توافقی کردند که کنفرانس اپوزیسیون را در اواسط دسامبر در لندن برگزار کنند. از سر ناچاری من بار دیگر به عنوان فرستاده برگزیده شدم — چون مدیران ارشد نتوانستند در مورد کس دیگری به توافق برسند.

مأموریت من متحد کردن گروه‌های گوناگون اپوزیسیون عراقی و کمک به آن‌ها برای تدوین برنامه جامع انتقال سیاسی پساصدام بود. پاول در جریان یک کنفرانس ویدئویی از لندن شوخی کرد که اگر موفق شدم، مرا نامزد جایزه صلح نوبل خواهد کرد.

من کار را با بررسی احتمالات عراق پساصدام آغاز کردم. من متقاعد شده بودم که بسیاری از عراقی‌ها خواهان حذف صدام از قدرت هستند. اما سرنگونی فوری صدام توسط نظامیان آمریکایی می‌توانست عراقی‌ها را در یکی از دو مسیر قرار دهد. آن‌ها شاید به سوی دموکراسی، فدرالیسم و شاید حتی مشارکت با آمریکا حرکت کنند. یا ممکن است سقوط صدام را فرصتی بدانند برای منازعه بر سر قدرت میان خود. من می‌دانستم که فرهنگ سیاسی عراق طی تاریخ نسبتاً خشونت‌بار بوده است و از چندپارچگی کشور می‌ترسیدم. در عین حال، ایده احیای عراق پس از حاکمیت استبدادی صدام و بازیافتن دوره‌های باشکوه تاریخی عراق، دیدگاهی قوی و وحدت‌بخش ارائه می‌داد.

من به این نتیجه رسیدم که ایالات متحده می‌توانست با خودداری از دست زدن به اقداماتی که اشغال غربی تلقی شود، پیامدهای مثبت را تقویت کند. من نگران آن بودم که چنین اشغالی به دشمن مشترکی برای عراقی‌ها تبدیل شود.

با رهبران اصلی اپوزیسیون مشورت کردم تا فهرستی سیصد نفری از عراقی‌ها برای دعوت به کنفرانس لندن تهیه کنیم. این امر باعث شد که ترکیب محکمی از عرب‌های شیعه، کرد و چهره‌های مستقل به وجود آید، اما نگرانی من این بود که از عرب‌های سنی در آن به اندازه کافی نمایندگی نشده بود.

حزب عمدتاً شیعه دعوت، یکی از گروه اصلی اپوزیسیون، کنفرانس را تحریم کرد. برخی از مقام‌های آمریکایی از همان ابتدا نمی‌خواستند این حزب را دعوت کنند، چون اتهامی وجود داشت که اعضای آن‌ها در بمب‌گذاری سفارت آمریکا در دهه ۱۹۸۰ در کویت دخالت داشتند.

اوائل دسامبر به لندن پرواز کردم تا با کمیته برگزارکننده کنفرانس دیدار کنم. عراقی‌ها در حالی که از روابط فزاینده آمریکا با اپوزیسیون استقبال می‌کردند، همچنان شک داشتند که آیا آمریکا واقعاً به سرنگونی رژیم صدام کمک خواهد کرد. عرب‌های شیعه به‌ویژه نگران تکرار ۱۹۹۱ بودند، زمانی که رئیس‌جمهوری آن‌ها را به خیزش علیه صدام ترغیب و بعد وسط میدان رها کرد و هزاران شیعه به دست صدام قتل عام شدند.

من در موقعیتی نبودم که تأیید کنم رئیس‌جمهور بوش تصمیم گرفته به عراق حمله کند. اما تا حدی که می‌توانستم روشن کردم که عراقی‌ها باید برای سرنگونی رژیم آماده باشند.

من با اپوزیسیون عراق آشنا بودم. اما حالا باید به آن‌ها به عنوان رهبران آینده عراق نگاه می‌کردم. چلبی را از وقتی می‌شناختم که در دوره نخست ریاست جمهوری بوش به دیدن من به پنتاگون آمد. همسر او از یک خانواده عسیران، طائفه محترمی مستقر در لبنان، بود. من او را از زمان تحصیل در دانشگاه بیروت می‌شناختم. زینا، یکی از دختران خانواده همسایه و دوست شریل در خوابگاه زنانه بود. چلبی در کنفرانس لندن بین تیم ایالات متحده و احزاب مذهبی شیعی مورد حمایت ایران عمدتاً عبدالعزیز حکیم، رهبر شورای عالی انقلاب اسلامی عراق، میانجی‌گری کرد. او از طریق تلفن از دوستانش در آمریکا و ایران خواست که از این امر حمایت کنند. چلبی با روابط عالی که با رسانه‌های آمریکایی داشت، سعی کرد که توجه مطبوعات را به دیدگاه خود جلب کند.

ایاد علاوی، رهبر پیمان ملی عراق^۱ نیز یک شیعه عرب سکولار بود. اگرچه او به لحاظ سیاسی مشترکات زیادی با چلبی نداشت. علاوی همچنان باور داشت که موثرترین شیوه برای تغییر رژیم در عراق کودتا است. او گزارش‌هایی از بی‌رحمی‌های ارتش عراق را با من در میان گذاشت و از من خواست که در سخنرانی‌های همگانی‌ام به ارتش اشاره کنم تا آن‌ها به جای طرف‌داری از صدام، جانب مردم عراق را بگیرند.

توصیه‌اش را پذیرفتم.

دو رهبر اصلی کردها، مسعود بارزانی از حزب دموکراتیک کردستان^۱ عراق و جلال طالبانی از اتحادیه میهنی کردستان^۲ احزابی را رهبری می‌کردند که اساس حکومت کردستان عراق را با هم تقسیم کرده بودند. پناهگاه‌های امنی که آمریکا در شمال عراق فراهم کرده بود، به این دو جریان فرصت داده بود که در قلمروهای خود ساختارهایی شبیه حکومت تشکیل دهند. دو حزب کرد اگرچه با هم رقیب و حتی گاهی با هم دشمن جنگی بودند، برای عراق پساصدام دیدگاه مشابهی ارائه کردند: خودگردانی برای منطقه کردستان در داخل عراق و حق اعلام استقلال برای این منطقه.

بارزانی رهبر نیرومندی بود. پدرش، ملا مصطفی، نقش تاریخی در مبارزات کرد داشت. بارزانی با رفتار جدی خود ترکیبی از فعال کارگری و پاشاهای سنتی خاور میانه بود که مذاکره‌کننده‌ای تیزهوش و پی‌گیر به حساب می‌آمد. من سعی کردم که او در راستای متحد کردن گروه‌های اپوزیسیون در مورد تهیه اعلامیه نیرومندی به هدف تعیین اصول و برنامه عمل کمک کند.

من تحت تأثیر طالبانی هم قرار گرفتم. او مردی خوش طبع، پرهیجان، میانجی فطری و آشتی‌دهنده‌ای بود که می‌توانست با همه جناح‌ها کار کند. با دیدن او احساس کردم که می‌تواند رئیس جمهوری خوبی برای عراق پساصدام باشد. اگرچه هر دو رهبر کرد روابط محکمی با شیعیان عرب داشتند، اما طالبانی از امتیاز داشتن روابط عالی با ایران هم برخوردار بودند. من باور داشتم که محور شیعه-کرد بلوک نیرومندی خواهد شد که او می‌تواند رهبر آن باشد. می‌دانستم که او با عرب‌های سنی روابطی دارد. وقتی نخستین بار فرضیه احتمال رئیس جمهوری شدنش بعد از سرنگونی صدام را مطرح کردم، هم علاقه‌مند و هم خوشحال شد. او اضافه کرد: «شما می‌توانید سفیر خوبی از جانب آمریکا در عراق باشید.»

عبدالعزیز حکیم را نخستین بار در لندن دیدم. او، که ریاست هیئت شورای عالی انقلاب اسلامی عراق را به عهده داشت، فرزند خانواده‌ای روحانی شیعی معتبری بود. در آغاز حکومت بعث خانواده حکیم در شهر نجف، هدف ویژه سرکوب رژیم صدام علیه جامعه مذهبی شیعه قرار گرفت. حکیم با برادرش، محمدباقر حکیم، در اواخر دهه ۱۹۷۰ به ایران فرار کرد. پس از آغاز جنگ ایران و عراق، برادر حکیم شورای عالی انقلاب اسلامی عراق تشکیل را داد. این شورا واحدهای نظامی موسوم به لشکر بدر را سامان داد که در کنار ایرانی‌ها می‌جنگیدند.

عبدالعزیز حکیم مردی باریک‌اندام بود و به آرامی حرف می‌زد، عینک‌های کم‌رنگ به چشم داشت و سیگار نیکوتین می‌کشید. او به عنوان سید یا فرزند حضرت محمد پیامبر، عبای بلند می‌پوشید و

1 Kurdish Democratic Party (KDP)

2 Patriotic Union of Kurdistan (PUK)

عمامة سیاه بر سر داشت. حکیم، برخلاف پدرش، که مرد برجسته‌ای بود و همچنین برادر بزرگ‌ترش، بیشتر زندگی‌اش را نه به عنوان روحانی بلکه به عنوان فرمانده نظامی و عملیاتی در لشکر بدر سپری کرده بود.

وقتی ما با هم دیدار کردیم، او یک کلمه هم حاشیه‌روی نکرد: اگر آمریکا با شورای عالی انقلاب اسلامی عراق همکاری نکند، مشکلاتی پدید خواهد آمد. شورا با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران از نزدیک کار کرده بود و لشکر بدر همچنان از حمایت مالی و نظامی ایران برخوردار بود. وقتی آمریکا آماده حمله به عراق می‌شد، ایران به شورای عالی انقلاب اسلامی عراق کمک کرده بود که مراکز سری عملیاتی در عراق بسازد.

من که پیشینه طولانی فرقه‌گرایی شورا را به ذهن داشتم، به حکیم تصریح کردم که مهم‌ترین هدف ایالات متحده این است که بیانیه واحدی تهیه شود که حاوی اصولی باشد که حقوق تمام گروه‌های قومی، مذهبی و سیاسی عراق را تضمین کند. به او هشدار دادم که در دولت آمریکا این بحث همچنان وجود دارد که آیا اپوزیسیون آماده گرفتن قدرت بعد از صدام هستند یا نه. افزودم تا زمانی که شورا و دیگر گروه‌های اپوزیسیون اتحاد خود را نشان ندهند، آمریکا گزینه‌هایی را دنبال خواهد کرد که برای او خوشایند نخواهند بود.

برخی درس‌هایی را که من از تجربه افغانستان آموخته بودم، با حکیم در میان گذاشتم. بسیاری از گروه‌های مؤثر در مقاومت [افغانستان] علیه شوروی‌ها، سرانجام، جنگ داخلی و ویرانی را بر مردم خود تحمیل کردند. آمریکا مرتکب اشتباه‌هایی شده بود، اما این اشتباه‌ها در مقایسه با آنچه افغان‌ها خود بر سر کشور خود آوردند، ناچیز بود. آیا اپوزیسیون عراقی به موقعیتی خواهند رسید که با هم همکاری کنند؟

حکیم که در گفت‌وگو مهارت داشت، پاسخ داد که پرسش واقعی این است که آیا ایالات متحده حاضر است که به عراقی‌ها اجازه دهد که حکومت خود را تشکیل دهند.

با آن که من نسبت به شورا تردیدهایی داشتم، اما تصورم این بود که اپوزیسیون عراق به عنوان یک کل، می‌تواند صدای مردم عراق را بشنود. صدام اکثریت عراقی‌ها به ویژه شیعیان و کردها را کاملاً به انزوا برده بود.

با این هم، صرف نظر از رهبران کرد، دیگر اپوزیسیون عراق شانس کمی برای حکومت کردن داشتند. کم‌ترین اهداف ما در کنفرانس لندن آزمودن معنی دار آن‌ها به لحاظ توانایی سیاسی بود.

من در یازدهم دسامبر در اتاق بزرگ و مجللی در طبقه چهاردهم هتل هیلتون متروپول رخت افگندم. هتل متروپول واقع در شمال لندن، که در همسایگی آن تابلوهایی به زبان عربی بود، مکان مناسبی برای برگزاری کنفرانس بود.

مسایل مهمی حل نشده مانده بود و من با ده‌ها عراقی «جلسه‌های استماعیه» برگزار کردم. من رهبران را تحت فشار قرار دادم تا اطمینان حاصل کنند که زنان در کنفرانس دارای نمایندگی مناسبی خواهند بود. غیر از میراث استبدادی که حزب بعث برای عراق به‌جا گذاشت، یکی از موارد معدود مثبت در این حزب رعایت حقوق زنان بود.

صبح فردای آن روز کنفرانس رسماً گشایش یافت. غیر از ۳۳۰ نماینده‌ای که دعوت شده بودند، شمار زیادی از شهروندان عادی عراق هم در کنفرانس دیده می‌شدند. من پس از جلسه صبح، به اتاقم بازگشتم و از دیگر اعضای هیئت آمریکایی که شامل بیش از ده نفر از مقام‌های وزارت خارجه، دفاع، دفتر معاون رئیس جمهوری و شورای امنیت ملی می‌شد، خواستم که جلسه مقدماتی کنفرانس را به حال خود بگذارند. عراقی‌ها نسبت به موضوع استقلال خود حساسیت داشتند. به همین دلیل، آن‌ها در بیشتر کنفرانس در غیاب مقام‌های آمریکایی سخنرانی کردند.

روز بعد من برای کل اعضای کنفرانس سخنرانی کردم. من با برآوردی که از وضع نمایندگان کردم، دریافتم که حتی جوان‌ترین آن‌ها بیشتر از چهل سال داشت. تعجب کردم که این برای کشوری که ۷۵ درصد جمعیت آن زیر ۲۵ سال است، چه معنایی می‌تواند داشته باشد.

هیچ جمله سخنرانی من برای «بسیاری از دوستان قدیمی» و «عراقی‌های وطن‌پرست متعهد» در تالار به اندازه این جمله هیجان برنگیخت: «ما اقدامات نیم‌کاره برای عراق نمی‌خواهیم؛ نه به صدام‌گرایی بدون صدام؛ نه به دیکتاتوری». معنای کلمات من روشن بود: آمریکا به دنبال دموکراسی واقعی در عراق است. ما به دنبال نصب دیکتاتور سنی دیگری در عراق نیستیم، چنان‌که برخی در سیا و وزارت خارجه ترجیح می‌دادند.

دشوارترین بخش مذاکرات بر سر این موضوع بود که در کنفرانس بعدی کرسی‌ها چگونه بین اپوزیسیون تقسیم شود. شورای عالی انقلاب اسلامی عراق بر سر درصدی بزرگ‌تر از کرسی‌هایی که واقعاً مستحق آن بود، چانه‌زنی می‌کرد. حکیم هنوز بر سر موضع خود محکم ایستاده بود. او در سراسر کنفرانس به چلبی اجازه داده بود که از او به نحوی نیابت کند. حکیم که به توانایی خود در تعامل با آمریکا اعتماد نداشت، به نظر می‌رسید که باور دارد چلبی ابعاد روانی تعامل با آمریکا را می‌داند. تمایل چلبی برای چانه‌زنی فرصت دو گانه‌ای را در اختیار حکیم قرار می‌داد — او موضع خودش را بیان می‌کرد و بعد چلبی موضعش را تقویت می‌کرد.

من بعد از یک رشته گفت‌وگوهای پایان‌ناپذیر تصمیم گرفتم که کار را به سر برسانم. من براساس اطلاعات منابع خود می‌دانستم که حکیم با تمام سرکشی‌اش نمی‌خواهد متهم به ناکامی کنفرانس شود. به صورت مستقیم به او نگاه کردم و هشدار دادم: «اگر آماده نیستید که شرایط معقول را بپذیرید، من کنفرانس را ترک می‌کنم، آن را ناکام اعلام می‌کنم و به جهان می‌گویم که تنها مانع رسیدن به توافق شورای عالی انقلاب اسلامی عراق است.»

چلبی سعی کرد مداخله کند، اما این بار او را متوقف کردم. می‌خواستم به صورت مستقیم از زبان حکیم بشنوم.

وقتی من با چلبی مواجه شدم، ویلیام لوتی، نماینده پنتاگون در هیئت آمریکایی، ناراحت شد. لوتی مایل بود که از چلبی در برابر انتقادهای سیا و وزارت خارجه دفاع کند و شاید نمی‌خواست که من هم بر آن‌ها افزوده شوم. نزدیک بود لوتی به نمایندگی از چلبی مداخله کند، اما من به آرامی به او علامت دادم که چنین نکند. عراقی‌ها که به خوبی از شکاف‌ها در میان نهادهای دولت بوش آگاه بودند، در طی مدت کنفرانس سعی کرده بودند از مقام‌های وزارت خارجه و دفاع در برابر یک‌دیگر استفاده کنند. من نمی‌خواستم کشمکش بین سازمانی ما در چنین موقعیت حساسی باعث شود که حکیم در برود. لوتی به محض این که منظور مرا فهمید، سکوت کرد.

حکیم حالا گیر افتاده بود. کمی پس از نیمه‌شب از جلسه بیرون شد تا تماس‌هایی با تهران بگیرد. او با وضعیت همکاری جویانه بیشتری بازگشت و به توافق راضی شد.

بیانیه نهایی که در کنفرانس لندن تأیید شد، مرام اپوزیسیون به تشکیل ملتی دموکراتیک، کثرت‌گرا، جامع و تابع حاکمیت قانون را بیان کرد. عراقی‌ها به صورت مشخص تأکید کردند که مخالف هر نوع اشغال خارجی پس از صدام هستند.

من از نشست لندن با شناخت بهتری از سیاست عراق بازگشتم. من دانستم که شکاف‌های اجتماعی در عراق به شدت عمیق است — عمیق‌تر از افغانستان. عراقی‌ها بر سر مسائلی مانند نقش دین در سیاست، آرزوهای کردها، دیدگاه آن‌ها نسبت به ایران و چگونگی رسیدگی به جرایم رژیم صدام، به گروه‌های مختلفی تقسیم شده بودند.

در جنوری ۲۰۰۳ زمانی را برای انجام برخی پژوهش‌ها اختصاص دادم. آیا پویایی تاریخی عراق می‌توانست برای ما مشخص کند که بغداد در انتظار چه رویدادی بود؟ حنا بطاطو^۱، استاد پیشین من، کتابی نوشته بود با عنوان طبقات اجتماعی قدیم و حرکت‌های انقلابی عراق. این کتاب در ۱۲۸۳ صفحه جنبش‌های انقلابی عراق را بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۸ تحلیل کرده بود.

کتاب بطاطو جامعه عراق را به گونه‌ای توصیف می‌کند که بر روی شکاف‌های قومی، فرقه‌ای و طبقاتی از هم گسیخته است.

سلطنت هاشمی شاید مقداری به هم پیوستگی ایجاد کرد، اما براساس ارزیابی بطاطو در ۱۹۷۸، «روانشناسی و شیوه‌های نظم قدیم - به جا مانده از قرن‌های متمادی - هنوز هم در زندگی اقشار عمده مردم وجود دارد و به سادگی از بین نخواهد رفت.»

باوجود این تحقیق، پیچیدگی و پراکندگی که سرانجام در داخل عراق در انتظار ما بود، فراتر از ترسناک‌ترین انتظارات من بود.

رئیس جمهور بوش در اوائل ۲۰۰۳ شخصاً با اپوزیسیون عراق ارتباط برقرار کرد. او در اوائل جنوری در دفتر بیضی در دیدار با سه چهره اپوزیسیون عراق روشن کرد که آمریکا صدام را به هر طریقی از قدرت برخواهد انداخت. او سپس از هر سه نفر خواست که داستان‌های شخصی خود را بازگو کنند. وقتی آن‌ها رنج‌هایی را که خانواده‌ها و جوامع آن‌ها کشیده‌اند، بیان کردند، رئیس جمهوری به وضاحت تحت تأثیر قرار گرفت.

کنان مکیه، استاد دانشگاه براندیس، به رئیس جمهور بوش گفت که مشغول تحقیق در مورد جرایم جنگی صدام است. او با استفاده از بیان شرح حال خود به عنوان داستانی که بی‌وقه از موضوعی به موضوع دیگر انتقال می‌یابد، به رئیس جمهوری گفت که ایالات متحده فرصتی قابل تغییر در عراق دارد. مکیه پیش‌بینی کرد که تغییر رژیم «طرح نوی درخواهد انداخت» و عراق جدیدی بنا خواهد کرد که در آن آمریکا طرف دوستی و احترام قرار خواهد گرفت. دو شرکت‌کننده دیگر عراقی هم احساسات مکیه را بازگو کردند.

رئیس جمهوری سپس سؤال‌های پیاپی از این عراقی‌ها پرسید. رسانه‌ها این گفت‌وگوها را پوشش می‌گسترده دادند. روزنامه‌نگاران گزارش کردند که رئیس جمهوری از تبعیدشدگان پرسید که تفاوت شیعه و سنی در عراق را به او توضیح دهند. این واقعیت ندارد. آنچه من به یاد دارم، از این قرار بود که رئیس جمهوری پرسید آیا شکاف بزرگی بین سنی‌ها و شیعیان وجود دارد و این پویایی‌ها پس از سرنگونی صدام چگونه حل خواهد شد. آیا اختلافات فرقه‌ای باعث برانگیخته شدن «تفرق، منازعات داخلی و دیگر فجایع» خواهد شد؟ او همچنین پرسید که آیا نخبگان کشور خوب آموزش دیده‌اند یا صدام هم طبقه تحصیل کرده را «مثل چین» زدوده است.

حاتم مخلص، پزشک عرب سنی اهل تکریت شهر صدام، به رئیس جمهوری اطمینان داد که سنی‌ها هم مایل هستند که بساط صدام برچیده شود. با رفتن دیکتاتور، شیعیان و سنی‌ها برای یک

دولت جدید دموکراتیک به صورت مشترک کار خواهند کرد. این نکته به روشنی توجه رئیس جمهوری را جلب کرد.

بخش دیگر گفت‌وگو که پوشش وسیعی یافت دربارهٔ ارزیابی مکیه از استقبال احتمالی مردم عراق از نیروهای آمریکایی بود. واقعیت دارد که مکیه به رئیس جمهوری گفت که ایالات متحده با «شیرینی و گل» استقبال خواهند شد. مکیه به عنوان سند و دلیل این سخنش، به واکنش عراقی‌ها به جنگ [اول] خلیج [فارس] اشاره کرد. وقتی که نیروهای ائتلاف علیه رژیم صدام حملات هوایی انجام دادند، مردم از روی بام خانه‌های خود خوشحالی می‌کردند. مخلص بیانات خوش‌بینانهٔ مکیه را تلطیف کرد. او گفت ایالات متحده مورد استقبال قرار خواهد گرفت، اما تنها در صورتی که در دو ماه نخست بتواند به مردم عراق دست‌آوردی داشته باشد. او بیان کرد: «شاهد موگادیشو در بغداد خواهید بود.»

به نظر می‌رسید که رئیس جمهور بوش با این تصور اپوزیسیون هم‌نظر بود که مردم عراق از مداخله نظامی آمریکا استقبال می‌کنند. اما او نگران خسارات جانبی جنگ بود. اگر کشور در جریان حملات نظامی علیه نیروهای صدام خسارات سنگین ببیند، چه خواهد شد؟ هر سه عراقی پاسخ دادند که رژیم شکننده است و به‌زودی سقوط خواهد کرد.

رئیس جمهوری سپس از این عراقی‌ها دربارهٔ برنامه‌های پس از جنگ پرسید. چنی که هیچ حرف نزده بود، در این جا مداخله کرد و گفت آمریکا در مرحلهٔ بعد از جنگ «نقشی کم‌رنگ» خواهد داشت. این حرف آن‌ها راحت کرد.

اما این گروه بر سر ایجاد دولت بعد از جنگ اختلاف نظر داشتند. مخلص پیشنهاد داد که ایالات متحده باید تا وقتی که صدام سرنگون شود، منتظر بماند و آن موقع با عراقی‌ها در داخل کشور کار کند. مکیه و رند رحیم فرانک، فعال حقوق بشری، از رئیس جمهوری با اصرار خواستند که حکومت مؤقت در تبعید تشکیل دهد تا بتواند برای جلوگیری از بروز خلاء قدرت عمل کند.

رئیس جمهوری بدون این‌که قولی بدهد پاسخ داد. او موافق بود که تحقق دموکراسی در عراق در صورت بازگشت جمعیت‌های پراکندهٔ آن در دموکراسی‌های غربی بیشتر محتمل است. اما او خواست از ارادهٔ این «تصور» که آمریکا رهبر مورد نظر خود را بر عراقی‌ها «تحمیل» می‌کند، خودداری کند. مکیه اشاره کرد که آمریکا کرزی را در افغانستان حمایت کرد، اما این قیاس به نظر نرسید که او را به ریاست جمهوری می‌رساند.

در بحث کمک برای بازسازی، رئیس جمهوری با قاطعیت بیشتری سخن گفت. مردم عراق به چه نیاز دارند؟ تبعیدی‌ها پاسخ دادند که ارانهٔ کمک‌های بشردوستانه چالش فوری خواهد بود، اما لازم است که برای حصول اطمینان از تأمین ثبات، ارتش آمریکا برای دو تا سه سال در عراق بماند. رئیس جمهوری به آن‌ها اطمینان داد که: «ما برای بدترین حالت برنامه‌ریزی می‌کنیم.»

برداشت من از این جلسه این بود که سخنان رئیس جمهوری دو جنبه داشت. او خواست که با اپوزیسیون عراق کار کند، اما نخواست که بر سر رهبران جدید عراق شیره بمالد. به همین ترتیب، رئیس جمهوری در هفته‌های پس از این جلسه تصمیم‌های مهمی در مورد برخی مسائل اتخاذ کرد، اما برخی کارهای دیگر را گذاشت که مبهم بماند.

او از یک سو، همان‌گونه که رامسفلد امیدوار بود، به پنتاگون مسئولیت داد که برای زمان پس از اشغال برنامه‌ریزی کند.

وزیر دفاع دفتری به نام دفتر کمک بازسازی و امداد بشردوستانه^۱ برای برنامه‌ریزی پس از جنگ تشکیل داد. این دفتر در عمل مانند بازوی غیرنظامی ستاد مرکزی ارتش وارد عمل شد تا با «چالش‌های امداد بشردوستانه، بازسازی و اداری» مبارزه کند.

دفتر کمک بازسازی و امداد بشردوستانه موظف نشد که عراق پس از صدام را اداره کند، اما در عوض وظیفه داشت که به انتقال [قدرت] به حکومت به رهبری عراقی‌ها کمک کند. تا زمانی که حکومت عراق تشکیل می‌شد، ستاد مرکزی به فرماندهی تامی فرانکس مسئولیت تأمین امنیت و تشکیل نهادهای دولتی را به عهده داشت.

در عین حال، رئیس جمهوری تصمیم گرفت که پیش از سرنگونی صدام، حکومت موقت رهبران اپوزیسیون عراق را به رسمیت نشناسد.

با این همه، هنوز هم در مورد این که آمریکا چه مقدار کمک به اپوزیسیون عراق فراهم کند، شکاف‌های مهمی در سطح بین‌سازمانی وجود داشت.

چنی در یکی از نشست‌های کمیته مدیران ارشد با اشاره به شکاف‌های بین‌سازمانی در مورد چلی و دیگر چهره‌های اپوزیسیون پیشنهاد کرد که دولت نیاز دارد تصمیم بگیرد که از کدام گروه عراقی مستقر در خارج حمایت کند. رامسفلد، در مقایسه، تصریح کرد که علاقه‌مند ویژگی‌های جناح‌های اپوزیسیون نیست. او توصیه کرد: «بیایید در مورد حکومت پس از جنگ بعدتر تصمیم بگیریم». رامسفلد نگران بود که اگر «کلید موثر» را بی‌درنگ به کسانی دهیم که مفسد، ناشایسته و نامحبوب مردم عراق هستند، به اعتبار خود آسیب خواهیم رساند.

نظر من این بود که نباید عراق را اشغال و برای مدت طولانی اداره کنیم. در عین حال، مذاکرات بر سر حکومت موقت دشوار و اختلاف‌برانگیز بود. تردید داشتم که این بحث پیش از آغاز عملیات نظامی به پایان برسد. من فکر می‌کردم راه بهتر اجرای الگوی افغانستان بود، به استثنای کنفرانسی معادل کنفرانس بن که پس از آزادسازی عراق باید در داخل آن کشور برگزاری می‌کردیم.

رایس پس از بحث با مدیران در مورد عراق، از من خواست که او را جداگانه در دفترش ببینم. اپوزیسیون عراق، در پی کنفرانس لندن، قصد داشتند که کنفرانس بعدی را در منطقه تحت حفاظت آمریکا در شمال عراق برگزار کنند. رایس نگران بود که دولت آمریکا بتواند به اندازه کافی تأمین امنیت کند. با توجه به تاریخ معاصر، دلایل فراوانی برای این نگرانی وجود داشت. تهاجم صدام به شمال در ۱۹۹۶ منتهی به رانده شدن کردها از بعضی مناطق شد. صدام در سخنرانی‌های خود در ۲۰۰۱، تهدید می‌کرد که اگر کردها روابط خود را با «خارجی‌ها» قطع نکنند، بار دیگر به آن‌ها حمله می‌کند.

وقتی صدام دریافت که اپوزیسیون قصد دارند در عراق با هم جلسه کنند، برای چند روز مانع ارسال نفت به کردستان شد.

رایس پیشنهاد کرد که من رهبران اپوزیسیون را تشویق کنم که این کنفرانس را به عوض شمال عراق، در قطر برگزار کنند. به رایس گفتم که البته امنیت نگرانی مهمی است، اما من قبلاً به عراقی‌ها وعده داده‌ام که به آن‌ها در منطقه صلاح‌الدین خواهم پیوست. رایس اصرار کرد و از من خواست به آن‌ها بگویم که مسائل امنیتی جدیدی بروز کرده است. من استدلال کردم که برای رهبران اپوزیسیون مهم است که در خاک عراق جلسه کنند. این نخستین فرصت بود که تبعیدی‌ها پس از سال‌ها به وطن خود برگردند و تعهد خود را در قبال مردم عراق به نمایش بگذارند. آن وقت رایس تن در داد.

پانزده

برنامه ریزی عراق پساجنگ در داخل عراق

آنکارا، ترکیه و صلاح الدین عراق - فبروری ۲۰۰۲

قرار شد کنفرانس اپوزیسیون عراق روز دهم فبروری آغاز شود. اصلاً قرار بود من با یک تیم امنیتی وزارت خارجه و شصت نفر نیروی ویژه از آنکارا، پایتخت ترکیه، به کردستان عراق پرواز کنم. این شصت نفر قرار بود در عراق بمانند و برای حمله قریب الوقوع آمادگی بگیرند.

وقتی وارد آنکارا شدیم، تقریباً برای یک هفته گیر ماندیم. هر روز آماده ترک این شهر می شدیم، ولی هر بار گفته می شد که ترکیه اجازه نداده که به شمال عراق پرواز کنیم. هوشیار زیباری، که به نمایندگی از رئیس خود، مسعود بارزانی، روزی دست کم یک بار به من تلفن می زد، دچار تردید شده بود. آیا واقعاً ترک ها سفر ما را به تأخیر می اندازند یا ما از این بهانه استفاده می کنیم تا در جلسه اپوزیسیون شرکت نکنیم؟

پس از آنچه که بی سرانجامی در آنکارا به نظر می رسید، من تماس تلفنی از هدلی دریافت کردم. او گفت: «زل، کشورت به کمک آمده.» رایش به عبدالله گل نخست وزیر زنگ زده و از جانب رئیس جمهوری به او پیام داده بود که من در آنکارا چند روز است که در حالت انتظار به سر می برم. گل به رایش اطمینان داده بود که من اجازه پرواز به اربیل را دریافت خواهم کرد.

چند ساعت بعد با یک هواپیمای سی-۱۳ پرواز کردیم. یک ساعت از پرواز گذشته بود که ژنرال کولبی برادواتر خبر بدی داد. ارتش ترکیه حرف نخست وزیر را رد کرده بود و ما دیگر اجازه پرواز به سوی فضای عراق را نداشتیم.

حالا ما دو گزینه داشتیم. یا به پایگاه هوایی اینجریلیک^۱ فرود آییم، شب را در آنجا بگذرانیم و سپس فردا با اتوبوس‌های ترکی به مرز کردستان عراق برویم. وقتی هم به مرز رسیدیم، کردها ما را ۳۰۰ مایل در امتداد خطوط ارتش عراق به صلاح‌الدین ببرند. معنایش این بود که در مسیر خطی برانیم که نیروهای صدام را از پیش مرگ‌های کرد جدا می‌کرد. گزینه دوم این بود که به ایالات متحده برگردیم. کاخ سفید تصمیم را به من واگذار کرد.

بحث کوتاهی در داخل هواپیما داشتیم. تیم امنیتی وزارت خارجه من به شدت مخالف سفر به صلاح‌الدین از طریق زمین بود. آن‌ها با منطقه آشنا نبودند و در صورت حمله نیروهای صدام، نمی‌توانستند کار چندانی انجام دهند.

اعضای ارتشی تیم من، از جمله نیروهای ویژه، شورای امنیت ملی و وزارت خارجه می‌خواستند که خطر را بپذیریم و به هر حال به سوی شمال عراق برویم.

من پیامدهای نرفتن را به‌ویژه برای بارزانی و رهبران اپوزیسیونی که او میزبانی می‌کرد، در نظر گرفتم. اگر نمی‌توانستیم برویم، به شدت به اعتبار خود آسیب می‌رساندیم و بعد از آن تعامل با اپوزیسیون برای من دشوارتر می‌شد. من میان بیم و هراس تصمیم گرفتم که خواهیم رفت.

همین‌که راه اینجریلیک را در پیش گرفتیم، برادواتر به من گفت که از پنجره به بیرون نگاه کنم. یک جت جنگی ترکی نزدیک هواپیمای ما پرواز می‌کرد. او به من اطلاع داد که یک جت دیگر هم در سمت دیگر هواپیما است. آن‌ها موظف بودند تا مطمئن شوند که ما به اینجریلیک می‌رویم و نه به عراق.

من پرسیدم: «اگر آن‌ها فکر می‌کردند که ما راه عراق را در پیش گرفته‌ایم، آیا ما را سقوط می‌دادند؟» او پاسخ داد: «شاید.»

اینجریلیک خوابگاه مرتبی داشت که افسران ترکیه در اختیار ما قرار دادند. خیلی دیر رسیدیم، اما رستوران باز بود تا صبحانه فردا را آماده کند. مدیر رستوران پیشنهاد کرد که آب شلغم بنوشم. او اطمینان داد که آب شلغم پر از ویتامین سی است و از این رو در بیماری سینه‌بغل از من محافظت می‌کند. نظر مرا تغییر نداد.

سوار چندین اتوبوس شدیم و راه مرز را در پیش گرفتیم. وقتی از شیشه موتر به بیرون نگاه کردم، با دیدن فقر در جنوب شرق ترکیه شگفت‌زده شدم. قله‌های قشنگ کوه‌های تاروس^۲ در دور دست‌ها خودنمایی می‌کردند. در زمین منظره‌هایی بود که مشابه آن‌ها را در افغانستان دیده بودم؛ جاده‌های ویران، کشت‌زارهای بی‌حاصل، خانه‌های مخروبه و روستاییان خسته و آفتاب‌سوخته. برادواتر سعی کرد

1 Incirlik

2 Taurus Mountains

با یک فکاهی تلخ وضعیت را کمی شیرین کند. به ویژه وقتی از گورستان ویرانه‌ای از اوراق و آهن پاره‌ها گذشتیم، او گفت: «درست مثل صحنه‌ای از سانفورد و پسر».^۱

وقتی از مرز گذشتیم، گروهی از کردها به استقبال ما آمده بودند و کاروانی از ۴۵ موتر لندکروزر آماده بود که ما را به صلاح‌الدین ببرد. رانندگی در آن سوی مرز عراق بسیار خوشایندتر بود. جاده هموارتر بود و مناطق روستایی قشنگ‌تر. در مسیر شاهراه هم درخت‌های بلند و بزرگ سدر بود. زیبایی که خوشحال بود من متوجه مناظر شده‌ام و با مناطقی از ترکیه مقایسه مثبت هم کرده‌ام، نقش یک راهنمای جهانگردی پرهیجان را گرفت. او توضیح داد که این سدرها از لبنان در زمان سلطنت فیصل دوم، پیش از برکنارش در انقلاب چهاردهم جولای ۱۹۵۸، به عراق انتقال داده شده است.

این مسیر خوش منظر اما با رؤیت پیاده نظام، موشک‌ها و تانک‌های عراق درست آن سوی مدار ۳۶ درجه، که منطقه پرواز ممنوع تمام می‌شود، لکه‌دار شده بود. در مواردی با خطوط مقدم عراق چنان نزدیک بودیم که من می‌توانستم صورت‌های سربازانی را که روی تانک‌ها ایستاده بودند، ببینم. اگر صدام دستور عملیات می‌داد، قصه ما تمام بود.

بعدها مطلع شدم که رئیس جمهور بوش در هر نیم ساعت یک بار از جریان سفر گروه ما خبر می‌گرفته است. من همچنین در جریان کل سفر با هدلی در تماس بودم. رئیس جمهوری تنها فرد مضطرب نبود. ما مرتب از زیبایی می‌پرسیدیم که چقدر سفر باقی مانده است. هر بار می‌گفت: «نیم ساعت!»

سرانجام، از قلّه کوهی به سختی عبور کردیم و به صلاح‌الدین رسیدیم. بارزانی و طالبانی منتظر بودند تا از ما پذیرایی کنند. همین‌طور دیگر کارمندان مهمان‌نوازشان مشتاق بودند که، به گفته یک مقام ترک، از «ارتش کوچک» مواظبت کنند.

میزبان مجلس، بارزانی، کنفرانس را تا رسیدن ما به تعویق انداخته بود. فردایش او سخنرانی الزام‌آوری در مورد «متحد ساختن کار اپوزیسیون عراق» ایراد کرد، اما به وضاحت توجهش به همسایه شمالی‌اش، ترکیه، بود. «هر مداخله منطقه‌ای در امور داخلی عراق باعث بی‌ثباتی می‌شود....»

حکیم علیه «سلطه خارجی» هشدار داد، «استعمار» را رد و اظهار کرد که «عراق از پی اداره خود بر می‌آید.»

چلبی اظهار داشت: «ما دوستان تان هستیم، اما نه مأموران تان.» او افزود: «ما پیش از این که شما آشنا شوید، با صدام حسین می‌جنگیدیم.»

۱. سانفورد و پسر (Sanford and Son) کمیدی مبتی بر رویدادهای زندگی روزانه بود که در سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۸۸ از تلویزیون ان‌بی‌سی آمریکا پخش می‌شد (ویراستار).

با توجه به ابهام در سیاست ایالات متحده، سخنان افتتاحیه من رویدادی بود که همه بیشتر از هر چیزی منتظر آن بودند. من، که حتی در این مرحله دیر هنگام هیچ راهنمایی واضح از واشنگتن دریافت نکرده بودم، باید سخنان خود را مبهم نگه می‌داشتم. من بیان کردم: «اگر اقدام نظامی نیاز باشد، ایالات متحده هیچ آرزویی برای اداره عراق ندارد....»

در خصوص بحث‌زدایی من اشاره کردم «دعوی ما با صدام حسین و حلقه نزدیکش است.» مفهوم این سخن آن بود که ایالات متحده از پاک‌سازی عمیق اعضای حزب بعث حمایت نمی‌کند. من همچنان تأکید کردم که ایالات متحده دیکتاتور دیگری روی کار نخواهد آورد. من از اعضای ارتش عراق خواستم که به «آزادسازی» کشور خود کمک کنند.

اگرچه من نتوانستم جزئیات زیادی ارائه کنم، اما به نظر می‌رسید که جمله نتیجه‌گیری من رضایت بسیاری از حضار را فراهم کرد. قول دادم: «کمک در راه است.» نچيروان بارزانی، برادرزاده مسعود بارزانی، و زیبایی بعداً به من گفتند که این بیانیه برای نخستین بار پیامی داد که بسیاری از اپوزیسیون سرانجام باور کنند آمریکا در حذف صدام جدی است.

با این همه، اپوزیسیون اصلی می‌خواست بشنود که آیا ایالات متحده دولت موقت را حالا به رسمیت می‌شناسد یا فوراً بعد از اشغال. آن‌ها هیچ جوابی نشنیدند.

دلیلش این بود که پارلمان ترکیه داشت بحث می‌کرد که آیا به نیروهای آمریکایی اجازه دهد که از طریق قلمرو ترکیه وارد عراق شوند یا نه. اگر اپوزیسیون عراق دولت موقت را اعلام می‌کردند، پارلمان ترکیه نزدیک به یقین که خلاف صدور مجوز ورود به سربازان آمریکایی رأی می‌داد.

سرانجام، اپوزیسیون از اعلام حکومت موقت خودداری کرد. روی هم رفته، پارلمان ترکیه هم رأی منفی داد.

سرانجام، ما موفق شدیم که تبعیدی‌ها را متحد کنیم: آن‌ها حالا در مقابل ما بودند. چشم‌انداز حکومت اشغالی و ابهامی که طرح پسا جنگ ما را فرا گرفته بود، توانایی ما در کمک کردن به رهبران اپوزیسیون به عنوان شرکاء روند انتقال دموکراتیک را بی‌اثر کرده بود.

من با یک تیم بسیار کوچک از صلاح‌الدین به ترکیه برگشتم. براساس برنامه، نیروهای ویژه همان‌جا ماندند و حالا تیم من شامل کم‌تر از ده نفر می‌شد. ترک‌ها ما را برای بیش از یک ساعت در مرز نگهداشتند و با عصبانیت می‌خواستند بدانند که در مورد همکاران نیروی ویژه ما چه اتفاق افتاده است. ما گفتیم که آن‌ها کار خود را تاکنون تمام نکرده‌اند — که راست هم بود. آن‌ها بخشی از تیم پیش‌قراول در مرحله نخست اشغال قریب‌الوقوع بودند. بعد از تماس‌های تلفنی به ما اجازه دادند دوباره وارد ترکیه شویم.

در نیمه اول سال ۲۰۰۳ من یک رشته گفت‌وگو با دیپلمات‌های ایرانی در مورد آینده عراق داشتم. رایان کروکر^۱ از وزارت خارجه آمریکا مرا همراهی می‌کرد.

[جواد] ظریف، که سفیر تهران در سازمان ملل متحد بود، ریاست هیئت ایرانی را به عهده داشت. آن‌ها همیشه مهمان‌نواز بودند، به‌ویژه در میزبانی ما برای ناهار. جالب این بود که به‌رغم حساس بودن ماهیت گفت‌وگوها نه رئیس جمهوری و نه کمیته مدیران پیش از رفتن به جلسه، دستور کار مرا بررسی نمی‌کردند.

در دو جلسه ما پیش از جنگ، من به ظریف گفتم که آمریکا قصد دارد رژیم صدام را سرنگون، سلاح‌های کشتار جمعی عراق را نابود و حکومت دموکراتیکی تشکیل کند که با همسایگانش در صلح به سر خواهد برد. نکته مهم نگفته در این بود که: ایالات متحده برخلاف اتهام‌های علنی علیه آیت‌الله خامنه‌ای، رهبر ایران، هیچ برنامه‌ای برای گسترش جنگ به ایران ندارد.

من گفتم اگر ایالات متحده در عراق مداخله کرد، انتظار داریم ایران در بخش‌های مشخصی همکاری کند. ما به دنبال تعهدی بودیم که اگر هواپیماهای آمریکایی به صورت اتفاقی وارد فضای ایران شدند، ایران به آن‌ها شلیک نکند. ظریف توافق کرد.

ما همچنین امیدوار بودیم که ایران شیعیان عراق را ترغیب کند که در تشکیل حکومت جدید عراق مشارکت سازنده داشته باشند. ظریف پاسخ داد که تهران به‌شدت مخالف اشغال آمریکا است و می‌خواهد دولت در تبعید عراق هرچه سریع‌تر تشکیل شود. ظریف همچنین ابراز کرد که نهادهای امنیتی عراق باید از بنیاد بازسازی شود — نمی‌شود آن‌ها را اصلاح کرد. او بحث‌زدایی عمیق را مطرح کرد. من در ذهنم یادداشت کردم که نکات ظریف و استدلال‌های حکیم و دیگر رهبران اپوزیسیون نزدیک عراق با هم هم‌سو است.

ما همچنین در این باره بحث کردیم که واکنش عراقی‌ها به اشغال آمریکا چگونه خواهد بود. از دید ایران هیچ سؤالی وجود نداشت که صدام دست به استفاده از سلاح تخریب جمعی خواهد زد. اگرچه ایرانی‌ها در این مورد اشتباه کردند، اما با توجه به امر واقع شده، کاش من هشدارهای ظریف در خصوص بی‌ثباتی که عراق را در دوره پساجنگ فراگرفت، جدی‌تر گرفته بودم.

ملاقات آخر ما در ماه مه بر تروریسم متمرکز بود. ظریف درخواست کرد که ایالات متحده رهبری مجاهدین خلق را، که گروه مخالف ایران مستقر در عراق است، به ایران تحویل دهد. من به ظریف گفتم که آمریکا مجاهدین خلق را خلع سلاح خواهد کرد، اما آن‌ها را به ایران تسلیم نخواهد کرد. من این واقعیت را تذکر دادم که ایران به رهبران القاعده از جمله پسر بن‌لادن پناه داده است.

ایرانی‌ها رک و راست نبودند. اگرچه در مرحله‌ای به نظر می‌رسید که آن‌ها امکان تبادل مستقیم را تصریح کنند — رهبران مجاهدین خلق در برابر فعالان القاعده — اما دولت بوش متمایل به بررسی این موضوع نبود.

نه روز بعد از جلسه ما، یک کامیون بمب‌گذاری شده در یک مجتمع رهايشی در ریاض منفجر شد که هشت آمریکایی را کشت. وقتی سرنخ این حملات به القاعده در ایران رسید، مدیران تصمیم گرفتند که کانال ارتباط من با ایرانی‌ها را قطع کنند.

در آستانه حمله به عراق، بحران دیپلماتیک با ترکیه بار دیگر تشدید یافت. ترکیه اکنون خواهان حق اعزام نیروهایش به عراق بود. ترکیه نگران بود کردهای عراقی با سوءاستفاده از جنگ اعلام استقلال خواهند کرد که باعث ایجاد الگویی دردسرساز برای منطقه نارام کردنشین ترکیه خواهد شد. آنکارا همچنان هراس داشت که جنگ سیلی از مهاجران را به ترکیه سرازیر خواهد کرد، همان‌گونه که در جریان جنگ خلیج [فارس] و پس از آن شده بود. گروه‌های خشونت‌طلب و جدایی‌خواه کرد، که در کوه‌های قندیل در کردستان عراق پایگاه‌هایی داشتند، ممکن است در پوشش پناهجو وارد ترکیه شوند.

من و بارزانی در جلسه‌ای خصوصی در اتاق کنفرانس آراسته با چوب در مهمانخانه‌اش در صلاح‌الدین درباره برنامه‌های آمریکا برای وارد کردن نیروهای ترکی در قالب ائتلاف برای ورود به کردستان بحث کردیم. وقتی او با قاطعیت فراوان اعلام کرد که این اشتباهی جدی است، مرا تکان داد. او پیش‌بینی کرد: «جنگی در درون جنگ صورت خواهد گرفت.» او افزود که ترک‌ها برای این وارد عراق نمی‌شوند که این کشور را از شر صدام نجات دهند، بلکه می‌خواهند نیروهای کرد را خلع سلاح و آنچه را که کردها در شمال عراق ساخته‌اند، متلاشی کنند.

بارزانی گفت که کردها می‌توانند حضور کوچک نظامیان ترکیه را در خاک کردستان تحمل کنند. ترکیه دریابد که کردهای عراق به جدایی‌طلبان کردستان کمک نمی‌کنند. اما در خصوص احتمال ورود نظامیان ترکیه در چهارچوب ائتلاف، حرف بارزانی هیچ ابهامی نداشت: «با آن‌ها می‌جنگیم.»

من هشدار بارزانی را به واشنگتن گزارش دادم.

من در راه بازگشت از کنفرانس صلاح‌الدین به واشینگتن در فرودگاه هیترو [در لندن] بودم که هدلی و آرمیتاژ به من زنگ زدند. از من پرسیدند که می‌توانم به آنکارا بازگردم تا مطمئن شوم که ترک‌ها به عراق نیرو نمی‌فرستند.

من ناموفقانه اعتراض کردم: «لباس‌های زیادی با خود ندارم.»

سفر من به ترکیه به ماراتن دوهفته‌ای تبدیل شد. من قطعی کردم که بهترین راه برخورد با ترکیه این است که با آن‌ها مذاکره کنم تا بدانم که دقیقاً چرا نیاز دارند به عراق نیرو بفرستند. اهداف نهایی آن‌ها چیست و چطور می‌توان آن‌ها را بدون اعزام نیروی ترکی تحقق بخشید؟

ترکیه با برگزاری یک نشست سه‌جانبه با آمریکا و کردهای عراق با نمایندگی طالبانی و نجیروان بارزانی توافق کرد. ما توافق کردیم که یک سلول مشترک تشکیل دهیم که در آن نمایندگان همهٔ جوانب اطلاعات خود را دربارهٔ گروه جدایی طلب حزب کارگران کردستان ترکیه (پی‌ک‌ک) با هم شریک سازند و به رویدادهای نزدیک مرز چگونه پاسخ دهند.

توقف در آنکارا به من فرصت داد تا با رهبران اپوزیسیون عراق به صورت جداگانه دیدار کنم.

به آن‌ها اطلاع دادم که دولت بوش هنوز هم برنامه‌ها را سبک و سنگین می‌کند، اما مفهوم آزمایشی ما این بود که شورایی از مشاوران عراقی را برای همکاری با ائتلاف در مورد بازسازی و ادارهٔ پس از جنگ تشکیل دهیم. ایالات متحده آماده نبود که اقتدار اجرایی و قانون‌گذاری را به این نهاد مشورتی در مرحلهٔ اول منتقل کند. در عوض، راه رسیدن به حاکمیت ملی کامل عراق از مسیر انتخابات محلی، شهرداری و ولایتی خواهد بود که در بهترین حالت، در ظرف یک سال انجام خواهد شد.

این امر به سازمان ملل متحد فرصت خواهد داد تا سرشماری درستی انجام دهد و به شورای مشورتی وقت خواهد داد تا مجمع قانون اساسی را سازمان دهد تا در مورد ماهیت مشخص دولت جدید عراق تصمیم‌گیری کند. همزمان، نیاز است که جامعهٔ مدنی عراق به سرعت شکل گیرد تا به روند انتقال صلح‌آمیز کمک کند.

متخاصم‌ترین شخص حکیم بود. او به ما یادآوری کرد که ایالات متحده در افغانستان فوراً یک دولت مستقل تشکیل کرد که به رهبری مقام‌های اپوزیسیون بود. چرا آمریکا میل ندارد همین کار را در عراق کند؟

این سؤال در ذهن تمام جناح‌های اپوزیسیون بود. چلبی، که از تصمیم آمریکا مبنی در حمایت نکردن از انتقال فوری قدرت به یک عراق با اقتدار خشمگین شده بود، حتی دعوت مرا برای ملاقات در ترکیه نپذیرفت.

من سعی کردم توضیح دهم. ایالات متحده در افغانستان تنها نیروهای ویژه و شماری اندک نیرو مستقر کرده بود که طالبان را سرنگون کند. در عراق آمریکا با رد پای بزرگ‌تری حمله خواهد کرد و مأموریتی به مراتب بزرگ‌تر را به عهده خواهد گرفت.

حکیم همچنان به انتقاد از سیاست آمریکا ادامه داد. عراقی‌ها در لندن به صورت یک‌دست ایدهٔ ایجاد دولت اشغالی آمریکا را رد کرده بودند. حکیم استدلال می‌کرد که اپوزیسیون عراق در آزادسازی عراق و ایجاد دولت جدید باید نقش رهبری‌کننده داشته باشند. در هفته‌های آینده اپوزیسیون عراق آماده

می‌شدند که دولت مؤقت خود را اعلام کنند. او هشدار داد که اگر دولت بوش اصرار دارد که اپوزیسیون عراق را به حاشیه براند، ایالات متحده در تأمین امنیت کشور با مشکلاتی روبه‌رو خواهد شد.

شانزده

عراق: از آزادی تا اشغال

واشنگتن دی سی و بغداد، مارچ - می ۲۰۰۳

در بیستم مارچ من در آنکارای ترکیه بودم که حمله شروع شد. من به عنوان فرد ارتباطی که با اپوزیسیون عراق برای انتقال بعد از صدام کار می کردم، باور کامل داشتم که ایالات متحده باید اقتدار را هرچه زودتر به دولت مؤقت عراق انتقال دهد. اما سیاست گذاران ارشد در واشینگتن نسبت به این موضوع به صورت دیوانه وار حساسیت داشتند. برخی می خواستند که ایالات متحده به عنوان یک نیروی اشغال گر عراق را برای مدت طولانی اداره کند. برخی به دنبال آن بودند که اقتدار را به دولت مؤقت یا دولت در تبعید به صورت فوری انتقال دهند. با این همه، برخی دیگر بر ترکیبی از دو روش پافشاری می کردند: نوعی اداره مشترک آمریکایی - عراقی قدرت را به دست گیرد و مسئولیت را به تدریج به رهبران عراق منتقل کند یا تا برگزاری انتخابات به کار خود ادامه دهد.

من با وجود این مباحثات، فکر کردم که دستور کار من واضح است. من مسئول سامان دهی روندی شدم که هم رهبران داخل و هم اپوزیسیون خارج عراق را توانمند کند تا دولت مؤقت را هرچه زودتر شکل دهند. من مأموریت خود را «سازمان دادن کنفرانس بن در بغداد» نامیدم. وقتی که نیروهای ائتلاف به سمت بغداد پیشروی کردند، ما نیاز داشتیم که توازن نمایندگی را بین رهبران داخل و خارج، روند گزینش برای داخلی ها و برنامه برگزاری کنفرانس برای تعیین دولت مؤقت را مشخص کنیم. من باور داشتم که می توانیم شوراهای ولایتی مشتمل بر رهبران محلی را تشکیل دهیم تا بتوان نمایندگان داخلی را انتخاب کرد و برای تقسیم نمایندگی براساس ولایت و همچنین رهبران داخلی و خارجی قاعده ای پیدا کرد.

به نظر من، همچنین دستورالعمل‌های واضحی در مورد مسایل مهم بعد از جنگ داشتیم. نیروهای امنیتی عراق، به شمول ارتش، اصلاح خواهد شد نه متلاشی. به این معنا که نیازی نبود که ما در ساختن این نهادها کار را از صفر آغاز کنیم. بعث‌زدایی بر سطح رهبری ارشد که شریک جرایم صدام بودند، متمرکز خواهد شد و نه در سطوح پایین‌تر اعضای حزب که دستان آن‌ها به خون آغشته نبود.

برداشت من این بود که هدف نهایی این است که عراق را باید آزاد کرد، بدون این که نهادهای این کشور تخریب شوند؛ امری که به خروج سریع نیروهای ائتلاف کمک خواهد کرد.

با نگاهی به گذشته، می‌دانیم در حالی که عناصر مهم برنامه‌های پس از جنگ به‌خوبی انجام شد، مفهوم این که قدرت به عراقی‌ها کی و چگونه انتقال یابد، حل نشده ماند.

من در روزهای نخست جنگ در آنکارا ماندم و همچنان بین ترکیه و کردها وساطت می‌کردم. در نیمه‌شب ۲۳ مارچ تماس فوری از معاون فرمانده کل مرکزی، ژنرال جان ابی‌زید^۱ دریافت کردم. او گزارش کرد که عراقی‌ها شدیدتر از آنچه که انتظار می‌رفت، می‌جنگند و حاضر نیستند تسلیم شوند. ایالات متحده داشت سربازانش را از دست می‌داد. ابی‌زید گفت که مسئله فوری است که من گروه‌های اپوزیسیون را، که در شهر بندری ام‌قصر^۲ آزاد شده بودند، گردهم آورم و دولت موقت تشکیل دهم. ابی‌زید تصور می‌کرد که سربازان عراقی شاید به تسلیم شدن به اداره عراقی تن در دهند تا به ایالات متحده.

من چالش‌های سیاسی و تدارکاتی را به ابی‌زید توضیح دادم.

او پاسخ داد: «آن‌ها جزئیات لعنتی آن است. مسئله بر سر زندگی آمریکایی‌ها است. رئیس جمهوری قبلاً تصمیم گرفته است.»

من شگفت‌زده شدم که این موضوع را از رابیس نشنیده بودم. آیا واقعاً رئیس جمهوری نظرش راجع به دولت موقت تغییر داده بود؟ من دیوانه‌وار برای برنامه‌ریزی جلسه ام‌قصر شروع کردم.

اما ظرف چهل و هشت ساعت ارتش صدام عقب‌نشینی کرد. تمایل واشینگتن به تشکیل دولت موقت هم به زودی به هوارفت.

با الغای جلسه ام‌قصر، بار دیگر با اپوزیسیون رهسپار شمال عراق شدم. ترکیه به مشکل‌تراشی تدارکاتی ادامه داد. هوایمای من ناچار شد از ترکیه به رومانی و سپس به سمت عراق برود، چون دولت ترکیه به پرواز مستقیم اجازه نمی‌داد. هوایمای سی-۱۳۰، که من سوارش بودم، برای فرود در باندهای

1 Deputy CENTCOM Commander John Abizaid

2 Um Qasr

بهسازی نشده طراحی شده بود. یک ساعت پیچید تا با اطمینان در سلیمانیه فرود مصون داشته باشد. نیروهای ویژه هواپیمای ما را به شاهراهی راهنمایی کردند که با مارکر نشانی شده بود و تنها با وسایل دید در شب می‌توانست تشخیص شود. خلبان برای آمادگی فرود تمام چراغ‌های خود را خاموش کرد و هواپیما را به حالت فرود درآورد؛ فرود پر پیچ و خمی بود. بعد از مدتی، به سختی می‌شد گفت که کدام سو بالا است و کدام سو پایین. سپس خلبان ناگهان ترازگیر هواپیما را کشید و صدای دنده فرود را شنیدم که با زمین تماس برقرار کرد و احساس کردیم ماشین‌ها وارونه شد.

وقتی از هواپیما بیرون شدم، بهرام صالح، نخست‌وزیر وقت کردستان تحت کنترل اتحادیه میهنی کردستان به من خوشامدگویی کرد. صالح شوکه شده بود. او با نیروهای ویژه در قعر تاریکی در جاده‌ای متروک ایستاده بود. یک‌باره هواپیمایی سیاه عظیم درست در مقابل آن‌ها ظاهر شد. صالح در بین موتر، در راه خانه‌اش که قرار بود من در آن اقامت کنم، قول داد که «فرودگاه دالس سلیمانیه» را بسازد. بعدها به قولش وفاء هم کرد.

من متأسفانه برای کردها خبر بدی آورده بودم. سیاست آمریکا همچنان در نوسان بود. بارزانی و طالبانی گزارش کردند که اپوزیسیون عراق می‌خواهند اداره مؤقت عراق^۱ به عنوان «حکومت»^۲ شناخته شود. کردها نمی‌خواستند که از شورای رهبری اپوزیسیون به عنوان ابزاری برای تشکیل اداره مؤقت عراق استفاده کنند. طالبانی استدلال کرد که این شورا دولت انتقالی را با عالمی از اسلام‌گرایان پر خواهد کرد. آن‌ها پیشنهاد دادند که در عوض «کنفرانس بغداد» اداره مؤقت تشکیل دهند. سازمان ملل متحد هم باید نقشی بازی کند تا آن‌گونه که صالح گفت، «آمریکا و بریتانیا تمام تقصیر اجتناب‌ناپذیر را به گردن بگیرند». این با فکر من همخوانی داشت.

من همچنان با چلبی دیدار کردم. بعد از یک جلسه خصوصی کوتاه، چلبی مرا با شماری از افسران ارتش پیشین عراق، که به کنگره ملی پیوسته بودند، معرفی کرد. او ادعا کرد که یک لشکر چهار هزار نفری کنگره ملی عراق دارد که آماده‌اند با حمایت آمریکا از شمال با ارتش عراق بجنگند. واشینگتن اصلاً تمایلی به قبول این پیشنهاد نداشت. من فکر کردم با توجه به چالش‌های بی‌سر و تهی که در روند انتقال عراق پس از صدام وجود دارد، این یک اشتباه بود.

رئیس جمهور بوش و نخست‌وزیر تونی بلر و مدیران به صورت مرتب به رسانه‌ها گفتند که ایالات متحده قدرت را هرچه زودتر به عراقی‌ها منتقل می‌کند. روزی که بغداد سقوط کرد، پاول به رسانه‌ها اعلام کرد که من رهبری تشکیل دولت را به دست می‌گیرم. من اتفاقاً در کابل بودم و پوشش سی‌ان‌ان از

1 Interim Iraq Authority IIA

2. Government

برانداختن مجسمهٔ صدام توسط نیروهای آمریکایی در میدان فردوس را تماشا می‌کردم. من در یک کنفرانس خبری در کابل به افغانستان به عنوان الگویی برای انتقال سریع اقتدار حکومتی در عراق اشاره کردم.

پنتاگون تصمیم گرفت کنفرانسی در شهر جنوبی ناصریه در اواسط اپریل برگزار کند. ایالات متحده مورد استقبال گرمی در این منطقه قرار گرفته بود و حالا فرصت داشت تا رهبران گروه‌های داخلی عراق را در پروسه مدغم کند. من این را فرصتی دانستم برای شروع گفت‌وگو با رهبران داخلی عراق.

در دوحه با ژنرال جی گارنر^۱ ارتباط برقرار کردم. او برای به دست گرفتن رهبری نیروهای آمریکایی در عراق آمده بود. او در این مرحله پیش‌بینی می‌کرد که بخشی از اقتدار ظرف ۹۰ تا ۱۲۰ روز دوباره به عراق بازگردانده شود. رایان کروکر، دستیار معاون وزیر خارجه در امور خاور نزدیک هم به درخواست پاول به ما پیوست. من و کروکر کار مفید و مشترکی اول در افغانستان، که او کاردار سفارت بود، و سپس در جریان گفت‌وگوها با ایران در آستانهٔ جنگ کار کرده بودم. کنفرانس ناصریه در ۱۵ اپریل در سایهٔ برج بزرگ هرمی شکل پلکان‌دار، که چهارهزار سال سابقه داشت، برپا شد. صدام در میانهٔ جنگ عراق و ایران این بنا را بازسازی کرده بود تا آن را با بهت‌تر کند. حالا این ساختمان با سوراخ‌های گلوله جنگ خلیج [فارس] داغ‌دار شده بود. گارنر کنفرانس را گشایش داد و سپس ادارهٔ جلسه را به من واگذار کرد. من سیاست آمریکا را توضیح دادم: ادارهٔ مؤقت عراق به‌زودی تشکیل خواهد شد و برای مدتی به صورت مؤقت تا برگزاری انتخاباتی که برای تشکیل دولت دموکراتیک آینده برگزار شود، حکومت خواهد کرد. من به نمایندگان گفتم: «این هفته آغاز جاده به سوی دموکراسی در عراق است.» افزودم که این روند در کل به ایجاد یک ادارهٔ مؤقت خواهد انجامید. «جلسهٔ ما این جا در ناصریه با نمایندگان مردم عراق آغاز یک رشته مشاورت‌ها با عراقی‌ها در بخش‌های مختلف کشور است. هیچ یکی از این جلسات برای عراق دولت تعیین نخواهد کرد.»

بسیاری از نمایندگان شیعه در حالت انتظار و تماشا کردن بودند. آن‌ها نسبت به هم‌تایان شیعهٔ خود در اپوزیسیون خارج در انتقاد از آمریکا بیشتر بی‌میل بودند. من به چندین شیوه متوسل شدم تا نگرانی‌های آن‌ها را بسنجم. نمایندگان را به چند میز تقسیم کردم و از هر میز خواستم که یک نماینده تعیین کند، امنیت، خدمات، اقتصاد و بهداشت مسایلی بودند که در رأس قرار گرفتند.

شرکت‌کنندگان در پایان کنفرانس اعلامیه‌ای پانزده ماده‌ای را تأیید کردند که در آن خواهان تشکیل دولت دموکراتیک فدرال براساس حاکمیت قانون و احترام به تنوع و حقوق زنان شدند.

از ناصریه رهسپار بغداد شدم تا کنفرانس دیگر عراقی‌ها را، که برای ۲۸ آپریل برنامه‌ریزی شده بود، برگزار کنم. بغداد آرام‌تر از آن بود که پیش‌بینی می‌کردم. غارت‌گری که پس از سرنگونی رژیم صدام صورت گرفته بود، فرو نشسته بود. یک روز بعد از ظهر در بخشی از شهر که بعداً منطقه سبز شد قدم زدم. شهر آرام بود، اما من با شماری از عراقی‌ها در خیابان‌ها گپ زدم و از یک مغازه کوچک شیر یخ خریدم.

ساختمان‌ها عموماً در وضع بدی نبودند، اما خدمات عمومی از کار افتاده بود. برق قطع و وصل می‌شد. دیدم که فاضلاب روی بسیاری از خیابان‌ها انبار شده بود. آشغال همه جا را فراگرفته بود.

من به آن دور و بر نگاه کردم و به حیرت افتادم که حتی اگر بخواهیم هم می‌توانیم مسئولیت این همه مشکلاتی که عراق با آن‌ها مواجه است را به عهده گیریم. عراقی‌ها سیستم‌های برق، آب و فاضلات خود را به یقین بهتر از ما می‌دانستند.

من بیش از پیش متقاعد شدم که به یک دولت عراقی نیاز داریم تا هرچه زودتر پا بگیرد. ما به یک مسئول عراقی — یک کرزی — نیاز داشتیم، کسی که مردم عراق بتوانند مشکلات خود را با او حل کنند. ما پشت صحنه خواهیم بود و کمک خواهیم کرد تا کارها انجام شود، بدون تحمل کردن بار اداره حکومت عراق.

مدیران ظاهراً موافق بودند و تصمیم گرفتند که ایالات متحده تا آخر ماه مه روند تشکیل اداره مؤقت را شروع خواهند کرد.

روی هم رفته، من به طور کلی خوش‌بین بودم، اما کنفرانس باعث شد که محتاطانه‌تر فکر کنم. این نشست که در ساختمان مدرن دولتی در منطقه سبز برگزار شد، پر هیاهو بود و در آن سخنان سخت و انتقادهای تلخی علیه آمریکا گفته شد. نمایندگان شکایت کردند که ایالات متحده توان تأمین امنیت و ارائه خدمات را به مردم عراق ندارد. «اگر برنامه بهتری برای جایگزین کردن نداشتید، چرا سیستم موجود را برکندید؟» شرکت‌کنندگان همچنان نگران بودند که دست‌نشانده‌های ایران خلاء را پر کنند.

کنفرانس در یک مرحله در آستانه هرج و مرج کامل قرار گرفت، ولی ایاد جمال‌الدین، اسلام‌گرای میانه‌رو، نجاتش داد. او بلند شد و سخنرانی پرشکوهی راجع به جرایم صدام و رنج‌های بدی که مردم عراق متحمل شدند، ارائه داد. او اعلام کرد که نوستالژی برای صدام پذیرفتنی نیست. حالت آرام شد و برخی از نمایندگان بلند شدند تا قدردانی خود را از آزادسازی ابراز کنند.

من احساس کردم که ایالات متحده شانس کمی دارد تا امنیت را برقرار کند و روند سیاسی را سرعت بخشد.

کمی پس از کنفرانس بغداد، گارنر به من اطلاع داد که سفير پل برمر^۱ جایگزین من خواهد شد. من می‌دانستم که انتصاب گارنر موقتی است، اما وقتی گارنر گفت که برمر به عنوان فرستاده ریاست جمهوری، عنوانی که من داشتم، می‌آید، گیج شدم. گارنر به من توصیه کرد که به کارم برای به پیش بردن روند سیاسی که دنبال می‌کردم، ادامه دهم.

من که از واشنگتن برای مدت طولانی دور بودم، به صورت نسبی از بحث‌های جاری در آن جا آگاه بودم. کمی پیش از عزیمت از بغداد، رویدادی به عنوان نخستین علامت، نشان داد که وضعیت در آن جا تا چه حدی زهرآگین شده است. من و کروکر بدون تنش‌های بین‌سازمانی با هم خیلی خوب کار می‌کردیم. اتفاقاً در چندین مورد من از کروکر خواستم که نقش فعال‌تری در برخورد با عراقی‌ها اختیار کند. او درنگ کرد و گفت برای آمریکا بهتر است که با یک زبان صحبت کند.

ما پس از کنفرانس بغداد، در سازمان دادن دولت موقت عراق با مأموریت ترسناکی مواجه بودیم. کروکر پی برد که ما در عمل به امکانات بیشتری نیاز داریم — چیزهایی مانند وسایل ارتباطی، کارمند، موترهای مصون و غیره. او پیشنهاد داد که من از وزارت خارجه بخواهم که این چیزها را تنظیم کند تا به‌زودی در بغداد خریداری شوند.

من به تصور این که یک درخواست معمولی دیوان‌سالارانه می‌فرستم، پیام کوتاهی مخابره کردم. اما زمانی که تماس قهرآمیزی از سوی ولفوویتز دریافت کردم، شوکه شدم. او ظاهراً با دریافت این پیام متقاعد شده بود که من در اختیار وزارت خارجه قرار گرفته‌ام. او گمان می‌کرد که وزارت خارجه با گشودن سفارت، به دنبال محدود کردن صلاحیت‌های پنتاگون است. چنین حدسی اصلاً در ذهن من خطور نکرده بود.

من پرسیدم: «پل، آیا همه ما برای یک حکومت کار نمی‌کنیم؟ آیا پنتاگون تمام ظرفیت‌هایی را که ما نیاز داریم فراهم می‌کند؟ اگر وزارت دفاع به هر قیمتی این منابع را برای ما فراهم می‌کند درست! اما اگر چنین نمی‌توانید، چرا از دارایی‌های وزارت خارجه استفاده نکنیم که می‌تواند فراهم کند؟»

من در کل روابط دوستانه‌ام با ولفوویتز، چنین گفت‌وگوی تندی را به خاطر ندارم. وقتی تماسم با کروکر را یادآوری کردم، شگفت‌زده شد و بابت درددستی که برای من ایجاد کرده بود، عذرخواهی کرد.

وقتی به واشنگتن بازگشتم، انتظار داشتم به سرعت دوباره به بغداد برگردم تا کار تشکیل اداره انتقالی را ادامه دهم. اما دریافتم که رئیس جمهور بوش عمیقاً نگران تحولات عراق بود، به‌ویژه نگران امنیت و عرضه خدمات. وقتی رئیس جمهوری درباره برداشت من پرسید، تأیید کردم که این‌ها

مشکلات واقعی هستند. من فاضلاب روی خیابان و نبود برق را تذکر دادم که مقصر بخشی از این مشکلات، اقدامات نظامی آمریکا است.

با توجه به رویدادهای گذشته، من پشیمانم که برای رئیس جمهوری توضیحات بیشتری فراهم نکردم. آن موقع درک نکردم، اما وقتی به گذشته نگاه می‌کنم گزارش‌های من شاید به تصور او مبنی بر این که گارنر بر اوضاع مسلط نیست، کمک می‌کرد.

تیم کوچک گارنر، که چند هفته پیش‌تر تشکیل شده بود، انتظار نداشت که بتواند نظم و قانون برقرار کند. این کار وظیفه نیروهای ائتلاف نظامی بود. به نظر من، پس از سقوط بغداد، ائتلاف به‌سادگی قادر نبود مانند یک حکومت عمل کند. گارنر در شرایطی سخت کار قهرمانانه‌ای انجام می‌داد.

با نگاه به گذشته، من گمان می‌کنم که اعتماد ناکافی رئیس جمهوری به گارنر، برایش سؤالی در مورد برنامه انتقال گسترده‌ای را که ما به دنبال اجراش بودیم، خلق کرده بود.

در آن موقع برای من دلایل کافی وجود داشت که باور کنم برنامه انتقال سریع به حاکمیت عراق روبه‌راه است. مدیران ارشد طرح فرستادن دو نماینده را تأیید کرده بودند. براساس این طرح، برمر از دفتر همکاری بازسازی و امداد بشردوستانه باید رهبری اداره مؤقت ائتلاف را به عهده می‌گرفت و من باید با عراقی‌ها کار تشکیل حکومت را به پیش می‌بردم. به نظر من، این رویکرد درستی بود، چون به من فرصت می‌داد که بر روند انتقال سیاسی تمرکز کنم و همزمان دفتر اداره مؤقت ائتلاف خدمات اداری را انجام دهد. مدیران ارشد با توافق بر سر این طرح، بار دیگر تعهد خود را به انتقال اقتدار به اداره مؤقت عراق تکرار کردند.

تحوالات وارد مرحله متفاوتی شد.

روز ششم مه پس از ناهار خصوصی رئیس جمهوری و برمر، کاخ سفید اعلام کرد که تنها برمر به عراق خواهد رفت. من شگفت‌زده شدم. پاول و رایس هم غافلگیر شدند. پاول که برآشفته شده بود، به من زنگ زد و پرسید که چه اتفاق افتاده است. رایس ابراز شگفتی و ناخشنودی کرد. من شوکه شدم، چرا که همان‌قدر که من بی‌خبر بودم، رهبران ارشد هم بی‌خبر بودند.

بعد همان روز ولفوویتز از من خواست که به دفترش در پنتاگون به دیدار برمر بروم. من میزانی از خصومت را در اتاق احساس کردم که برای من جای تعجب داشت، چرا که هر دو را از سال‌ها پیش می‌شناختم. پس از صحبتی مختصر، برمر از من خواست که به بغداد بروم و «عراقی‌های خود» را به او تحویل دهم.

به او گفتم که با رایس مشورت می‌کنم و دوباره خبر می‌دهم. او گفت که به‌زودی رهسپار عراق می‌شود و نظر دارد که بعد از ماه‌ها تقسیم‌و‌قسم بر سر عراق و افغانستان، از این پس خواهم توانست که کاملاً متوجه افغانستان باشم.

دیروقت همان روز دیدار کوتاهی با رئیس جمهوری داشتم و او توضیح داد که تصمیم واگذاری کل مأموریت به برمر، ربطی به من ندارد. رئیس جمهوری گفت که می‌خواهد وزارت دفاع کنترل اوضاع را به دست داشته باشد.

برمر بعدها در کتاب خاطراتش آورد که در آن جلسه یک‌به‌یک با رئیس جمهور بوش، او رئیس جمهوری را ترغیب کرده بوده که تنها یک نماینده به عراق بفرستد. او همچنین رئیس جمهور بوش را متقاعد کرده بوده که عراقی‌ها برای اداره کشور خود آماده نیستند. اگر روایت او درست باشد، رئیس جمهور بوش در آن لحظه بدون مشورت با مدیرانش تصمیم قبلی خود مبنی بر ایجاد اداره مؤقت عراق را وارونه کرده بوده است.

من به‌شدت نگران این چرخش تحولات بودم - نگرانی‌ای که با تغییر سیاست‌گذاری آمریکا در مورد انتقال حاکمیت به عراقی‌ها تقویت شد.

وقتی برمر به بغداد رسید، به رهبران عراقی گفت که طرح قبلی لغو شده است. ایالات متحده دیگر از ایجاد سریع دولت انتقالی عراق حمایت نمی‌کند. سیاست جدید این بود که برمر برای مدت نامعلومی بر عراق حاکمیت کند تا عراقی‌ها «آماده» حکومت کردن بر خود شوند. برمر به عراقی‌ها گفت که او اختیارات قضائی، قانون‌گذاری و اجرایی کشور را به دست خواهد داشت. رهبران عراق می‌توانند به او توصیه کنند، اما او مجبور به عملی کردن توصیه‌های آن‌ها نیست.

رهبران عراقی شگفت‌زده شدند. ما قول داده بودیم که ایالات متحده به‌سرعت حاکمیت ملی کشور را احیا خواهد کرد. زیر قول زدن انگیزه مداخله ما در عراق را زیر سؤال می‌برد. من می‌ترسیدم که رهبران و جوامع کلیدی از خود دور و مذاکرات حساسی را که میان جناح‌های عراقی جریان داشت، مختل خواهیم کرد.

من نسبت به تصمیم لغو انتقال سیاسی ناراحت و خشمگین بودم. اگر من رابطه‌ای با همتهای عراقی خود برقرار کرده بودم، مسئله نقش شخصی من نبود. بلکه بیشتر نسبت به پیامدهای اشغال دوامداری که تنها با حضور کم‌رنگ آمریکا حمایت می‌شد نگران بودم.

با نگاهی به گذشته، به نظر می‌رسد که پس از آن ناهار خصوصی رئیس جمهوری و برمر، مدیران ارشد از نظارت نزدیک بر سیاست‌گذاری عراق فاصله گرفتند. آن‌ها ظاهراً تصور کردند که رئیس جمهوری به فرستاده خود اختیار عام و تام برای اداره عراق داده است. مدیران ارشد نقش خود را حمایتی دانستند و نه نظارتی و پرسش‌گری از اقدامات برمر. هدلی به من گفت که او برگزار کردن

جلسات کمیته معاونان را بعداً متوقف کرد، چون تمام شعب در بغداد وجود داشتند و برمر در عمل کار کمیته معاونان را در منطقه انجام می داد. مدیران ارشد همچنین دیگر اصرار نکردند که از قبل مطلع شوند تا حساب سود و زیان اقدامات متفاوت را بررسی کنند. به ویژه رامسفلد، که در آستانه جنگ اصرار داشت رهبری سیاست عراق را به دست داشته باشد، هم از نظارت روزمره سیاست فاصله گرفت، چون آن گونه که بعدها به من گفت، کاخ سفید این نقش را از آن خود کرده بود. هیچ یک از مدیران ارشد در صحبت های اخیر با من جلسه ای را به یاد نداشتند که در آن تصمیم گرفته باشند که ارتش عراق را ملغی کنند. تنها محاسبه برمر متفاوت بود. من چاره ای جز این ندارم که بگویم مدیران در مسئولیت های خود به نظارت ناکام ماندند.

تعیین برمر عملاً پایان نقش مرا در مسائل مهم عراق رقم زد. در ماه های بعدی که عراق غرق خشونت و منازعه شد، من آن را از دور تماشا می کردم.